کلیات سعدی شیرازی

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و آسمان

این مجموعهٔ بلاغت و ناظورهٔ براعت نتیجه طبع استاد نکته طرازی ماهر رموز حقیقی و مجازی

یعنی

کلیات سعدی شیرازی

بحسن

اهتمام و انصرام بابو کیسری داس سپرنٹنڈنٹ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شائع گردید

۱۹۳۶ء

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات حضرت شیخ سعدی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ [illegible] طبع [illegible] شد

باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

و اکمل تحیات که برگزیدهٔ آدمیان
و رحمت عالمیان است
محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
انبیا و مقتدای اصفیا
و خلاصهٔ موجودات پیشوای
و هادی سبل و مقصد کل ... کائنات
و تحیات بحد و سلام و صلوات ...
که ان الله غنی عن العالمین ورود
مملکت او را سودی یا آرایشی
و نه از طاعت مطیعان
صورت او را نقصان یا آلایشی
نه از معصیت عاصیان

[illegible]

١٦٦٠١

دیباچه کلیات سعدی رح

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم است و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهگار در شب تاریک در هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت نطق و حریت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید

[illegible]

شیخ علیه الرحمة بالتمام شمارا هست اگر تتمهٔ این غزل طلب داری سعی باشد
بنده برحسب اشارهٔ ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و
غزلیات قدیم نظر کردم و برهمه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدیدم
و در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود و چون
بنده را بدان مشغولی بدید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال در
خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در هنگام طلب این
زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر بودند همه برین اتفاق کردند و گفتند
تو این سعی از برای نامی باید برد بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان
مشغول گردید و مجموع غزلها درین پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمه الله
از قصاید و طیبات و بدایع و خواتم و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف
اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنهاد چنانکه طالب آن باسانی بدان
رسد در شهور سنهٔ ۷۲۶ ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید بعد از هشت
سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط منتشر گشت روزی با جمعی
از عزیزان در گوشهٔ حاضر بودیم که شخصی رقعه نوشته بود و این یک بیت بمناسبت
درج کرده **بیت** من در وفای عهد چنان کند نیستم ٭ کز دامن تو دست
بدارد به تیغ تیز ٭ یاران التماس باقی این غزل نموده دیوان را طلب کرده چندانکه
تجسس نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حروف اول از مطالع نهاده بود

ودرین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت
نفرموده وبساحل دریا جز این راه راه ننمود ودرود بی پایان وتحیت فراوان از
جهان آفرین با جهان جهان ستایش وآفرین بر پیشوای انبیا ومقتدای اصفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باد که سفائن اشخاص انسان را ملاح ست ودریای
بی منتهای حضرت ربانی را سباح بدانکه چون سفائن مراکب دریای عالم صورت را
از سفینهٔ مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف وحریف او باشد تا بدان
حوایج او منقضی گردد واگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد
یا از ان گران باری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خورد رعایت مصلحت نماید وتخفیف
دران کاهد ودرین افزاید پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت بانیست
وسیر او دریای معانی بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغرق ودر بحر درد بپردازند
حاجت واولی ترکه قرین وهمنشین او باشد خصوصاً آنها که سفائن وخزائن ملک
ملکوت وحمال احمال اثقال عالم جبروت اند گرانباران اثقال انا سنلقی علیک
قولاً ثقیلا که تحمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات ومکونات بعرضنا عرضت
الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند وهیچ موجود یارای تحمل
آن نداشت وهمه ترسان ولرزان فابین ان یحملنها شدند سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل
شخص انسانی بود حامل آن آمد که وحملها الانسان وبحقیقت این مساکین در تحمل
اعیان انکه عبور ایشان بر دریای عزت هویت وعظمت الوهیت است بسفینهٔ مستحق

قلوبهم مراحلی پیدا کردند تا پاکان گرد محبوبان فارغت اجتماع کردند گویند اذکرونی
فی صالح دعائکم و این مساکین خود را بمنزله درین بحر بیکران بسفینه مثل اهل بیتی
کمثل سفینة نوح می بینند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب بنمایند این
طلسمهای گوناگونست که می بندند و میگشایند گاه سلیمان را بمور میسپرند گاه
محمد را بحمایت عنکبوتی میسپرند گاه پناه نوح را سفینه میسازند گاه یونس را در کام ماهی می
اندازند اگر نوح را بمعنی یک طوفان مبتلا کردند سفینه پناه شد و عشاق مسکین که همه روزگار
ایشان با بحر محبت است و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محبت چه عجب اگر از نفسک سفینه
سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین بحر عمیق بر کناری رسند دل آتش تراود فریق
شمر در راه روی سفینه فراهم آوردی که ازین بحر که نقش عشق است جان جز بسفینه
بیرون نتوان برد و بلا بدست آورد این مساکین یعملون فی البحر حرفت و صنعت
ایشان است جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پناه دهی
کنند و ایشان را از نکبای صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط
عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد و از نکبات وحشت و عرفات حیرت برهاند
پس هر کس ازین طائفه برای تفتیح نتایج و تفریح فوارح و دفع بلیت و طلب جمعیت
مجموعه می سازند و بجار علوم از منثور و منظوم در وی می پردازند و انواع فوائد و
فرائد در آن دفینه می کنند و نامش سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای
مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست رباعی

درا اجابت دعای نوح از تنور دل فواره وفار التنور میکشاید وسیلاب عشق داعیه طلب
و طوفان بلای عالم نفسانی حیوانی است وفانه بر ابدان صفات جسمانی ومغرق شهوات
شهوانی روان میکند واز بر عنایت باران ملاطفت میبارانند ودر معرض غرقاب طوفان
توقع سیلاب بلا وابتلای ربانی والهامات الطاف ایزدانی نوح روح میرسید
واصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن وفانه دل از
تعلقات کونیه پرداخته گردان وکنعان نفس اماره راگرچه از ازدواج روح
وجسد متولد است که ان ابنی من اهلی چون موصوف است بوصف انه عمل غیر صالح
وداغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین جان دارد هرچند تو از جهت پدرانه
وکرم کریمانه اوی گوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید ساوی
الی جبل یعصمنی من الماء واز غایت غلوی وجهول از تیغ تحکم لا عاصم الیوم
ای نوح روح دست از تن شفقت کشیده صفات هوانیست بدار ولاتکن من الجاهلین
بصواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا اصلاح و آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع
کنی وآیه فکان من المغرقین بر وخوانی عجب حالی است که اسرار الطاف حق که
در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هرجان که آلوده شهوات ومستغرق بحر
غفلات باشد کجا آشنائی دهد با آثار انوار الهی تبعض الهی در هر مشکوة سینه و
مصباح دلی که دود هوا در او بایر ومحض تحقیق صدق وصفاست در روشنائی
پیدا شود که سر از اسرار حق بازدانی نحو فی از اشارات ایزدی بخوانی فی الجملة چون

بلاغت وآبیاری براعت اند متوطن درخفایای زوایای صدوقشان فوائد وتنگ چشمان
فرائد طوطیان طوبی ارواح وبلبلان قفس اشباح از خرمن عالی مقدار قال آورند
متمکن ج لالی که مشاطه فصحا دلعبا تجلی وحلل فصاحت وبلاغت از عرائس حوانی اسماع
واطباع اکابر واکارم وافاضل وفواضل بیارایند از لطائف انشا وانشاد شعر که تحی
وصبوح بهاری از طراوت الفاظ ومعانی چون یاقوت رمانی وجواهر عمانی هم مشام
ارواح از روایح آن معطر وهم مسامع قلوب بترتیب نغمات آن معنبر مضامین عربی در او هم
سواتر سطر الهند دراد مشتمل مانند چون جمال معشوقان دلربا وشهر آتش چون حال عاشقان
انگشت نما در اوغث وسمین باهم دریکین وجد وهزل باهم همنشین عرب وعجم
باهم آمیخته ترک وهند درهم آمیخته وریخته حبشی وقرشی از یک خانه شده وهم
باهم چون انار یک دانه گشته قلم صفحات اوراقی کرده وملاح فکر در بحور آن
غواصی نموده گاه فهم دراو سباح وگاه وهم دراو ملاح چهره تا ز عکس آن گلشن
دو دیده آرزو وارضیای آن روشن در سفر ثنای او حضر همنشین مصرع شیرا
مجلس فخ الزمان کتاب + اگرچه عنان بیان با دیان قلم سپرده آید گرد حصول
این فصول ودقایق این حقایق بر نیاید واگرچه از تیز تازی چون قلم بسر در آید
لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا مداد ولا شی من الورق پس همان بهتر
که خیر الکلام ما قل ودل برخوانیم وآتش آرزوی این مقامات باب
تامل فرونشانیم قدتم الدیباچه رساله دوم در مجالس پنجگانه اول حنظم

من الاولی آن مهتری که اگر برکت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر ازین بشنو آدم صفی خلعت مغفرت از دیافت و ادریس پا در بهشت از او گرفت روح پرفتوح در قالب نوح لعبرت ازو آمد طیلسان صعود بر سر هود از او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل از او بست منشور امارت بنام اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان از او کرد نعلین قربت در پای موسی او در آورد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد و این مهتر و این سید و این سرور که شنیدی از لغت او شنیدی چنین می فرماید که من عاو زار لعین سنه ولم یغلب خیره شره فلیتجهز من النار یعنی هر آنکس که درین سرای غرور و متاع غرور که تو آن را دنیا می خوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شرش غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نشود و سیاه گوئی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعید و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بجنبه حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بی قیمت بقیامت آمده اند دلیل این کلمه را مثالی گویم و دری گویم از دریای خاطر بجوی هم آن شمع را دیده که در لگن برافروخته اند و جمعیت او در دل اندوخته و طائفه بگرد او در آمده هر کس بمراعات خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد آن طائفه را بینی که دم در و مند یا به تیغ و کار دگر و نقش بر بینند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب

و روز مجمع تعلقات بلبل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش نغمه سرا
گشته بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا در میانهٔ غمزه میکرد چون آن سوز صحبت
تا زگل و نیاز بلبل مشاهده نمود و بزبان حال میگفت ازین قبیل و قال چه گشاید کار
در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت
و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن
گرفت رخسارهٔ برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر در سر سیحیت و
عزائیل هوا کافوری بیخیت ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید
ترانه اش با هزار دستان لال بماند از بی برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی فرو ماند
یادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد
امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه
دریوزه پیش مور بدریوزه رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان نیکبختیست
و سرمایهٔ کامگاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذرانیدم و تو زیرکی میکردی
ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیبه مرا کرامت کنی مور گفت تو
شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت گل مشغول بودی
و دمی نظارهٔ بهار مغرور بودی دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی
باشد ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل
کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی

قطعه

مجلس دوم

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله

ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزگاری کنید ایمان را اثبات کرد
وتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالیه دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد
و در خبر است از خواجهٔ عالم وخلاصهٔ بنی آدم که فرموده از خدای عز وجل شنیدم که من
شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هرکه گواهی می دهد مرا بخداوندی و
یکتائی وترا بپیغمبری ببهشت درآید با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص را
است بوجود تقوی مستظهر است ودرین چه حکمت است همانا که حق سبحانه وتعالی
دعوت می کند بمقام اولیا که هر کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم
تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا پرسد ودلیل این کلام از کلام مجید
ثابت است که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را نیز
دو طرف است ایمان وتقوی تا بیدای دوستان که ما زین دو طرف یکی داریم
ایمان وآن اصل است تا بقیهٔ زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزگاری کنیم باشد
که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم واین میسر
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی
کرامت کن ولتنظر نفس ما قدمت لغد وبار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از
فایده وحکمتی خالی نباشد وگفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن
بدین قدر اختصار وقتی باشد که معنی ازین بلیغ تر یافته نشود دیدانکه تقوی بر دو
نوع است تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت که در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد

پرهیزگاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده
اید و چه ذخیره نهاده اید ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد گناه
نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است بینا نقلست که بندهٔ حبشی بخدمت سید قریش
آمده گفت یا رسول الله انی اتیت فواحش فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ
مرا توبه باشد فرمود نعم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت
بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک وانا الت
مذموم حق تعالی مرا می دید فرمود خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین وما تخفی
الصدور و هیچ دم بر نیاید و نگه و جنبات خاطری در سینه نگذرد و تحلات ادبات
الا که خداوند تعالی داناست بران و بینا قوله انها ان تک مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یات بها الله حبشی این سخن بشنید
بنالید و بزارید و اشک حسرت از دیده بیارید پس نفسی سرد از دیده بر آورد و درپیچید
و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشید که مبادا فردای قیامت بر حالی
تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که ناگاه ببیند که قیامت بپاست و حق
حبل الورید قطعهٔ رضای دوست بدست آید و دیگران بگذارد چه هر آنچه شما باشد از رنگ
مرا که با چو تو مقصود آشتی افتاد ٭ رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند ٭
تعالوا لنطیب عیشی و نرجع عادة ٭ وان لم یکن عیش العدول یطیب
اذا ما تراضینا وصولح بیننا دع الناس تحصوا ناره و تعیب یا ایها الذین

بگفتار نصیحت فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند
پاداش این معامله چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانسیٰهم انفسهم و نقل
نسبت الی السبب بقوله تعالی و ذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین
از نتیجهٔ این فعل تا چون چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خویش فراموش
کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بسر این آیه نیاوردند که خلقناکم من تراب
ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت
محروم ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار
مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این عالم خویشتن شناسی است و آنکس
راکه درین علم نظر نیست حکم فانسیٰهم انفسهم در شان او واقع است و
جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق بگو ای محمد سفر
کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه با تمام میرسانیدند
و از آنکه بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند
و تخم خرما که درخت خرما می گردد این همه بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند
سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم
وجود برآیی از آن بهتر که بپای عالمی بپیمایی اگرچه فرموده است سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون
مراد سیر عالم وجود خودست سه عمر بادپیمای قصه و جهان گردیدیم * دوست در خانه و ما گرد

الصالحین وفواضل المقربین الهادین المهدیین وانزلنا حضرة قدسک مع اهل الیقین من
الانبیاء والمرسلین الذین ثلت لاخوف علیهم ولاهم یحزنون واختم ولایة محمد خاتم
النبیین ورسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین **مجلس سوم** قال رسول الله
من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعبت به هموم
لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم وسید بنی آدم میفرماید که هر کس بامداد سر از
جامهٔ خواب بردارد وغم دین در دل او باشد واندوه اسلام در سینهٔ او بود و
عشق الله تعالی در جان او بود حضرت حق جل وعلا بحکم فضل وکرم عنایت
ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند وهر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق
دیگری در نهاد دارد لشکر قهر فرستد تا بر نهاد او شبخون زند وبه تیغ سطوات غیرت
خود سر هر کش او بردارد که چون وچرا تواند گفت ؎ بر درگه عزت همه خلق زبون
کس را نرسد که این چرا وآن چون؛ ای مردی که هزار الی در درون خود عشقی
اندوخته این پراگندگی تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران بفروخته
این آشفتگی تا چند دل ببازار من آورده وبفروخته دل بفروخته مفروش ببازار
دیگر ای مرد که حدیث ما بزبان بنداری این خاموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد ما نیاری
این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این رسوائی تا کی هر که فراموشی
عشق ما پیشه سازد وجان وتن ودل را که در آتش عشق ما نگذارد از راه عدل
دادخود ندارد در عالم ملک ملکوت وهیم که نسوا الله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون

اتقوا من فراست المومن فانه ینظر بنور الله **حکایت** طاؤس عرفان بایزید بسطامی
قدس سره شبی در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را به کنگرهٔ کبریای او درانداخت و
آتش عشق در نهاد او برافروخت و زبان را در عجز و فرماندگی بگشاد و گفت یارب
انی متی اصل الیک بارخدایا تا کی در هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از
ملکوت عرش ندا آمد که ای بایزید تویی تو هنوز همراه تست اگر میخواهی که بما رسی
دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و درآی زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم تو
توانی گفتن که لو کان موسیٰ حیًا لما وسعه الا اتباعی موسیٰ و غیر موسیٰ را عشقبازی
از تو باید آموختن که او گوید ارنی گویند تویی تو همراه تست و چون دور دولت بتو
رسید که سید کاینات گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با وجود محبوب ما را چیز
عظیم ترسید چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ما کمرنی
می کنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم الف
الم چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه غمزها دارد جوان مردا کدام عاشق است
که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی
فرود آورد آن دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف
نامقبول محمد مصطفیٰ چون بشرط ادب در راه او آمد ولی استحقاق خویش بدید که
او را این صفت میباید که حلیه و پیرایهٔ او باشد که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند
الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بار چون موسیٰ بر علم یزل و لایزال حکمی کرد

دآرام گرفت الا بنام تو و همه عقبی را بنا همامیدانی کردم و دل خود را دران میدان
گوی گردانیدم و هر طرف اندا ختم پیچ چیز قرار نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا مارا
از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال و دیدار تو بس جان جهان من از عالم نام
بعالم پیغام آئی اگر سرآن داری که به تیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا
کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة بدرستی و
راستی که زندگانی دنیا بازیست د بازی کار کودکان بود زینت و آرایش کار
زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به
بسیاری مال و فرزند و این کار بیگانگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست
کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آمد و نبات سبز بر وید و چند
چندی بماند و خرم باشد و خلق را بشگفتن آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس بانذک روزگاری
زرد و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از ان سبزی و طراوت هیچ نماند و
فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو
دوزخ بدبختانرا است و بهشت نیکبختانرا و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی
دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جان من بر سر آیه آمی انما الحیوة الدنیا
الآیة پادشاه عالم غیب و آن عیب دنیا پیدا می کند و بیقدری او بخلق می نماید تا مومن
دل بدو ندهد و بطلب و مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمرد
اول در دنیا ببند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق منه که بنده را به از

گفت مرا گفت چون تو پیری کراشو گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائیکه یکی
در شود دیگرے در آید خانی باشد نه سرای حکایت عبدالله ابن عمر رضی الله
عنه گوید روزی با پدر خویش بر بام سراے عمارتے می ساختیم رسول خدا بر ما
بگذشت فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوے که قیامت ازان نزدیک تر است
تو می پنداری و عمارت سرای می کنی عزیز من عشق دنیا وابیست استوار
دنعمت دنیا چینهٔ شیرین و ابلیس صیادی است استاد عاشق دنیا
مرغیست کور و غافل اگر این مرغ مخلب و منقار ازین دام وسوسه نگهدارد
و دل ازین دانهٔ او برهاند و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از سلطان
عرش ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابدا و اگر عیاذا بالله
غار این متاع غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت این چینه
شیطان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد و بسر در
چاه خذلان افتد لاجرم ازان قوم باشد که و اما الذین شقوا ففی النار ای جوان
مرد اعروس ایمان دارے لیکن حلیه مدادست تقواے نداری
و درخت توحید داری لیکن ثمرهٔ اطاعت نداری خاتم قرار دارے و نگین
خدمت نداری ندانستی که عروس بے زیور گذاشتن نشاید و درخت
بی میوه بریدن را شاید و خاتم بے نگین گداختن و بندهٔ بے
سوختن را باید هان تا عقبهٔ مرگ را با زپس نداری سر بگریبان امن و سکون به

حیدرم و مادر شبیرؓ و شبرم بعزت جلال خداوندے که امر و نہی و قبض و بسط
از دست فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیرے تا از عهدهٔ
اینها برنیائی **حکایت** مهران میمونؓ گوید وقتی به سلام عمر عبدالعزیز رحمه الله رفتم
در عهد خلافت او و دیدمش بر خاک نشسته نه بالش و نهالے و نه مسند
نه قالے از دست خود مرقعے تعهد میکرد و سه بار سلام کردم چنان مشغول بود
که از سلام من خبر نشد کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت اے
میمونؓ بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب رحیل در خانه آمده و میوهٔ قوت
از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن
نیکو بفضل و رحمت خدا اے میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم
نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات و
شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت
نباشد و با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یار ے ظالمان جز عقوبت نیست
و خداوند را بوعدهٔ آن استوار و ان که همت بر رق ایمان بیز جو آمرد ا
اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت
بپرهیز که دوزخ گرم زندانے است دل و جان بحق تسلیم کن که
کریم سبحانے است اگر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفے جان سپر
محنت قضا کن اگر بندهٔ با نچه او کند دل رضا کن و در همه جهات اعتماد

سپرداشتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل
نشد هر چند بیشتر می جستم کمتر می یافتم هیچ توانی گفت که مقصود بچه رسم
شیخ گفت ای جوانمرد دو قدم گاهست بیش نیست یک قدم خلق ست و دیگر
قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو دران باشی که چه خورم
که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید
جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی با حق کن تا همه سود کنی حق می فرماید که
ای بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بیار و خطره از
سر بیار در گنج سعادت حضرت ما بردار قطره که از حسرت در آید آن را اشک
گویند و خطره که بحسرت در آید آن را رشک خوانند اشک از چشم
بیار و رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و رشک سر
دل توبه آید و توبه بنیت و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت و از حضرت
ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید
رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش
معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدگان و آتش معصیت را بدو
چیز توان کشت آب پیشانی و خاک پشیمانی آب پیشانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس
خداوند ودود جوانمردا دیده که از خوف حق گریانست آن دیده نادیده است و دلی که فضل
حق را جویان آن دل ویران ست پیری گفته ای دریغا که خلق عالم در میگذرند

از عرش سوال میکند که هل عندک من اخر ینبیان که دعا کنند رو سوی آسمان
آرند و پندارند که آسمان در دل ایشان را شفای پذیرد و آسمانیان که حاجت
خواهند رو سوی زمین آرند یکبان اینکه زمین علت ایشان را دوائی دهد هر روز
که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی موکل اند گویند که آفتاب امروز
بر هیچکس تافتی که از وی خبر داشت آفتاب گوید بایست که اگر دانستی
که آن کس کیست پایش ببوسیدمی و او را ملک خویش کردمی ری آری
جوانمردا مالزاب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار علم یکبین را با علم
بنزل چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کار را
پارسایان در دعا گویند یارب از ما میرای قصه هست که پیوسته بودم تا
بیرم با کسی بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد
یا بیم فراق کی بود تا امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب نه
بعد نه امید و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی و نه روی
رسیدن و نه رای بازگشتن و اندیشه صبر و نه فکر فریاد و نه مکانی که وهم آنجا
فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد نیست فقها چه گفتگوئی نه میان علما
جستجوئی نه اگر به کعبه رسی چه سنگی نه اگر در مسجد آئی چه دیواری نه اگر در
زمینیان نگری چه مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی چه حیرتی نه در دماغ چه صفرائی
نه در سر ماچه سودائی نه از روشنائی روز چه آتشی نه از ظلمت شب

گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا
بما راه نمود مارا نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المومن مرآت المومن در
در آئینه که زنگ نباشد هر نقشی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی
داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذشت که الذین
آمنوا و تطمئن قلوبهم الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی
بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام رویم
گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده دل
اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم
که بر بالای سر او طواف میکردی مرا گفت ای سلیم القلب بدانی که هر که بپای بکعبه
رود کعبه را طواف کند و هر که بدل برود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدا یکقدم راه هست و آن چه کنی خود را فراموش کن دیدار
حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب
الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون
تو گوهری تعبیه است که عبارت از نسبت و نفخت فیه من روحی مثال این نسبت
که مرغی را تیرے زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از تو چه
چیز در ما تعبیه کردند که ما را بتو رسانیده هم توئی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه در
نهاد ما نهاد عرفت ربی بربی و لولا ربی لما عرفت ربی او ست که خود را بتو شناسا

هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید
در میدان مردان میا که آنجا بجای آب خون روان ست **حکایت** جنید
بغدادی رح را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فعل الله بک قال
طاعت (ضاعت) العبادات وفاتت الاشارات و لانفسا الا رکعتان فی جوف
اللیل گفت اینهمه عبارتها بباد رفت و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت
نماز که در نیم شب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک
الموت بر تو سایه افگند بدرقه طاعت با خود داشته باشی تا در جهان قیامت
که جیبها گریبان و دلها بریان و شیطان لعین طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ
بر سینه راست کند آنکه بوی دوستی یا دشمنی آید اگر بوی دوستی و وفاق آید
این ندای بشارت شنوی که لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم بہ
توعدون واگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی
تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ما عملوا من
عمل فجعلناه هباءً منثوراً بسا کسا که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان
دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش
در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه **حکایت** آورده
اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال از خلق منزوی
شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر

فارغ شد سبب علت وخوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در
آنوقت دعا باجابت رسد چون وقت آید از دعا دریغ ندارم برادران خواهر را
بدو تسلیم کردند وبتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جاے خالی یافت گفت
وقت آن آمد که جان وایمان چندین ساله او را بدریای شهوت غرق کنم
بادی در دماغ مستوره دمید وبیفتاد وبیهوش شد دران اثنا دیدهٔ زاهد بجمال
او افتاد وابلیس هیزم تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس امارهٔ بروی
غالب آمد ودست طرد واهانت پردهٔ نسیان وغفلت بردل وخاطر او فرو گذاشت
هوا را متابعت کرده وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نموده وفعل ناشایستهٔ زنا
اقدام کرد بعد ازان ابلیس بصورت پیری نزدیک محراب او پدید آمد واحوال
پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جائز
خداوند کریم در تو به کشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران پوشیده
ماند وایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بندایم وروز
روشن بر چشم بینا چگونه پوشم ابلیس گفت آسان است او را بکش ودر زیر خاک پنهان
کن وچون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت وخبر این ندارم
ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخواسته دختر را بکشت ودر زیر
خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتے برادران با خدم واتباع باز
آمدند باسید آنکه زاهد دعا کرده وخواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند

عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جواب دوم این سریست که از بندگان پوشیده
است و کسی را این خبر نداده اند داود پیغمبر گفت الهی سر خود را بر من آشکار کن
تا بدانم که عظیم ترسانم و شبی تا روز این میگفت و می گریست ندا آمد که یا داود
اگر چندان گریان کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نخواهیم گفت از من سر
من در دنیا مخواه تا در پیش مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد بعد از مرگ چون
پیدا کنی ندا آمد که همه سر با بندگان دو کلمه است یا گوئیم لا تخافوا یا گوئیم لا
بشری یا از یمین بانگ بر آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بر دار هیچ پیدا
ندم مرگ از ین نه دلاور و رنگ نماند چون جان بسینه رسد و دیده با راست
و چپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب بر آید سعادت و سعادت از نفس
با از یسین پدید آید و تواند بود که بگفت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوا الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه نزدیک نیست من نویسم و
من محو کنم آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت
کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله لهم الرشاد رساله سوم
در سوال صاحب دیوان صاحب صاحبقران خواجه زمان و نیکو سیرت
و صورت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب الدیوان الماضی رحمه الله کاغذی
بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوة المحققین فخر السالکین
سعدی علیه الرحمة نوشت از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آنکه دیو بتهریا

حاجی وغیره حاجی نوشته که ذا العجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج راچون بسرمی برد
فرزین میشو دیعنی به ازان میشود که بود وپیادهٔ عاج با دیدمی بپاید و بدتر ازان
میشود که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را ٭ کو پوستین خلق بآزارمی
درد ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ٭ بیچاره خارمی خورد و بارمی برد و در
جواب علوی وحاجی فرمود قطعه به عمر خویش ندیدم من این چنین علوی
که خمر میخورد وکعبتین میبازد ٭ بروز حشر همی ترسم از رسول خدا ٭ که از
شفاعت ایشان بپاند بردارد ٭ و بجواب دستار زر نوشته **رباعی**

خواجه تشریف فرستادی ومال		مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدینار بیت سال همه باد		تا بمانی سی صد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت
بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر روی را میداد و او قبول نمیکرد و این زر
از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه
دینار زر از و بگرفتم خواجه علاء الدین برادر خود را فرمود که درین ساعت برخیز
و روانه شیراز شو و این کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار برگیرد
و در بدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد ازین بخدمتش استهمال
نخواهد بود برادر خواجه در حال بکار سازی مشغول گشته روانه شد
چون بشیراز رسید اتفاقا شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات

ابیات

رباعی

رسالهٔ جام جم در عقل و عشق سوال سعد الدین

مرد راه بحق عقل نماید با عشق   این در بسته تو بگشای که ما بست عظیم
گرچه این هر دو بیک شخص بنا بند فرود   درد ماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
پایهٔ منصب هر یک ز کرم باز نمائی   تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان   خاطر آئینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی وبک عاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارفیته عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قربت حق دانست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بینندگان پرسند و ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی که اکرامش در وصف نمی آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر اینکه این بندهٔ فاضل است تا از فضل چگونه مقاومت توانا کردند اما بهمین همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه نه راه است بل چراغ است در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقائق بدانست برین هر دو که شخص اگرچه چراغ آرد تا نرود بمقصود نرسد

پادشاه آنست که کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف یابند ایشانرا بتیغ بید ریغ خون
بریزد تا حدیث گنج نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال و
یا هر کس بشنید و همینکه بسری از سرا پرده بیچون وقوف یابند به تیغ بید ریغ خون
شان بریزند یعنی به شمشیر عدل تا قصه گنج در افواه نیفتد کسی را درین بزم
ساغر دهند که دارو بیهوشیش در دهند تا سر حقیقت ذات بیچون نهفته
ماند گر کسی وصف او ز من پرسد * بیدل از بی نشان چگوید باز *
عاشقان کشتگان معشوق اند * بر نیاید ز کشتگان آواز * پای درویش
تواند بود که به گنجی فرو رود و تواند بود که سرش که در سر آن برود از توی پیچ
که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود آنکه
قصد مقصود در اول منزل بوی بهار وجد بدر می برد و عقل و ادراک و
قیاس و حواس سرگردان بیگر دد در روی تو گفتم سخنی چند
بگویم * ره باز گشاد و در نطق به بستی * حیرت از آنجا خاست
که مکاشفه بیو جا نمی شود و وجد ادراک را مشغول میکند سبب اینست
و موجب همین که پختگان دم خامی زده اند و ملائکه ملاء اعلی بعجز ادراک این
معنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت
که داند که رونده این راه را هر قدمی قدحی بدهند مستی ضعیف احتمال
دارد که در قدم اول بیک قدح مست و بیهوش گردد و طاقت شنیده

درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور درجه ابش نوشتم که شرائف ساعات فرزند عزیز ادام الله البقائه بوظائف طاعات عالم خداوند عالم جلشانه آراسته باد بعدها معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و در جای دیگر میفرماید و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حق تعالی مجملی فرمود که مفصل آن بدفترها نشاید گفت اگرچه بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق **تنبیه** بادشاهان که مشفق درویشند نگهبان دولت و ملک خویشند بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و آوازه ارزانی باقصاء عالم رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند پس مملکت آبادان شود و خزان معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این

خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت

از سیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی **حکایت** سلطان محمود سبکتگین چون شب در آمدی لباس پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین ذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست

وتوفیق خدمتِ ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت و ملک را
حمایت کند **حکمت** پادشاه صاحب نظر را باید که در استحقاق همگنان تأمل نظر
فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه گوش بسخن متوقفان کند که
خزانه تهی شود و نه چشم طمع برگردد بلکه خداوندان عزت را خود دیده همت
برین فرو نیاید تا تعریف حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه
را **فائده** آنست که مستوجب را بی ذل سوال و تعریض حال اسباب فراغ و
سوخت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیاید **پند** عامل مردم
آزار را حکم و عمل ندهند که دعای بتنهائی نه بر وی کنند **تنبیه** از جمله حقوق پادشاه
ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان پدر را حرمت
دارد و ضائع نگذارد **فائده** پادشاهان بر رعیت سر اند و رعیت ابدان
و بد آن سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند **نصیحت** حالی که
نخواهد برافواه افتد با خواص هم نگوید هر چند دوستان مخلص باشند که آن
دوست را همچنان دوستان باشند چون قیاس مسلسل ترتیب روی از
حکایت ارباب حاجات درهم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت بشنود
که صاحب فرمان را تحمل فرمان بر آن باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت شود
باید که مردم همه جوید جوید و حاجات همه کس را بحسب مصلحت وی برآرد که
حاکم ترش روی حکومت و پیشوای را نشاید خداوند فرمان و رای و شکوه

روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن **تربیت** پرورده نعمت را
چون بجرمی که مستوجب هلاک است خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد
پند لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند بزرگ و اسباب معاش بر فرزندان و
متعلقان او دریغ ندارد **تنبیه** چنانکه تواند با شهری و غریب و خاص و عام
رفق و تواضع کند که منصب پیرا زیان نباشد و در دل و چشم خلایق جا کرده شود
اگر **حکمت** خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عنایت فرما
نماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت در آیند
پس آنکه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش عفو کنند **پند** خداوندان شوکت را
چون بزندان فرستند حرمت و عزت و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح
و ندیم و اسباب معاش او را مهیا دارند که معنی همین است که الیسر یومان
یوم لک و یوم علیک **نصیحت** از جمله حسن تدبیر پادشاهان یکی آنست که
با خصم قوی در پیچد و به دشمن ضعیف جنگ نکند که پنجه با غالب افگندن و پنجه مغلوب
شکستن نه مصلحت است و نه مروت **فائده** دل دوستان آزردن مراد
دشمنان بر آوردن است **فائده** ظلم صریح از خاصگیان تن زدن است
و عالمیان را گردن زدن **تنبیه** حاکم عادل دیوار مستحکم است چون میل کند
بدانکه رو بخرابی وارد **موعظه** اول نصیحت نزد دیگران گفته اند آنکه ملامت
دوران تا گفتار خود عمل نکنی و دیگران اثر نکند تا گفتار خود عمل نکنی

هر که بد اندر قفای مردمان گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین و مشاور مشو ◌
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ۞ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی
و معنی دار که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اگر دیگری
همان سخن گوید ترا پسند آید **موعظه** درویش صفت را علامت آنست
که پدیده طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه

طمع در مال رعیت نکند ◌		مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور		**پند** وظیفه خداوند مملکت آنست که

دشمن کوچک را محل نکند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند
نتواند **نصیحت** قوت رای آنست که شغل فردا را امروز بکار نبرد و کار
امروز را بفردا نیفگند **پند** حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمت بجای
آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ موونت و فضل خداوندگار
شکر خدمت بندگان گفتن است و منت نانهادن ◌ اگر هست مرد از
هنر بهره‌ور ۞ هنر خود بگوید نه صاحب هنر ۞ **پند** خدمتگاران قدیم را
که خدمت قوت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد
که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه **فائده** آثار خیر پادشاهان قدیم را
محو نگردانند تا آثار وی چنان بماند **تنبیه** جلیس پادشاهان کسی باید

دران مستغرق نشود **نصیحت** خشم وصلابت بادشاه درکار است نه چندانکه
مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا آما نه آنقدر که بخفت
عقل منسوب گردند **نکتهٔ** زهد و عبادت شائسته و بائسته است امّا تا بجدے
نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند **موعظه** اخبار ملوک پیش را بسیار
مطالعه کنند که از چند فائده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا
کنند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شوند و تامل کنند تا بجاه و جمال و مال
و منصب فریفته نشوند و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید
و حرکت کند **تنبیه** مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوے را هیچ وقتے
راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع الملال راه دهد تو بتے **حکایت**
شبلی رحمه الله به یکی از مجالس ملوک داخل نشد ملک را دید که با وزیر به شطرنج
بازی مشغول است گفت احسنت شما را برابر راستی نشانده اند و بازی
میکنند و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلائق در گردن باشد و بلهو و لعب
مشغول گردد و هرچه از امور بنی آدم معطل ماند فردا ے قیامت چگونه از
عهدهٔ جواب بیرون آید **نصیحت** بداند که عهدهٔ ملک داری کاری است
عظیم بیدار باید بود و هشیار و همه وقت با پروردگار در مناجات تا بر دست
و زبان و قلم و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین دران باشد **تنبیه**
مردم ستم و ناپرهیزگار را قرین خود نه گرداند که طبیعت ایشان در وے اثر کند

اگر نتواند هزوش حرام باشد تکلیف چون تواند و نکند **حکایت** ذوالنون
مصری پادشاهی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستادی بولایت دست
درازی میکند و بر رعیت حیف روا میدارد گفت وقتی سزایش بدهم گفت
بلی آنکه سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی
ستانی و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع
آن ظالم بکرد ⁂ سر گرگ باید هم اول برید ⁂ نه چون گوسفندان مردم درید
تنبیه مالش رندان و فاسقان داد شود و قتی از پادشاه پسندیده
آید که نفس خود از بد بپرهیزد **حکایت** یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران
بشکست و شبانگاهی گفت انگور فلان باغ در وجه عصیر بنا دهم صاحبدلی
بشنید و گفت ⁂ ای که گفتی بد مکن خود بد مکن ⁂ گفتهٔ خود را تو از خود در مکن **تنبیه**
لائق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ
انتقام بیرون ننهد که آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از طرف خصم
بیت با دوست و دشمن طریقهٔ انسان پیش گیر که دوستان را
مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود **تنبیه** خزانه باید که همه وقتی
موفر باشد و خرج بسیار بحساب اندازد که دشمنان در کمین اند و حادثه ها در
راه **نصیحت** در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند
تنبیه سائر زیردستان و خدم را باید که نام و نسب اند و بحق المعرفت

نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
دوستان در دوستی مختلف نباشند فائده سپاهی که در صف کارزار از
دشمن ترسد و گریزد و بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است سپاهی
را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد
پسند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید
گندم دارد تشبیه ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع
پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند
پسند گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان بیت اگر عنقا ز بی برگی
بمیرد * شکار از چنگ گنجشکان نگیرد تشبیه تو بجای آنانی که رفتند و کسانیکه
خواهند آمدن پس وجود میان دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جهانگیر
بست ملک جهاندار است دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بردارد
پسند پادشاهان جایی نشینند با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر قصه
مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت نوشیروان عادل زنجیری
جرسها بر وی بسته بود و طرفی در زیر بالین و دیگر طرف در میان بر در بسته
تا اگر کسی را ظلمی بودی سلسله جنبانیدی حکایت ملوک عرب بنا
شناخت بیرون آمدندی و نظر حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی دفع آن
کوشیدندی و همچنین کسانی را بر خلاف وضعی برگماشتندی تا اگر بیدادی

بزنند وبچنگال خشمانش بركنند **موعظه** باخرد وبزرگ دوستی کن وبیخ محبت
نشان واعتماد بران مکن که من درحمایت پادشاهم وکس را با من مقاومت
صورت نبندد واگرنا پاکے ترا بپا دانے کشد پادشاهی بکین تو اقلیمی را نکشد
ونه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خبر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم
گویند یا از طمع **موعظه** در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی وبفضل وصلاح
وکرم که در مردگی گدایان وشاهان یکسانند اگر مدفن سلطان یا پاسبان باز
کنند فرق نتوان کردن **حکمت** دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن
مگر دل بعضے از ایشان را بدست آری **تنبیه** دشمن بدشمن برانگیز تا
هر طرف که غالب آیند فتح از آن تو باشد **پند** دشمن از خردی مگذار که
بزرگ شود وپیاده شطرنج را مکل که بسر رود وفرزین گردد **پند** در حالت
آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آیند **فائده** پادشاهان
که بلهو ولعب وشراب از مصالح مملکت غافل نشینند وتدابیر امور بنوپیشگان
بازگذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند لیس
بر نیاید که مملکت خراب گردد **پند** از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نه
که بدت نگویند **سه** چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
بهلاکت دشمن کسی شادمانی کند که از هلاکت خویش ایمن باشد **حکمت**
طعام آنگه خورد که اشتها غالب شده باشد سخن آنگه گوید که ضرورتی افتد و

پند خداوند الملک را آنجاست که هر آن وقت که حادثهٔ روی دهد که موجب تشویش خاطر پادشاه باشد آنگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بخدمت علما و صلحا و عباد و قیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را رهانیدن و نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن به وعده خیر امیدوار گردانیدن و از ذوی عقل و مشاورت و دوستان خیرمند یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد بر آید شکر فضل خدای تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش نا دانستن پس آنگاه نظرهای که کرده وفا نمودن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب وی مائل باشد و خاطر جمهور یاور و فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد که بتوفیق حق تعالی مرادش حاصل باشد و نفس فرزند بعافیت و دنیا و فرزند و آخرت بر مراد والله رؤف بالعباد

رسالهٔ دوم در ملاقات شیخ با اباقاآن

شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از فرائض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین

وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقاآن فرمود که این معنی بشعر مقرر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود **قطعه** شهی که پاس رعیت نگاه میدارد ❊ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ❊ وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد ❊ که هرچه میخورد از جزیهٔ مسلمانیست ❊ اباقاآن بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کفایت است والا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بر وی بخواندم **ابیات** پادشه سایهٔ خدا باشد ❊ سایه باذات آشنا باشد ❊ نشود نفس عامه قابل خیر ❊ گرنه شمشیر پادشا باشد ❊ هر صلاحی که در جهان آید ❊ اثر لطف پادشه باشد ❊ مملکت زو صلاح نپذیرد ❊ که همه رای او خطا باشد ❊ اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که ائمه مشایخ علمای روزگار نصیحت چنین بالقال و قضایا نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسبت است که می بینی

رسالهٔ دوم در نصیحت سلطان

انشاالله معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت آمد انکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین دانستن و در مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشد

نیکان خیر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید و بمردم ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخردان نه فرماید و هیبت خود نگاه دارد و مطرب و مسخره و امثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و دیگر لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن به در است تا اگر ناگاه در آید بیساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را بقدر گوش مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که به خیر از نظر بر آید یکبار از خود محروم نگرداند و مردم معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بیجان از بیم عزل و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد و رعیت را نیازارد تا روز واقعه میل بدشمن نرسانند و در چشم غریبان هیبت قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تجبر بگذارد و احترام گذشتگان و رفیقان و یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند

کنند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد چندانکه جیش و لشکر تنگی بکشند و خشم گیرد نه چندانکه مردم از و متنفر گردند و بازی کنند نه چندانکه هیبتش برود و جاییکه رود قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهدهٔ ملک داری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید و بسا اهل دولت ببازی نشست * که دولت بر نقش ببازی ز دست * چندین نصیحت سعدی بشنود و درمهمات کار بندد و چون منقطع شود و جای خیر در یغ ندارد و سرهمه سینها اینکه دست سخاوت کشاده دارد * زرافشان چون دنیا بخواهی گذاشت * که سعدی دُرافشاند چون زر نداشت * رساله ششم یعنی بر بیان احترام شیخ و وزیر و سلاطین در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکو والی اسقه سالاران شیراز خرمای چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت بهای گران ببقالان بطرح داده بودند و ملک ازین ظلم بیخبر بود و اتفاقاً چندبار خرمابرادر شیخ که بر در خانهٔ اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخاست و برباط شیخ کبیر ابو عبد الله محمد حنیف قدس الله سره رفته بخدمت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر و ی و ایشان خیر از رفع کنند بتخصیص از برادر خود لیکن گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ بنوشت قطعه

زاحوال برادرم بتحقیق * دانم که ترا خبر نباشد * خرمای بطرح میدهندش

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

معرفت مظهر موعظت گستر قناعت کستر و بقیمت بهتر مسمی به پندنامه معنون به

کریما

١٩٢٤

از تصانیف حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اسکنه الله بحبوحة الجنان

در مطبع منشی نولکشور المشتهر بطبع زین رونق فزای دبستان گردید

باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما به بخشای بر حال ما | که هستم اسیر کمند هوا
نداریم غیر از تو فریادرس | توئی عاصیان را خطابخش و بس
نگهدار ما را ز راه خطا | خطا در گذار و صوابم نما

در ثنای محمد صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بود در دهان جایگیر | ثنای محمد بود دلپذیر
حبیب خدا اشرف انبیا | که عرش مجیدش بود متکا
سوار جهانگیر یکران براق | که بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت به نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت | مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی | دمی با مصالح نپرداختی
مکن تکیه بر عمر ناپایدار | مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم | بشد نامدار جهان کرم
کرم نامدار جهانت کند | کرم کامگار انامت کند
ورای کرم در جهان کار نیست | وزین گرمتر هیچ بازار نیست
کرم مایه شادمانی بود | کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمے از کرم تازه دار
جهانرا ز بخشش پر آوازه دار
همه وقت کوشو در کرم مستقیم
که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار
که مرد از سخاوت شود بختیار
بلطف و سخاوت جهانگیر باش
در اقلیم لطف و سخا میر باش
سخاوت بود کار صاحبدلان
سخاوت بود پیشه مقبلان
سخاوت مس عیب را کیمیاست
سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری
که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل
ور اقبال باشد غلام بخیل
دگر در کفش گنج قارون بود
وگر تابعش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه نامش بری
وگر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتے بمال بخیل
مبر نام مال دشمنان بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر
بهشتی نباشد بحکم خبر
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تواضع کند هر که هست آدمی
نه زیبد ز مردم بجز مردمی

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

تواضع بود حرمت افزای تو
کند در بهشت برین جای تو

تواضع کلید در جنت است
سرافرازی و جاه را زینت است

کسی را که عادت تواضع بود
ز جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردن کشی در سر است
تواضع ازو یافتن خوشتر است

تواضع عزیزت کند در جهان
گرامی شوی پیش دلها چو جان

تواضع مدار از خلائق دریغ
که گردن ازان بر کشی همچو تیغ

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار اے پسر
که روزی ز دستش در آئی بسر

تکبر ز دانا بود ناپسند
غریب آید این معنی از هوشمند

تکبر بود عادت جاهلان
تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد
به زندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبر بود
سرش پر غرور از [illegible] بود

تکبر بود [illegible]
تکبر [illegible]

چو دانی تکبر چرا می کنی
[illegible]

در فضیلت علم

[illegible] علم باید کمال
[illegible]

[illegible] علم باید [illegible]
[illegible]

[illegible] علم
[illegible]

کسی را که شد در ازل بخت یار / طلب کردن علم کرد اختیار
طلب کردن علم شد بر تو فرض / دگر واجب است از پیش قطع ارض
برو دامن علم گیر استوار / که علمت رساند بدار القرار
میاموز جز علم گر عاقلی / که بی علم بودن بود غافلی
ترا علم در دین و دنیا تمام / که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

ولا گر خردمندی و هوشیار / مکن صحبت جاهلان اختیار
ز جاهل گریزنده چون تیر باش / نه آمیخته چون شکر شیر باش
ترا اژدها گر بود یار غار / از آن به که جاهل بود غمگسار
اگر خصم جان تو عاقل بود / به از دوستداری که جاهل بود
چو جاهل کسی در جهان خوار نیست / که نادان ترا از جاهلی کار نیست
ز جاهل نیاید جز افعال بد / وزو نشنود کس جز اقوال بد
سرانجام جاهل جهنم بود / که جاهل نکو عاقبت کم بود
سر جاهلان بر سر دار به / که جاهل بخواری گرفتار به
ز جاهل حذر کردن اولی بود / کزو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد / چرا بر نیازی سرانجام داد
چو عدل ست پیرایهٔ خسروی / چرا عدل را دل نداری قوی
ترا مملکت پایداری کند / اگر معدلت دستیاری کند
چو نوشیروان عدل کرد اختیار / کنون نام نیک است ازو یادگار
ز تاثیر عدل ست آرام ملک / که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست	که بالاتر از معدلت کار نیست
جهان را بانصاف آباد دار	دل اهل انصاف را شاد دار
ترا از رعیت به آخر چه حاصل بود	که نام شهنشاه عادل بود
اگر خواهی از نیکبختی نشان	در ظلم بندی بر اهل جهان
رعایت دریغ از رعیت مدار	مراد دل دادخواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی ز بیداد بینند جهان	چو بستان خرم ز باد خزان
مده رخصت ظلم در هیچ حال	که خورشید ملکت نیابد زوال
کسی کآتش ظلم زد در جهان	برآورد از اهل عالم فغان
ستم کش گر آهی برآرد ز دل	زند سوز او شعله در آب و گل
مکن بر ضعیفان بیچاره زور	بیندیش آخر ز تنگی گور
به آزار مظلوم مایل مباش	ز دود دل خلق غافل مباش
مکن مردم آزاری ای تندرای	که ناگه رسد بر تو قهر خدای
ستم بر ضعیفان مسکین مکن	که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری	در اقلیم راحت کنی سروری
اگر تنگدستی ز سختی منال	که پیش خردمند هیچ ست مال
ندارد خردمند از فقر عار	که باشد نبی را ز فقر افتخار
غنی را ز سیم و زر آرایش است	ولیکن فقیر اندر آسایش است
غنی گر نباشی مکن اضطراب	که سلطان نخواهد خراج از خراب
قناعت بهر حال اولی‌تر است	قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت برافروز جان	اگر داری از گنجینه نشان

در مذمت حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص	شده مست و لا یعقل از جام حرص
مکن عمر ضایع به تحصیل مال	که هم نرخ گوهر نباشد سفال
هر آنکس که در بند حرص اوفتاد	دهد خرمن زندگانی بباد
گرفتم که اموال قارون تراست	همه نعمت ربع مسکون تراست
بخواهی شد آخر گرفتار خاک	چو بیچارگان با دل دردناک
چرا می گدازی ز سودای زر	چرا می کشی بار محنت چه خر
چرا می کشی محنت از بهر مال	که خواهد شدن ناگهان پایمال
چنان داده دل بنقش درم	که هستی ز دستش ندیم ندم
چنان عاشق روی زر گشته	که شوریده احوال و سرگشته
چنان گشته صید بهر شکار	که یادت نیاید ز روز شمار
مبادا دل آن فرومایه شاد	که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام	بود میل خاطر به طاعت مدام
نه شاید سر از بندگی تافتن	که دولت به طاعت توان یافتن
سعادت ز طاعت میسر شود	دل از نور طاعت منور شود
اگر بندگی از بهر طاعت میان	کشاید در دولت جاودان
ز طاعت نه پیچد خردمند سر	که بالای طاعت نباشد هنر
به آب عبادت وضو تازه دار	که فردا ز آتش شوی رستگار
نماز از سر صدق بر پای دار	که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جهان | که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستندهٔ آفریننده باش | در ایوان طاعت نشسته باش
اگر حق پرستی کنی اختیار | در اقلیم دولت شوی شهریار
بساز از جیب پرهیزگاری براز | که جنت بود جای پرهیزگار
ز تقوی چراغ روان بر فروز | که چون نیکبختان شوی نیکروز
کسی را که از شرع باشد شعار | نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود | شب و روز در بند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا | کجا باز گردد به راه خدا
دلا عزم عصیان مکن زینهار | که فردا نباشی ز حق شرمسار
ز عصیان کند هوشمند احتراز | که از آب باشد شکر را گداز
کند نیکبخت از گنه اجتناب | که پنهان شود نور مهر از سحاب
مکن نفس اماره را پیروی | که ناگه گرفتار دوزخ شوی
اگر بر نتابد ز عصیان دلت | بود اسفل السافلین منزلت
مکن خانهٔ زندگانی خراب | بسیلاب فعل بد و ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور | نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آتش آتش لباس | که مستی کند اهل دل التماس
می لعل در ساغر زرنگار | بود روح پرور چو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب عشق | خوشا لذت درد اصحاب عشق
بیار آن شراب چو آب حیات | که یابد ز نوشش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای دوست — خوش آنکس که در بند سودای اوست
خوش آنکس که شد مست بر روی دوست — خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست
شراب چو لعل روان بخش یار — شراب مصفا چو روی نگار
خوشا می پرستی ز صاحب دلان — خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم — که بی سکه رایج نباشد درم
ترا راه وفا گر نپیچی عنان — شوی دوست اندر دل دشمنان
مگردان ز کوی وفا روی دل — که در روی جانان نباشی خجل
منه پای بیرون ز کوی وفا — که از دوستان می نیرزد جفا
جدائی ز احباب کردن خطاست — بریدن ز یاران خلاف وفاست
بود بیوفائی سرشت زنان — میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس — نشاید که بندد زبان سپاس
نفس جز بشکر خدا بر میار — که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر — ترا فتح از در درآید ز شکر
اگر شکر حق تا بروز شمار — گزاری نباشد یکی از هزار
ولی گفتن شکر اولی تراست — که اسلام را شکر او زیورست
گر از شکر ایزد نبندی زبان — بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار — بدست آوری دولت پایدار
صبوری بود کار پیغمبران — نپیچید ز دردی دین پروران

صبوری کشاید در کام جان — که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری برآرد مراد دلت — که از عالمان حل شود مشکلت
صبوری بهرحال اولی بود — که در ضمن آن چند معنی بود
صبوری ترا کامگاری دهد — ز رنج و بلا رستگاری بود
صبوری کلید در آرزوست — گشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود — که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار — شود دولتت همدم و بختیار
نه پیچد سر از راستی هوشمند — که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار — ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار — که دارد فضیلت یمین بر یسار
به از راستی در جهان کار نیست — که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار — کجا روز محشر شود رستگار
کسی را که گردد زبان در دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار — دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خردمند عار — که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار — که کاذب بود خوار بی اعتبار
ز ناراستی نیست کاری بتر — از او گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

نگه کن بدین گنبد روزگار — که سقفش بود بی ستون استوار

Difference in status

سراپرده [illegible] | بر وشمهای فروزنده بین

یکی [illegible] | یکی دادخواه و یکی تاج خواه

یکی [illegible] | یکی کامران و یکی مستمند

یکی [illegible] تاجدار | [illegible] سرفراز و یکی خاکسار

یکی [illegible] | [illegible] پلاس و یکی در حریر

یکی [illegible] مالدار | [illegible] و یکی کامگار

یکی [illegible] | [illegible] و یکی در فنا

یکی [illegible] و یکی ناتوان | یکی [illegible] و یکی نوجوان

یکی [illegible] و یکی در [illegible] | یکی [illegible] در دعا

یکی [illegible] و نیک اعتقاد | یکی غرق در بحر [illegible] فساد

یکی [illegible] خلق و یکی [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] جهالت اسیر | [illegible] اسیر

یکی [illegible] گلستان راحت [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] خفته تن | [illegible] خاطر حزین

یکی [illegible] طاعت [illegible] | یکی در گنه [illegible] عمری بسر

یکی را شب [illegible] | یکی خفته [illegible] مست

یکی بر [illegible] شماره دار | یکی [illegible] کفر زنار دار

یکی مقبل و عالم و هوشیار | یکی [illegible] و جاهل و شرمسار

یکی غازی و چابک و پهلوان | یکی بد دل و سست ترسنده جان

یکی را برون رفت ز اندازه مال | یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را فروزنده شمع طرب | یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

ازین پس مکن تکیه بر روزگار ... ماره

مکن تکیه بر لشکر بی عدد ... د

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ... دهم

مکن بد که بدبینی از یار نیک ... ب

مکن تکیه بر ملک و فرما ... یانی بهی

بسا پادشاهان سلطان ... رستان

بسا تند گردان لشک ... شمشیر زن

بسا ماهرویان سیم ... خورشید خد

بسا خوبرویان ... مان آراسته

بسا نامدارو ... سرو قد و بسا گلعذار

که گردید ... ید سر در گریبان خاک

چنان ... هر کسی زان نشانی نداد

من ... ه می بارد از آسمانش بلا

... که دردی نه بینی و لی شادمان

... که خالی نباشد ز رنج و عذاب

تنها ... بغفلت مبر عمر در وی بسر

منه دل برین دیر ناپایدار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

بسا ماهرویان شمشاد قد
بسا نازنینان خورشید خد
بسا خوبرویان نوخاسته
بسا نوعروسان آراسته

به گلشن آمدی اکنون فضاء نکهت فزای ما گل و ریحان

از نکات دلنشین و غنچهای سربستهٔ مضامین لطیع نسخهٔ لاجواب دستور العمل موعظه و پند
مطبوع سخن سنجان پایه بلند ادب آموز جهان اعنی کتاب

گلستان

۱۲۹۳

از نتایج افکار قدوة الابرار عمدهٔ عرفائے اہل اللہ روزگار مجلی مضمار جادو بیانی و اعجاز
طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ ... گلفشان چھاپ شد

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْرًا وَ قَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد

دیباچه

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیت او نخل باسق گشته **قطعه**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان **بیت**

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریمٌ	قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیمٌ
بلغ العلیٰ بکماله	کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله **بیت**

چه غم دیوار امت را که دارد چو تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم **بیت**

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه**

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از

محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون به درخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است / آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع

دیباچه

دام ایامه و دولته و دمر علی اعدائه وشنائه بما تلی فی القرآن من آیاته
اللهم آمن بلده یا رب واحفظ ولده قطعه لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من
کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل

تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه		ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی	برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم	جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن	چو گرگان بخونخوارگی تیزچنگی	درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی	چو باز آمدم کشور آسوده دیدم	پلنگان رها کرده خوی پلنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل	جهان پر آشوب و تشویش تنگی	جهان بود در عهد اول که دیدم
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست		تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا	بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا	یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ‌خانهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نماند بسی	ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی	خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل	هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت	وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار	مادهٔ عیش آدمی شکم ست
تا بتدریج میرود چه غم ست	گر به بندد چنانکه نگشاید	گو دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست	گو بشو از حیات دنیا دست	چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند باهم خوش	گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل	نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز	ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار	هرکه مزروع خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین ست مرد باش و برو	بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم

که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم + به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم + تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگوی ای برادر بلطف و خوشی	که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی	کسی از متعلقان منش بر حسب	

واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده ست و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب ذو الفقار علی

دیباچه

در نیام و زبان سعدی در کام. قطعه: زبان در دهان ای خردمند چیست + کلید در گنج صاحب هنر + چو در بسته باشد چه داند کسی + که جوهر فروشست یا پیله‌ور + قطعه: اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست + بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی + دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن + بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی + فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق. بیت: چو جنگ آوری با کسی بر ستیز + که از وی گزیرت بود یا گریز + بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده. قطعه:

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته. قطعه:

روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ
وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند. نظم:

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم

دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض
افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهزادهٔ جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف
پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن
الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم
سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطا
لعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

بکر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ
صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید منصور ظهیر سریر
سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین ا
لملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی
بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است
و مجموع مکارم اخلاق **شعر** هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولی ترست که در حضور این تصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون باد **قطعه**

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی + تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست گر لطف جهان آفرین + خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست + کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل + حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **نظم**

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل ست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است وآزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای پیش آمدست پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان	لقمان را گفتند حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرعه مردیت بیازمای آنگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب فالیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

در ان مدت که ما را وقت خوش بود + ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود + مراد ما نصیحت بود و گفتیم + حوالت با خدا کردیم و رفتیم +

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در ان حالت نومیدی بزبانیکه داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست

از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز + دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر** اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ + کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ یَصُولُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک‌محضر گفت ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز **شعر** هر که شاه آن کند که او گوید + حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس + دل اندر جهان‌آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت + که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک + چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند + کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل + خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر + گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر + زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار بجا آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر

الشاة لطیفة والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور وانه لاعظم

عند الله قدرا ومنزلا	قطعه آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری بابله فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویلهٔ خر به	پدر بخندید و ارکان دولت

بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد	شنیدم که ملک را دران مدت

دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند قصد مبارزت کرد اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری	کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری	این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان

کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری	اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برزد وگفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید وگفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود معدوم پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده

درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدا | بذل درویشان کند نیم دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای ملجای خود کرده مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای * به نیروی شخصی برآید ز جای * وگر همچنان روزگاری هلی

بگردونش از بیخ بر نگسلی | سر چشمه شاید گرفتن ببیل | چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **شعر** قرص خورشید در سیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آنمیان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی از این

سخن بهم آورده و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست + تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست + نسل و بنیاد اینان منقطع کردن
اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان
نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری + با فرومایه روزگار مبر + کز نی
بوریا شکر نخوری + وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن
بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن
قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست کُلُّ مَوْلُوْدٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَاَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ قطعه پسر نوح با بدان بنشست + خاندان
نبوتش گم شد + سگ اصحاب کهف روزی چند + پی نیکان گرفت مردم شد + این بگفت و طایفه
از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم رباعی دانی چه گفت زال با رستم گرد + دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + دیدیم بسی که آب
سرچشمه خرد + چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد + فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب
را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و
در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان
در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود + گرچه با آدمی بزرگ شود + سال دو برین برآمد طایفه
اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت

نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحیر
بدندان گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی + ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **قطعه**
زمین شوره سنبل بر نیارد + درو تخم عمل ضایع مگردان + نکوئی با بدان کردن چنانست + که
بد کردن بجای نیکمردان **حکایت** سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا **فرد**
بالای سرش ز هوشمندی + میتافت ستاره بلندی + فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع**
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست + ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا
بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون
کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست + بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست + که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند + مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم + چشمه آفتاب را چه گناه + راست خواهی هزار چشم چنان + کور بهتر که
آفتاب سیاه **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد + گو در ایام

سلامت بجوانمردی کوش • بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری • ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگنده • پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقرر شد مثنوی پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست • با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین • زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست فرد غم زیردستان بخور زینهار • بترس از زبردستی روزگار حکایت پادشاهی باغلامی عجمی در کشتی نشست غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را

بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید + معشوق من ست آنکه بنزدیک تو زشت ست + حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست + **شعر** فرق ست میان آنکه یارش در بر + با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید +

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم + وگر با چنو صد برآیی بجنگ + از آن مار بر پای راعی زند

که ترسد سرش را بکوبد پلنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود | بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد درویش و غنی بندهٔ این خاک درند • و آنانکه غنی ترند محتاج ترند • آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

نظم
بباز وان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید | که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی
بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را **مثنوی**
ای زبردست زیردست آزار | گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری | مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری **قطعه**
ظالمی را خفته دیدم نیمروز | گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است

آنچنان که بد زندگانی مرده به | **حکایت** یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز
کرده بود و در پایان مستی همی گفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست + کز نیک
و بد اندیشه و از کس غم نیست + درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت **بیت** ای آنکه باقبال
تو در عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست + ملک را خوش آمد صره هزار دینار از
روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار اے درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
ملک بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد
درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت** قرار
در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال + در حالتیکه ملک
را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی از و در هم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی**
حرامش بود نعمت پادشاه + که هنگام فرصت ندارد نگاه + مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش + گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت
بچندین مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه
اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد + زود بینی
کش بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت اے خداوند
مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا
در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت
نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **نظم**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد + چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند	هر کجا چشمهٔ بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند		

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ	چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار		

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم وگفتم دونست و بے سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد + وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر اذا شبع الکمیّ یصول بطشاً	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند + دندان سگ و دهان مردم بستند + کاغذ بدریدند و قلم بشکستند + وز دست و زبان حرفگیران رستند ملک گفت هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست

که بچنین کارها تن در ندهد فرد	همای بر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت

شمار و گفت از بطش وی همچنان امین نیستم فرد اگر صد سال گبر آتش فروزد + چو یکدم
اندران افتد بسوزد + افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی
خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر
خویشتن باش و وقار + بازی و ظرافت به ندیمان بگذار + حکایت یکی از رفیقان
شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه زندگانی کنم کسی
را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست + باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه
در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه
ببین آن بی حمیت را که هرگز + نخواهد دید روی نیکبختی + که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی + و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم که اگر بجاه
شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن
نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانه
درویش + که خراج زمین و باغ بده + یا به تشویش و غصه راضی شو + یا جگر بند پیش
زاغ بنه + گفت این بموافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
که هرکه خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد راستی موجب رضای
خداست + کس ندیدم که گم شد از ره راست + حکما گویند که چهار کس از چهار کس

بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و درویش از محتسب
آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی + که روز
رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش برادر مدار از کس باک + زنند جامهٔ ناپاک
گازران بر سنگ + گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیده‌ام که شیر را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه ترا با شیر چه مناسبتست و اورا با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند که اینهم بچه شیرست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت و لیکن
متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در
معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد بدریا در منافع بیشمارست + اگر
خواهی سلامت برکنارست + رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست
آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه
دوست مشمار آنکه در نعمت زند - لاف یاری و برادرخواندگی + دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی + دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را بدیدند
و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالا از آن متمکن شد همچنان

نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد
علیه او گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **فرد** ز کار بسته میندیش و دل شکسته
مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست **شعر** اَلَا لَا یَجَارِنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ + فَلِلرَّحْمٰنِ
اَلْطَافٌ خَفِیَّةٌ **فرد** منشین ترش از گردش ایام که صبر + تلخست ولیکن بر شیرین دارد + در آن
قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال
کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه
تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین
فراموش کردند **قطعه** نه بینی که پیش خداوند جاه + ستایش کنان دست بر بر نهند + اگر
روزگارش در آرد ز پای + همه عالمش پای بر سر نهند + فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم
تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص
گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک
و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پای + چو در گوشت نیامد
پند مردم + اگر ره گر نداری طاقت نیش + مکن انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند
از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق
این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال
درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص
گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته
اند **قطعه** در میر و وزیر و سلطان را + بی وسیلت مگرد پیرامن + سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد و آن دامن + چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند با تواضع فروتر نشستم و گفتم **فرد**

بگذار که بنده کمینم + تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است **فرد**

گر بر سر و چشم من نشینی + نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام + که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم + که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه** چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید + روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ + ترا تحمل امثال ما بباید کرد + که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبله عود + بر آتش نه که چون عنبر ببوید + بزرگی بایدت بخشندگی کن + که دانه تا نیفشانی نروید + یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش + رسد هر کدخدائی را برنجی + چرا نستانی از هر یک جوی سیم + که گرد آید ترا هر روز گنجی + ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را

در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی + برآورند غلامان او درخت از بیخ + به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد + زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت آتش سوزان نکند با سپند + آنچه کند دود دل مستمند سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیز است + چون بار همی برد عزیز است + گاوان و خران باربردار + به ز آدمیان مردم آزار + باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان + تا خاطر بندگان نجوئی + خواهی که خدای بر تو بخشد + با خلق خدای کن نکوئی + آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد + بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف + توان بحلق فرو بردن استخوان درشت + ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف بیت نماند ستمگار بدروزگار + بماند برو لعنت پایدار + حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت دانستم مثنوی	تا شرائی را که بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با ددان آن به که کم گیری ستیز	هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد	باش تا دستش به بندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد طلب کردن دهقان پسیر را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد + هم پیش تو از دست تو میخواهم داد + سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند همدران هفته صحت یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت + پیلبانی بر لب دریای نیل + زیر پایت گر بدانی حال مور + همچو حال تست زیر پای پیل + حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست + لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت اینخاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون
من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت
ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند
گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار + سر خود را بنادانی
شکستی + چو تیر انداختی بر روی دشمن + چنان دان کاندر آماجش نشستی + حکایت ملک زوزن
را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً
ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و
معاقبت روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا + در قفا عیب کند در نظرش
تحسین کن + سخن آخر بدهان میگذرد موذی را + سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن + آنچه
خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند که یکی از ملوک نواحی
در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر
رای عزیز فلان حسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه
تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون
برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق
نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت

قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد آنرا که بجای تست هردم کرمی + عذرش بنه ار کند بعمری ستمی + ملک را

سیرت حق شناسی وخوش آمد وخلعت ونعمت بخشید وعذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم وخطا

بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مرخداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین

بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی ترکه حقوق سوابق نعمت برین بنده داری وایادی

منت وحکما گفته اند مثنوی	اگر گزندت رسد زخلق مرنج	که نه راحت رسد زخلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن ودوست	که دل هر دو در تصرف اوست	گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد	حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان	

همیگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه هست ومترصد فرمان

ودیگر خدمتگاران بلهو ولعب مشغول ودر ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد وخروش

از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی همین مثال دارد

نظم دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه	امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله	مثنوی مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد	حکایت ظالمی را حکایت

کنند که هیزم درویشان بخریدی بحیف وتوانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وی گذر کرد وگفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه	زورت از پیش میرود با ما
با خداوند عیب دان نرود	زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید وروی از نصیحتش درهم کشید وبدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم

تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد وسایر املاکش بسوخت واز بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند

اتفاقا همان شخص بروی بگذشت ودیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان | حذر کن ز دود درونهای ریش

قطعه

که ریش درون عاقبت سر کند | بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم برکند

لطیفه بر طاق کسری نوشته بود | **قطعه** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برداشت ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه می داشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده

خویش جفا دید قطعه	یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد	حکایت درویشی مجرد

بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است بر وی التفات نکرد و سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از و دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک قطعه	پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست	قطعه یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش	روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش	گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش	ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت	

آن میخواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست ٭ کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول بیاشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ گر وزیر از خدا بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمیکه ترا بر منست آزار

خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت * پنداشت ستمگر که جفا
بر من کرد * بر گردن او بماند و بر ما بگذشت * ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او
گذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان
دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای
همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی خلاف رای سلطان
رای جستن * بخون خویش باشد دست شستن * اگر خود روز را گوید شبست این * بباید گفت
اینک ماه و پروین * حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد
و چنان نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش
داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من او را میشناسم
و پدرش نصرانی بود در ملاطیه پس بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست
گفت قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ * اگر راست میخواهی از
من شنو * جهاندیده بسیار گوید دروغ * ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگزاده دشنام مادر داد
هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی
بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم قطعه نه مرد است آن بنزدیک خردمند + که با پیل دمان پیکار جوید + بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق + که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته
بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که
بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه
تو گفتی یقین است و سببی دیگر است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی
بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم
در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا قطعه
تا توانی درون کس مخراش + کاندرین راه خارها باشد + کار درویش مستمند برآر + که ترا نیز کارها
باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان جو خوردن و نشستن
به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر + به از دست بر
سینه پیش امیر قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد + تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا + ای شکم
خیره بنانی بساز + تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد

بر دو گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت
فرد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست + که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی
از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود
سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد
مثنوی چو کاری بی فضول من بر آید + مرا در وی سخن گفتن نشاید + وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست + حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا
بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند
که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم
بر کنار نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی
این کلام بشنید و گفت مثنوی اگر روزی بدانش در فزودی + ز نادان تنگ
روزی تر نبودی + بنادان آنچنان روزی رساند + که دانا اندران حیران بماند
مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست + جز بتائید آسمانی نیست + کیمیاگر بغصه
مرده و برنج + ابله اندر خرابه یافته گنج + اوفتادست در جهان بسیار + بی تمیز
ارجمند و عاقل خوار + حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی بیاوردند و خواست تا
در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید
که لب زیرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زبرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد تو گوئی تا قیامت زشت روئی

بر و خمست و بر یوسف نکوئی + قطعه شخصی نه چنان کریه منظر + کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله + مردار بآفتاب مرداد + آورده اند که درا نمدت سیاه را نفس
طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک
را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند
و از بام جوسق بقعر خندق او را اندازند یکی از وزراے نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای
کنیزک بداوی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلومست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین
معنے قطعه تشنه سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد + تو مپندار که از پیل دمان اندیشد + ملحد
گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان + عقل باور نکند کز رمضان اندیشد + ملک را این لطیفه پسند
آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده سگ
هم او را شاید قطعه هرگز او را بدوستی مپسند + که رود جای ناپسندیده + تشنه را دل نخواهد
آب زلال + نیم خورده دهان گندیده حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار
مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش از این بود و چنین
فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتے را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند
اهل خرد + که نام بزرگان بزشتی برد + قطعه این همه هیچست چون مے بگذرد +
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار + نام نیک رفتگان ضائع مکن + تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی + پارسا دان و نیک مرد انکار + ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار + **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و مینالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه** عذر تقصیر خدمت آورده م + که ندارم بطاعت استظهار + عاصیان از گناه توبه کنند + عارفان از عبادت استغفار + عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **فقره** اِصنَع بِنَا مَا اَنتَ اَهلُهٗ وَلَا تَفعَل بِنَا مَا نَحنُ بِاَهلِهٖ **بیت** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم + بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم **قطعه** بر در کعبه سائلی دیدم + که همی گفت و میگرستی خوش + من نگویم که طاعتم بپذیر + قلم عفو بر گناهم کش **حکایت** عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه** روی بر خاک عجز میگویم + هر سحرگه که باد می آید + ای که هرگز فراموشت نکنم + هیچت از بنده یاد می آید + **حکایت** دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند **فرد**

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر إن لم أكن راكب المواشي أسعى لكم حامل الغواشي یکی از آنمیان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روز دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست * از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق است	این قدر بس چو روی در خلق است	در عمل کوش هرچه خواهی پوش
تاج بر سر و علم بر دوش	ترک دنیا و شهوت است و هوس	پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود	روزی تا بشب رفته بودیم

و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می‌روم و بغارت می‌رفت فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد * جامهٔ کعبه را جل خر کرد * چندانکه از درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق

عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه		چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را	نمی‌بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگر بصورت از صحبت جدا افتادم و بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

ببک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + کین ره که تو میروی بترکستانست + چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر برنمیدارد که دوگانه بگذارد و چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را + که دارد پرده پندار در پیش + گرت چشم خدا بینی ببخشند + نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

قطعه

کفیت اذی یا من تعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر باطنی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست + وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش + طاوس را بنقش

۳۸ لبنان بالفتح نام کوهیست نزدیک حمص

ونگاریکه همه خلق بتحسین کنند او بخجل از زشت پای خویش **حکایت** یکی از صلحای کوه لبنان
که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت
همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون
از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از
هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده
که سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم گفت لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ
مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ
التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند **فرد** دیدار می نمائی و پرهیز
میکنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **قطعه**

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَیْرِ وَسِیلَةٍ	فَیَلْحَقُنِی شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِیقًا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِی بِرَشَّةٍ	لِذَاکَ تَرَانِی مُحْرِقًا وَغَرِیقًا

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند	ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی	بگفت احوال ما برق جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی بر پشت پای خود نبینم	اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی	**حکایت** در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم	

بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم
که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری

در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که و نحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین عجب‌تر که من از وی دورم	چکنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجور	من از شراب این سخن مست	بود و فضلهٔ قدح در دست

که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره بزد که دیگران بموافقت او
در خروش آمدند و خامان آن مجلس در جوش گفتم ای سبحان الله دوران باخبر در حضور و

نزدیکان بی بصر دور قطعه	فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی	حکایت شبی در بیابان

مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی	تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی	گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی	

بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت خوشست زیر مغیلان براه بادیه
خفت + شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا
که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی
الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا
زار بکشتن دهد آن یار عزیز + تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد + گویم از بندهٔ مسکین
چه گنه صادر شد + کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد + بلی مردان خدا مصیبت
اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق در آنحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما
یدعوننی الیه حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

و تفقد کرد حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان
است حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی
نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان

مکوب شعر چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی
وقتی که خدا را فراموش میکنم فرد هر سو دود آن کس ز در خویش براند + وآنرا که بخواند بدر
کس ندواند + حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در
دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می
پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب

پادشاهان در دوزخ قطعه	دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار	حکایت پیاده سر و پا برهنه

با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت
و میگفت قطعه نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم + نه خداوند رعیت نه غلام
شهریارم + غم موجود و پریشانی معدوم ندارم + نفسی می زنم آسوده و عمری میگذارم
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل
فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت مصرع ما بسختی نه بمردیم و تو

بر بخت بد خود بگریست **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست + چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه ای بسا اسپ تیزرو که بماند + که خر لنگ جان بمنزل برد + بس که در خاک تندرستان را + دفن کردیم و زخم خورده نمرد + **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز + پوست بر پوست بود همچو پیاز + پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز + **فرد** چون بنده خدای خویش خواند + باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود **شعر** چو پیروز شد دزد تیره روان + چه غم دارد از گریه کاروان + لقمان حکیم در ان کاروان بود یکی از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ	با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ **قطعه**	بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند	**حکایت** چندانکه مرا

شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از استماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **شعر** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را + محتسب گر می خورد معذور دارد مست را +

تا شبی بجمعی برسیدم و دران میان مطربی دیدم بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان ازو در گوش وگهی بر لب خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغن ان سکت نطیب
بیت نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی مثنوی
چون بآواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم

و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه در دف مثنوی مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندید در یک جای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او برمید مغز ما خورد و خلق خود بدرید گفتم زبان تعرض مصلحت آنست کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبت که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد

ودست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین + گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد + ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجازست + از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد + **حکایت** لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی + کزان پندی نگیرد صاحب هوش + وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار + تا درو نور معرفت بینی + تهی از حکمتی بعلت آن + که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول **فرد** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای + ولیکن می نتوان از زبان مردم رست + طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند	که بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند	نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر** اِنّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جِیرانی + و الله

یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را + در بسته

چه سود عالم الغیب + دانای نهان و آشکارا + حکایت پیش یکی از مشایخ گله

کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن باعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال + بنقص تو گفتن نیابد مجال + چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد گوشمال + حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت

تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون

خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود دل + بتنهائی اندر

صفائی نبینی + ورت مال و جاهست و زرع و تجارت + چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده

که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون

روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت

و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه

در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل

همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی

و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل

بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر

عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند نظم دانی چه گفت مرا
آن بلبل سحری + تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری + اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری شعر وَعِندَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الحِمی
تَمِیلُ غُصُونُ البَانِ لَا الحَجَرُ الصَّلدُ مثنوی بذکرش هر چه بینی در خروشست
ولی داند درین معنی که گوشست + نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست + که هر خاری بتسبیحش
زبانیست حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسیکه از شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا
اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و
مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی
طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا یکی
از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه
دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بختت بلند یاوری کرد و اقبال و دولت
رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا شعر شکوفه گاه
شکفتست و گاه خوشیده + درخت وقت برهنست وقت پوشیده + گفت ای عزیز تعزیتم گوی
که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم	بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست

که رنج خاطرست ار هست ور نیست
قطعه
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
فرد
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبّا تزدد حبّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی اورا دوست گرفته است وعشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای دوستان مرا درینچه کردم اختیاری نبود وبزه وی بر من ننوشتند وراحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف گرانجان ناسازگار
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
چو خواهد شدن پیش ما

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم ودر خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفت چه گویم شعر همی گریختم از مردمان بکوه ودشت + که از خدای نبودم بدیگری پرداخت + قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویله نامردم بباید ساخت	فرد پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص می کرد مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی + شبانگه کارد بر حلقش بمالید + روان گوسپند از وی بنالید + که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی + حکایت یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی ای گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت

ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و مصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول ننمود و روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت **مثنوی**

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
شیر ناخورده طفل دایه هنوز | همچنان از نهیب برد عجوز
علقت بالشجر الاخضر نار | و افانین علیها جلنار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد **شعر**

ازین مه پاره عابد فریبی | ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **قطعه**

هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش + مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی +

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند + **قطعه**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید + وز زبان آوران پاک نفس +

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت	بعسل در بماند همچو مگس	چون بدنیای دون فرو آمد

کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش تکیه زده غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه** خاتون خوبصورت پاکیزه روی را + نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش + درویش نیکسیرت و فرخنده روی را + نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش + **فرد** تا مرا هست و دیگرم باید + گر نخوانند زاهدم شاید + **فرد** نه زاهد را درم باید نه دینار + چو بستد زاهدی دیگر بدست آر **قطعه** آن را که سیرت خوش و سریست با خدای + بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست + انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب + بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق

درویشان و خدا پرستان ارادت ست و اقرار این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و
حق بجانب دوست **شعر** زاهد که درم گرفت و دینار + زاهد تر ازو یکی بدست آر + **حکایت**
یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر
میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام **بیت** نان از برای کنج عبادت گرفته
اند + صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی بمقامی در آمد که صاحب
آن بقعه کریم النفس بود طائفه اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همیگفتند
و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از ایشان بطریق
ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت **شعر** من
گرسنه در برابر سفرهٔ نان + همچون عزبم بر در حمام زنان + یاران نهایت عجز او بدانستند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت **شعر** کوفته بر سفرهٔ
من گو مباش + کوفته را نان تهی کوفته ست **حکایت** مریدی گفت پیر را چه کنم
کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی
بخواه که یکی گرد تو نگردند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود + کافر از بیم
توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین
متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار **مثنوی**

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند	عالمی را که گفت باشد و بس

نه بگوید بخلق و خود نکند	عالم آن کس بود که بد نکند	هرچه گوید نگیرد اندر کس

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند + او خویشتن گمست کرا رهبری کند + پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا ره من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

باطلست آنچه مدعی گوید	ور نماند بگفتنش کردار	گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نبشتست پند بر دیوار	مرد باید که گیرد اندر گوش	خفته را خفته کی کند بیدار

بشکست عهد صحبت اهل طریق را	حکایت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
تا کردی اختیار ازان این فریق را	گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
وین جهد می کند که بگیرد غریق را	گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا شعر

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا	كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا
لِمْ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا	يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهگار + ببخشایندگی در وی نظر کن + اگر من ناجوانمردم بکردار + تو بر من چون جوانمردان گذر کن + حکایت طائفهٔ رندان

بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرامست **فرد**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ + عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد ز تحمل خلق | که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست | پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه رویی | با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح
خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر ست و نه خویش ست و
همراه اگر شتاب کند در سفر بایست + دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست فرد چون نبود خویش
را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی + یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول
من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده ست و
بمودت ذی القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاکَ
عَلیٰ اَنْ تُشْرِکَ بِیْ مَا لَیْسَ لَکَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ‌‌ فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد ‌‌ دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید ‌‌ لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش ‌‌ پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست ‌‌ چند خائی لبش نه انبانست
بمزاح نگفتم این گفتار ‌‌ هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ‌‌ نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روبجای زنان رسیده
با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی کرد فرد زشت باشد دبیقی
و دیبا + که بود بر عروس نازیبا + فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش
بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را
روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و
دختر را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا حکایت
پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان

لقمه است بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بعیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی **مثنوی**

اگر کشور گشائی کامرانست + وگر درویش حاجتمند نانست + در انساعت که خواهند این و آن مرد + نخواهند از جهان بیش از کفن برد + چو رخت از مملکت بربست خواهی + گدائی بهترست از پادشاهی + **طریقت** ظاهر درویشی جامه ژندست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه** آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی + وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد + گر از کوه فرو غلطد آسیا سنگی + نه عارفست که از راه سنگ برخیزد **طریقت** طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بزبان آید رندست و اگر در عباست **قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند
لطف امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم ست که مالکان تحریر

آزاد کنند بندهٔ پیر | ای بار خدای عالم آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر | بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آن کس را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست **فرد** نبشت است بر گور بهرام گور + که دست کرم به ز بازوی زور + **قطعه** نماند حاتم طائی ولیکن تا بابد + بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور + زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را + چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان + که ورای تو هیچ نعمت نیست + کنج صبر اختیار لقمان ست هر کرا صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که رنج محنت خود به که بار منت خلق + کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد

و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی در نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز — که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید — لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی اینقدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را

هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه اند بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت
اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک
شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت
قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را + چو سختی پیش آید سهل گیرد × وگر تن پرورست اندر
فراخی + چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به
که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر** چندان مخور که از دهانت
برآید + نه چندانکه از ضعف جانت برآید **قطعه** با آنکه در وجود طعام است حظ نفس + رنج آورد
طعام که بیش از قدر بود × گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند × ور نان خشک دیر خوری
گلشکر بود × **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
شعر معده چو پر گشت و شکم درد خاست × سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی
را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آنمیان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان
خواجه اولیتر × کاحتمال جفای بوابان + بتمنای گوشت مردن به × که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر**
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب × تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر دارد و خواهم از وی بدهد یا ندهد و اگر بدهد منفعت کند یا نکند باری خواستن
از وی سر کشنده است **شعر** هر چه از دونان بمنت خواستی × در تن افزودی و از جان کاستی
حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از
زندگانی بمذلت **شعر** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی × به از شیرینی از دست ترشروی
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد
او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز × مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی ×
بحاجتیکه روی تازه روی و خندان رو × فرو نه بندد کار گشاده پیشانی × آورده اند
که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز
مودت معهود برقرار ندید گفت **شعر** بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِيْنَ الذُّلِّ تَكْسِبُهَا ÷
اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ **فرد** نانم افزود و آبرویم کاست ÷
بینوائی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت
فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم و دستش گرفت تا بمنزل
آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک
ترشروی × که از خوی بدش فرسوده گردی × اگر حاجت بری نزد کسی بر × که از
رویش بنقد آسوده گردی × **حکایت** خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان
طاقت درویشان از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان

پیوسته **قطعه** نماند جانوری از وحش و طیر و ماهی و مور × که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود × که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش × در چنین سالی
مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و
بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین
دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونهٔ خرواری **شعر** تتری گر
بکشد مخنث را × تتری را عوض نباید کشت × چند باشد چو جسر بغداد ش × آب در زیر و
آدمی بر پشت × چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از
موافقت باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ × گر بسختی بمیرد اندر غار × تن به بیچارگی
و گرسنگی × بنه و دست پیش سفله مدار × گر فریدون شود بنعمت و ملک × بی هنر را بهیچکس مشمار × پرنیان
و نسیج بر نااهل × لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ
همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای
عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از عمل
خویش خورد × منت حاتم طائی نبرد × من او را بهمت و جوانمردی بیش از
خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده
گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان
آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چندروزی که باز آمد مرد را دید گرفتار

و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده‌اند **شعر** گربهٔ مسکین اگر پر داشتی × تخم گنجشک از جهان برداشتی × بیچکس را گر خود نگذاشتی × این دو شاخ گاو گر خر داشتی ×

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد	و لو بسط الله الرزق لعباده

لبغوا فی الارض **شعر** ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر × حتی هلکت

فلیت النمل لم تطر	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش	**حکمت** پدر را عسل بسیار
ولیکن پسر گرمی دار است **فرد**	آن کس که توانگرت نمی‌گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت می‌کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان ست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان × تشنه را در دهان چه دُر چه صدف × مرد بی توشه کاوفتاد ز پای × بر کمربند او چه زر چه خزف × **حکایت** یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت

یا لیت قبل منیتی	یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی	و اظل املاء قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد × مرد بی توشه بر نگیرد

هر دو توشه بر نگیرد کام — در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا بدیم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سؤول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم

اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ **شعر** گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده میشوئی چه باکست

چیزهای بد و ناپاک برای ناپاکانست ۱۲

شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر	قلنا نسدّ به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ خلاص کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار

سر به بی حرمتی کشد ناچار	هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد کسی بر و شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگر در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید

که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر **بیت**

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند **فرد** با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی دست دعا برآورد و فریاد بیفائده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین **شعر**

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه اینخانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بپوشیدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پریپیکر در پی او دوان **قطعه**

وه که گر مرده باز گردیدی	بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتیکه در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**

بخور ای نیکسیرت و سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و شد **قطعه**

شد غلامیکه آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

و دیگر صیادان

دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن گفت
ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده **حکمت** صیادی
بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزار پائی را بکشت
صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست

وپای گریختن نتوانست **مثنوی**	چو آید ز پی دشمن جانستان	ببندد اجل پای مرد دوان
ودر آنم که دشمن بپای رسید	کمان کیانی نباید کشید	**حکایت** ابلهی را دیدم سمین

وخلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه
همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم **شعر** قَدْ شَابَهَ بِالْوَرَیٰ حِمَارٌ
عِجْلاً جَسَداً لَهٗ خُوَارٌ گفته اند یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**
شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد **قطعه**

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش
هر لئیم دراز کردن **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم + به که ببرند
بدانگی و نیم + **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان
رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر
دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

عود بر آتش نهند مشک بسایند + پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
و چاره آن کم جوشیدنست شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور + کوشش
بیفایده است وسمه بر ابروی کور + فرد اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد +
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چه کند زورمند وارون بخت + بازوی بخت به
که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت
گفته اند نظم تا بدکان خانه در گروی + هرگز ای خام آدمی نشوی + برو اندر جهان تفرج
کن + پیش از آن روز کز جهان بروی + پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست
ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی
و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست + هر جا که رفت
خیمه زد و بارگاه ساخت + وان را که بر مراد جهان نیست دسترس - در زاد و بوم خویش
غریبست و ناشناخت + دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که
رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست +
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند + بزرگزاده نادان بشهروا ماند + که در دیار غریبش
بهیچ نستانند + سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند
قدری جمال از بسیاری مال بهتر و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او

همه جا غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند و قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند + ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش + پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم + گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش + گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد + هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود + اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود + او جوهرست گو صدفش اندر میان مباش + دُر یتیم را همه کس مشتری بود + چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی + من ذا الذی جس المثانی + چه خوش باشد آهنگ نرم و حزین + بگوش حریفان مست صبوح + به از روی زیباست آواز خوش + که آن حظ نفس است و آن قوت روح + پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش + سختی و محنت نکشد پینه دوز + ور بخرابی فتد از ملک خویش + گرسنه خفتد ملک نیمروز + چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام +
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام +

گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است اسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد + شرط عقلست

جستن از دهان اژدها + ور چه کس بی اجل نخواهد مرد + تو مرو در دهان اژدرها + در نصیحت
که منم با پیل دندان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر
که سفر کنم کز این بیش طاقت بی نوائی ندارم **قطعه** چون مرد بر فتاد ز جای
و مقام خویش + دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست + شب هر توانگری بسرائی
همیروند + درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست + این بگفت و پدر را وداع کرد و
همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت **شعر** هنرور چو بختش نباشد بکام
بجائی رود کس نداند نام همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت **بیت** سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی + گروهی مردمان دید هر یک بقراضه
در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه
زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از وی بخنده برگردید و گفت **شعر** بی زر نتوانی
که کنی بر کس زور + ور زر داری بزور محتاج نه **شعر** زر نداری نتوان رفت بزور
از دریا + زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار + جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد
خواست که از وی انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ
هوشمند + درآرد طمع مرغ و ماهی به بند + چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید
بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
جز این چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند **مثنوی** چو پرخاش
بینی تحمل بیار + که سهلی ببندد در کارزار + بشیرین زبانی و لطف و خوشی +

توانی که پیلی بموی کشی | لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **نظم** چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل گردی + چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید بر شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدندش مجروح شد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را + با همه مردی و صلابت که اوست + مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدرانند پوست +

بحکم ضرورت درپی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر
بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه
مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری
کنند واین بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درون
بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند
گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند
تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان کسی گفت
حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن
ز مار ننشستم + تا بدانستم آنچه عادت اوست + زخم دندان دشمنی بتر است + که نماید
بچشم مردم دوست + چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان
ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را بگذاریم
و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت
سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد و تشنه و بی نوا روی
بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت **شعر** مَاذَا یُحَدِّثُنِی وَقَدْ مَرَّ الْعِیْسُ

ما لِلغَریبِ سِوَی الغَریبِ اَنیسُ **فرد** درشتی کند بر غریبان کسی + که نابوده
باشد بغربت بسی + مسکین درین سخن بود که بادشه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیئتش همی نگرید صورتش
پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه
بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد
و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستاییان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **شعر** چه خوش گفت
آن تهیدست سلحشور + جوی زر بهتر از هفتاد من زور + پسر گفت ای پدر هر آینه
تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که
خوردم چه مایه عسل آوردم **فرد** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد + در طلب
کاهلی نشاید کرد **فرد** غواص گر اندیشه کند کام نهنگ + هرگز نکند در گرانمایه
بچنگ **حکمت** آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند
قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار + باز افتاده را چه قوت بود +
گر تو در خانه صید خواهی کرد + دست و پایت چو عنکبوت بود + پدر پسر را گفت
ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و
بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر

نادر حکیم نتوان کرد **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببرد + باشد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوک پارس رانگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی
چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که
در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف
می‌انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی
داشتند آورده‌اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین
برجای ماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای + بر نیاید درست تدبیری + گاه باشد که
کودکی نادان + بغلط بر هدف زند تیری + **حکایت** درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته
بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه**
هر که بر خود در سؤال گشاد + تا نمیرد نیازمند بود + آز بگذار و پادشاهی کن + گردن بی
طمع بلند بود + یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین
است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت
است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جا برجست و ملک را برکنار گرفت و تلطف
کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با
پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیدی که یکی از صاحبدلان گفته است
فرد هر که را بر سماط بنشستی + واجب آمد بخدمتش برخاست + **مثنوی** گوش تواند که همه عمر
نشنود آواز دف و چنگ و نی + دیده شکیبد ز تماشای باغ + بی گل و نسرین بسر آرد دماغ +
ور نبود بالش آگنده پر + خواب توان کرد حجر زیر سر + ور نبود دلبر همخوابه پیش + دست توان کرد

با خویش خویش + دین شکم بی هنر پیچ پیچ + صبر ندارد که بسازد به هیچ +

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نبیند **شعر** وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ + اِلَّا وَیَلْمِزُهٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٖ

شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست + گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور + زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

شعر مگوی انده خویش با دشمنان + که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی میکوفت + زیر نعلین خویش میخی چند + آستینش گرفت سرهنگی + که بیا نعل بر ستورم بند + **فرد** نگفته ندارد کسی با تو کار + ولیکن چو گفتی دلیلش بیار +

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتار

وگفتار مشایخ را و بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**
آن کس که بقران و خبر زو نرهی + آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس
ابلهی را دید دست درگریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار
او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار + نه دانائی

ستیزد با سبکسار	اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی	همیدون سرکشی و آزرم جوئی	وگر در هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند	یکی را زشتخوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی	**حکایت** سحبان وائل

را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی
واگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی واز جمله ادب ندمای حضرت ملوک
یکی نیست **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود + سزاوار تصدیق
و تحسین بود + چو یکبار گفتی مگو باز پس + که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت**
یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس
که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی**
سخن را سر است ای خردمند و بن + میاور سخن در میان سخن + خداوند تدبیر و
فرهنگ و هوش + نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان
محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت
بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید باشال ما گفتن روا ندارد گفت
باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید

اهل سخن * بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرائی متردد
بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست
از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی قطعه خانه که چو تو همسایه
است * ده درم سیم کم عیار ارزد * لیکن امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار
ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش
بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفاء وی فتادند
خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت
انچه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام
فرمائی رَضِینا مِن نَوالِکَ بِالرَّحِیلِ بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان * سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه وی باز داد و قبائی
پوستین بران مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او
بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت شعر تو بر اوج فلک چه دانی چیست * چون ندانی که در
سرایت کیست خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفائده
برداشتی گفتی غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ
در شان اوست شعر اِذا نَهَقَ الخَطیبُ اَبُو الفَوارِس * لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ
اِصطَخرَ فارِس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش
را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت
خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که
دیدے که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و
خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک | تا عیب مرا بمن نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان را ازو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل
آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکے از
ایشانرا پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین
قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینارم
میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه
دینار راضی گردند **شعر** بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل، چنانکه
بانگ درشت تو می خراشد دل، **حکایت** ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن خواندی صاحبدلے روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست

گفت شیخ گفت پس این زحمت بخود چرا پسندی گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا دیگر مخوان بیت گر تو قران بدین نمط خوانی + ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد
که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه
با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه بدل فرو د آید در دیده نکو نماید قطعه کسی
بدیده انکار گر نگاه کند + نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی + وگر بچشم ارادت نگه
کند در دیو + فرشته ایش نماید بچشم محبوبی + مثنوی هر که سلطان مرید او باشد + گر
همه بد کند نکو باشد + وانکه را پادشه بیندازد + کسش از خیل خانه ننوازد + حکایت
گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با
یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی
ننمودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده   چه عجب کو چو خواجه حکم کند   وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن   بود بنده نازنین مشت زن حکایت
پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم
ز دامنت دست   ور خود بزنی به تیغ تیزم   بعد از تو ملاذ و ملجای نیست

هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس
غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک
و مظنه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد
نیاید زرت + زر و خاک یکسان نماید برت + باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال
تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت
قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید + که مرا دیده بر ارادت اوست + جنگجویان
بزور پنجه و کتف + دشمنان را کشند و خوبان دوست + شرط مودت نباشد باندیشه
جان دل از مهر جانان برگرفتن **ابیات** تو که در بند خویشتن باشی + عشق باز
دروغ زن باشی + گر نشاید بدوست ره بردن + شرط عشق است در طلب مردن + فرد
گر دست رسد که آستینش گیرم + ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را
که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند **شعر**
دردا که طبیب صبر می‌فرماید + وین نفس حریص را شکر می‌باید

ابیات
آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشاهزاده
را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع
شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی می‌شنوند چنین معلوم
میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر شیدا صفت می‌نماید پسر دانست که

که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون بدیدش که باز آمد
بنزدیک او و عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش + چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چه ای و از کجائی
و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس
نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی + چو آشفتی الف با تا ندانی گفتا سخنی
با من چرا نگوئی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت **شعر** عجب است با وجودت که
وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند + این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم
کرد **بیت** عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست + عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است
با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی در حق وی روا
نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی +
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید + ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم + گر از مقابله بینم که تیر
می آید + باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم
همچنین تامل بفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید
برآنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که
آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بد اندیش که برکنده باد +

عیب نماید هنرش در نظر — ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در

درآمد چنان بجود از جای جستم که چراغم بآستین کشته شد شعر سَرَی طَیفُ مَن یَجلُو		
بِطَلعَتِہِ الدُّجیٰ	فَقُلتُ لَہٗ اَهلاً وَسَهلاً وَمَرحَباً بنشست	

وعتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان
بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش + ور شکر خنده ایست وشیرین لب + آستینش بگیر و شمع
بکش + حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم
گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست + زودت ندهیم دامن از
دست معشوقه که دیر دیر بیند + آخر به از آنکه سیر بیند لطیفه شاهد که با رفیقان آید
بجفا کردن آمده ست بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت اِذَا جِئتَنِی
فِی رُفقَةٍ لِتَزُورَنِی + وَاِن جِئتَ فِی صُلحٍ فَاَنتَ مُحَارِبُ قطعه بیک نفس که برآ
آمیخت یار با اغیار + بسی نماند که غیرت وجود من بکشد + بخنده گفت که من شمع جمع ای
سعدی + مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد + حکایت یاد دارم که در ایام پیشین
من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس
از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم
که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه
مده + که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن + رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند + باز گویم
که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و
رازش از پرده افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس

با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان
بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه
کردم و صبرم بر جفای او سهلتر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت
نهادن آسانتر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن شعر هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد	آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند بباید برد	روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار	نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند	حکایت در عنفوان

جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء
و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش
نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم
دامن از و در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که همیرفت و میگفت بیت شب پره گر وصل
آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من
اثر کرد شعر فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاهِلٌ بِقَدرِ لَذِیذِ العَیشِ قَبلَ
المَصائِبِ شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما
بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان
آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که کنارش گیرم
کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش

کش فقه و صنعه برنشاندی نظم
تازه بهارا تو کنون زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست

ناز بر آن کن که طلبکار تست قطعه سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست

بسکه برمیکنی و میروید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید قطعه
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا

چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المرد قال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید **قطعه** امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمده و بلاغت شد مردم آمیز مهرجوی بود **حکایت** یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه‌روئی در خلوت نشسته و در بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم **شعر** شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می بود و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنان که توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهاے تغابن بر یک دیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغے بدیوار باغی خرامان همی رفتمی **شعر** پارسا را بس اینقدر زندان + که بود هم طویلهٔ رندان + تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است **قطعه** کس نیاید بپاے دیوارے + که بران صورتت نگار کنند + گر ترا در بهشت باشد جاے + دیگران دوزخ اختیار کنند این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت **قطعه** زاهدی در میان رندان بود + زان میان گفت شاهد بلخی + گر ملولی ز ما ترش منشین + که تو هم در میان ما تلخی **رباعی** جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته + تو هیزم خشک در میان شان رسته + چون باد مخالف و چو سرما ناخوش + چون برف نشسته و چو یخ بربسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین + نمک زیاده کند بر جراحت ریشان + چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی + چو آستین کریمان بدست درویشان + طائفهٔ دوستان

بر لطف این سخن نه که بحسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست
هم در انجمله موافقت نموده و بر قوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف
کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه** ما را در
جهان عهد و وفا بود + جفا کردی و بدعهدی نمودی + بیکبار از جهان دل در تو بستم +
ندانستم که برگردی بزودی + هنوزت گر سر صلحست باز آی + کزان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه
متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندید تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی
گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن
مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند + گنج برداشتند و مار بماند + دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن + واجبست از هزار دوست برید + تا یکی دشمن نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من بآب برفی فرو نشاند
که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی برفاب
بر دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود
یا قطره چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و
عمر از سر گرفتم **شعر** ظَمَأٌ بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ + رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورَا
قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم + بر چنین روی اوفتد هر بامداد +

مست می بیدار گردد نیم شب + مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم نحوی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت + جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش + ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمروًا و کان المتعدی عمروًا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحوی یصول مغاضبًا علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه + و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد + صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید + ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم

مصرعه

با وجودت ز من آواز نیاید که منم + گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری + قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی + که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند + چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود		هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد		روی ازین نیمه سرخ و زان رو زرد
شعر اِن لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الوَداعِ تَأَسُّفاً		لا تَحْسَبُونی فِی المَوَدَّةِ مُنْصِفاً

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن شعر گر تضرع کنی و گر فریاد + دزد زر باز پس نخواهد داد + مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته‌دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل + که دل برداشتن کاریست مشکل + گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائیکه قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر + بحسن صورت او در زمی نخواهد بود + بدوستی که حرامست بعد از و صحبت + که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود + ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه کاج کان روز که در پایت شد خار اجل + دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر + تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم + این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب		تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت		خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم

وگر دم مجالست نگردم **قطعه** دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل + دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار + سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج + صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار + **حکایت** یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **شعر** ورب صدیق لامنی فی ودادها + الم یرها یوما فیوضح لی عذری + کاج کانانکه عیب من گفتند روی تو ای دلستان بدیدندی + تا بجای ترنج در نظرت + بیخبر دستها بریدندی + تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن و باحیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند **شعر**

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی	لیست تدری ما بقلب الموجع

نظم تندرستان را نباشد درد ریش + جز بهمدردی نگویم درد خویش + گفتن از زنبور بیحاصل بود + با یکی در عمر خود ناخورده نیش + تا ترا حالی نباشد همچو ما + حال ما باشد ترا افسانه پیش **حکایت** قاضی همدان را

حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **نظم** در چشمم آمد
آن سهی سرو بلند + بربود دلم ز دست و در پای فگند + این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند + شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی
ازان مقاله بسمعش رسیده و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا داد و گفت
و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای
معتبر که هم عنان او بود **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش + وان عقدهٔ
بر ابروی ترش شیرینش **عربی** ضَرْبُ الحَبِیبِ زَبِیبٌ **بیت** از دست تو مشت
بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن + همانا از وقاحت او بوی
سماحت می آید **فرد** انگور نو آورده ترش طعم بود + روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و
بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا بر بزرگان گرفتن
خطاست + ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که
بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع
نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع
ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی
آبروی بسی + چه غم دارد از آبروی کسی + بسا نام نیکوی پنجاه سال + که یک نام زشتش
کند پایمال + قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند

و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب و لیکن

شعر و لو ان حبّا بالملام یزول	لسمعت انکا یقتا به عذول
شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحّص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بر یخت و گفته اند
هر که را زر در ترازوست زور در بازوست شعر هر که زر دید سر فرود آرد
ور ترازوی آهنین دوش ست + فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی
قطعه امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس + عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک دم که چشم فتنه بخفت ست زینهار + بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس + تا
نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح + یا از در سرای اتابک غریو کوس + لب
از لب چو چشم خروس ابلهی بود + بر داشتن بگفتن بیهودهٔ خروس + قاضی درین
حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست
باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم درو
نظر کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را + چه تفاوت اگر شغال آید + روی
در روی دوست کن بگذار + تا عدو پشت دست می خاید + ملک را همدران شب
آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من اورا
از فضلا عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند

پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر به
تندی سبکدست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه با تنی چند
خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی
در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب آمد قا
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز د
توبه همچنان بازست بحکم حدیث لَا یُغلَقُ بَابُ التَّوبَةِ عَلَی العِبَادِ حَتّٰی تَطلُعَ ا
لشَّمسُ مِن مَغرِبِهَا اَستَغفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوبُ اِلَیكَ قطعه این دو چیزم
برگنه انگیختند + بخت نافرجام و عقل ناتمام + گر گرفتارم کنی مستوجبم + ور ببخشی عفو
بهتر زانتقام + ملک گفت توبه درین حالت بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی
سودی نکند فَلَم یَكُ یَنفَعُهُم اِیمَانُهُم لَمَّا رَاَوا بَاسَنَا قطعه چه سود
از دزدی آنگه توبه کردن + که نتوانی کمند انداخت در کاخ + بلند از میوه گو
کوتاه کن دست + که کوته خود ندارد دست بر شاخ + ترا با وجود چنین منکری که
ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی
آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت
آن چیست گفت قطعه بآستین ملالیکه بر من افشانی + طمع مدار که از دامنت بدارم
دست + اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست + بدان کرم که تو داری امیدوارم هست +
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از
قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ

نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینید از بندگان
عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و عفو از سر جرم او برخاست و متعلقانرا که اشارت بکشتن
او همی کردند گفت **شعر**

همه حمال عیب خویشتنیم
طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام ✦ دریغا که بگرفت راه نفس ✦ دریغا که بر خوان الوان عمر ✦ دمی چند خوردیم و گفتند بس معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم

قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی** دست بر هم زند طبیب ظریف + چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای بست ویران است
پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از آنجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم + ور بیازاریم و نیازارم + ور چو طوطی بود شکر خورشت + جان شیرین فدای پرورشت + نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سر تیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوبسار و لیکن بر وفا با کس نپایند + وفاداری مدار از بلبلان چشم + که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد زن خود بهتر
جوی ز منت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار + گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان
بردم که دلش در قید آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین
سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خویش
شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر لما رأت بین
یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصائم + تقول هذا معه میت +
و انما الرقیة للنائم + رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد + بس فتنه و جنگ
از آن سرا برخیزد + پیری که زجای خویش نتواند خاست + الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و
شکر نعمت حق همچنان گفتی که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم قطعه
روی زیبا و جامه دیبا + صندل و عود و رنگ و بوی و هوس + این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس + با این همه جور و تند خوئی + نازت بکشم که خوبروئی قطعه با تو
مرا سوختن اندر عذاب + به که شدن با دگری در بهشت + بوی پیاز از دهن خوب روی + نغزتر آید
که گل از دست زشت حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی
خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی
زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بخدا
نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن
درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم

ما قلت و سپر طعنه زنان که پدرم زنت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذار + نکنی سوی
تربت پدرت + تو بجای پدر چه کردی خیر + تا همان چشم داری از پسرت + **حکایت**
روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای
رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب + پند من کار بند و صبر آموز + اسپ تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه
عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خواسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس
پژمریده پرسیدمش چگونه و چه حالست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر** ما
الصبی والشیب غیر لمتی + وکفی بتغییر الزمان نذیرا + **شعر** چون
پیر شدی ز کودکی دست بدار + بازی و ظرافت بجوانان بگذار + **مثنوی** طرب نوجوان
ز پیر مجوی + که دگر ناید آب رفته بجوی + زرع را چون رسید وقت درو + نخرامد چنانکه سبزه نو
قطعه دور جوانی بشد از دست من + آه و دریغ آن زمن دلفروز + قوت سر پنجه شیری گذشت +
راضیم اکنون به پنیری چو یوز + پیرزنی موی سیه کرده بود + گفتمش ای مامک دیرینه روز + موی
بتلبیس سیه کرده گیر + راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که
درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن + گر از
عهد خردیت یاد آمدی + که بیچاره بودی در آغوش من + نکردی درین روز بر من جفا + که تو شیرمرد

ضعیف الجثه بیهوش باشند و ابرا هندی چیتا گویند و ظاهرا ماخوذ است از یوز بدان جهت ...

و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند * ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر

پیر هفتاد ساله جوانی کند * کور مقری بخواهی پس روش * زور باید نه زر که بانو را * گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت منظوم

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت * چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت * کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت * مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت * بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت * که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت * میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان * که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت * پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی همی‌کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد   آهنی را که بدگهر باشد   چون بود اصل گوهری قابل   تربیت را درو اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی   چونکه تر شد پلیدتر باشد   خر عیسی گرش بمکه برند   چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد
را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند و در صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم
بردن قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام هر کس از گوشهٔ فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری
پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدایی بروستا رفتند حکایت یکی از فضلا تعلیم
ملکزاده همی کردی و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش
پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت
را چندین زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن
و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه
بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری
نباشد قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید
ز سلطان ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی / در بزرگی فلاح از او برخاست / چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست / فرد هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید حکایت
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که
عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند
و بزدندش و براندند پس مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم
ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند دیو یکان یکان شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند چنین
اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی
بیت اوستاد معلم چو بود بی آزار + خرسک بازند کودکان در بازار + بعد از
دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده
بشنید بخندید و گفت **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد + لوح سیمینش در کنار نهاد + بر سر
لوح او نوشته بزر + جور اوستاد به ز مهر پدر **حکایت** پارسازاده را نعمت بیکران از
ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی
منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت
نیست خرج آهسته‌تر کن + که میگویند ملاحان سرودی + بکوهستان اگر باران نبارد +
بسالی دجله گردد خشک رودی + عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت
سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست **مثنوی**
خداوندان کام و نیکبختی   چرا سختی برند از بیم سختی   برو شادی کن ای یار دل‌افروز

غم فردا نشاید خوردن امروز + فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید
که نهد بر درم + نام نکویی چو برون شد بکوی + در نتوانی که ببندی بروی + دیدم که
نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و
روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ
فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ **قطعه** گرچه دانی که نشنوند بگوی + هرچه دانی
تو از نصیحت و پند + زود باشد که خیره سر بینی + بدو پا اوفتاده اندر بند + دست بر دست میزند
که دریغ + نشنیدم حدیث دانشمند + تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش
بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن

پس با خود گفتم **مثنوی**	حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند	**حکایت** پادشاهی

پسری را با دیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بروسعی
کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت
کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای
خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف **قطعه** گرچه

سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم	بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم	**حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی	

را همی گفت چنان که تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام

از آنگه در گذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آن حال + که بودی نطفهٔ مدفون
و مدهوش + روانت داد و طبع و عقل و ادراک + جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف + دو بازویت مرتب ساخت بر دوش + کنون
پنداری ای ناچیز همت + که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی
را دیدم که پسر را همی گفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُوْلٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَ
لَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست
قطعه جامهٔ کعبه را که می بوسند + او نه از کرم پیله نامی شد + با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد + **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه
صحرا گیرند و آن پوستها که خانهٔ کژدم بینند اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی
همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بودن در
حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول
و محبوب اند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد + کای جوانمرد یاد گیر این
پند + هرکه با اهل خود وفا نکند + نشود دوست روی دانشمند **مثل** کژدم
را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز
بیرون آیم **حکایت** زن درویش حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش
را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که
پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ
درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بر

گذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند
پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میانش گریخته پدر را بعلت وی
سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است
قطعه زنان باردار ای مرد هشیار + اگر وقت ولادت مار زایند + از آن بهتر بنزدیک
خردمند + که فرزندان ناهموار زایند + حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ
گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن
موی هار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی
که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند	وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند	قطعه جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار	چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار	بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده
بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم
با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده عاج عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود
و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را
که پوستین خلق بآزار میدرد + حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه + بیچاره خار میخورد و بار
می برد + حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی
نه این است بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو + وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم
چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت بر او هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده
را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه**
ندهد هوشمند روشن رای * بفرومایه کارهای خطیر * بوریاباف گرچه بافنده است * نبرندش بکارگاه
حریر **حکایت** یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازانست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن
که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند
این بیت کفایت میکند **قطعه**

وه که هرگه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی
از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر
همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی
بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **شعر**

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار	او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی	این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش	در خبر است از سید عالم صلی الله

علیه و آله و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و
خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست * خشم بیحد مران و طیره مگیر * که فضیحت بود
بروز شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان

پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرانداز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر** نیفتاده در دست دشمن اسیر ❊ بگردش نباریده باران تیر ❊ اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ❊ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ❊ ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور ❊ که دشمن بپای خود آمد بگور ❊ تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ❊ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای ❊ چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بخود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود

بر وی نهند کمتر بار ٭ بیشک آسوده تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید ٭ وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست ٭ مردنش زین همه شک
نیست که دشوار آید ٭ بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد ٭ خوشتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت**
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ گفت بحکم
آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت
زیاده کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ٭ وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد ٭ مراد هر که
بر آری مطیع امر تو گشت ٭ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد ٭

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت**
کریمان را بدست اندر درم نیست ٭ خداوندان نعمت را کرم نیست ٭ مرا که پرورده نعمت
بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و
مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام
آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و
جیران رسد **نظم** توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی ٭ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ٭ تو
بدولت ایشان رسی که نتوانی ٭ جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی ٭ اگر قدرت جودست
واگر قوت سجود توانگرانرا بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست
که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه

چه خیز **قطعه** شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش * فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**
خداوند روزی بحق مشتغل * پراگنده روزی پراگنده دل * پس عبادت ایشان بقبول
نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لا یحب و در خبر
ست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود
الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طائفه ایست که
مردمیدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند
رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل
و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم
فرد تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب * حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان
وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور

سبب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پائی زنند بعلت مالیکه
دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند ان در سر دارند که بکسی بر دارند
بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم * کون خرش شمار اگر گاو
عنبرست گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه
فائده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم
آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی
بر آید که وی در خاک رود **شعر** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد * دگر کس آید و بی رنج
و سعی بردارد * جواب گفتمش بر بخل خداوند نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی
و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید
را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان اهل تمیز نهند و گویند
کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای
نیست * خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست * گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان
آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **شعر**
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا * پر نشود همچنانکه چاه بشبنم * هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود
را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را اگر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از
حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از
تو توقع دارم که هرگز دیده دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصوم
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی
برجاست آن دیگر برپاست شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم
لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگرانرا
میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابانرا دست از صباحت
او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ سر
انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا آهنگ تباهی کند
ولیکه حور بهشتی ربوده یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر من کان بین
یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان دامن
عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی را بباد زشتنامی برداده با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف
التقوی بستاند آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهر

بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر در من منگر تا دگران چشم ندارند + کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی + گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح ✤ کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی + بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست + تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست آیه لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه او در من و من در او فتاده + خلق از پی ما دوان و خندان + انگشت تعجب جهانی + از گفت و شنید ما بدندان + القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

شعر اگر ژاله هر قطره در شدی + چو خرمهره بازار ازو پر شدی + مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش

خورد و ببین درویشان آنکه توانگران گیر وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ
پس روی عتاب بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی
نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدا تعالی نترسند **شعر** گر از نیستی دیگری شد هلاک + مرا هست بط را
ز طوفان چه باک **شعر** وَرَاکِبَاتِ نِیَاقٍ فِیْ هَوَادِجِهَا + لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلٰی مَنْ غَاصَ
فِی الْکُتُبِ **فرد** دونان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند + قومی
بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند
و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک
ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مُظَفَّرُ الدُّنْیَا وَالدِّیْن
اَتَابَکْ اَبُوْبَکْر بِنِ سَعْدِ زَنْگِیْ اَدَامَ اللهُ اَیَّامَهٗ وَنَصَرَ اَعْلَامَهٗ **قطعه**
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید + ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد + قاضی چون سخن بدین غایت برسانید
و از حد قیاس اسپ مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در
گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر روی
هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه** مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش + که
تیره بختی اگر هم برین نسق مردی + توانگرا چو دل و دست کامرانت هست + بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست

و بدبخت. بیت: گفت نیک‌بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. شعر:

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد + که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد. حکمت: موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللهُ اِلَیْکَ. نشنید و عاقبتش شنیدی. قطعه: آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت + سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد + خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا + با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد. عرب گوید: جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ. یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد.

قطعه: درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو برخوری / بمنت منه اره بر پای او

قطعه: منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

حکمت: دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند، یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. مثنوی:

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزم است یا دفتر

حکمت: علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است. یَهْدِی بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِیْ. بیت: بیفایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت. حکمت:

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال. پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان. قطعه:

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت: سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست. قطعه:

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که در نگیرد قبول آوری ولی + وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات + گه گه چنان بکار نیاید
که خطلی **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر
درویشان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی + بدولت تو گنه میکند بانبازی **پند**
دوستی اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر
گردد **شعر** معشوق هزار دوست را دل ندهی + ور میدهی آن دل بجدائی بنهی **پند** هر آن سری که
داری با دوست در میان منه و اگر چه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که
توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد **پند** رازی که نهان خواهی با کس در میان
منه و اگر چه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه** خامشی
به که ضمیر دل خویش + با کسی گفتن و گفتن که مگوی + ای سلیم آب ز سرچشمه ببند + که چو پر شد نتوان
بستن جوی + **فرد** سخنی در نهان نباید گفت + کان سخن بر ملا نشاید گفت **حکمت** دشمن ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش
اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکش که میتوان کشت + کآتش چو بلند شد جهان سوخت +
مگذار که زه کند کمان را + دشمن که به تیر میتوان دوخت **حکمت** سخن در میان دو دشمن چنان گوی
که اگر دوست گردند شرمزده نباشی **ابیات** میان دو کس جنگ چون آتش است + سخن چین
بدبخت هیزم کش است + کنند این و آن خوش دگر باره دل + وی اندر میان کوربخت و خجل + میان
دو کس آتش افروختن + نه عقلست و خود در میان سوختن + **ایضاً** در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش + پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار + تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت**
هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر** بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود هم نشست **پند** چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید **شعر** با مردم سهل گوی دشوار مگوی + با آنکه در صلح زند جنگ مجوی **حکمت** تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر** چو دست از همه حیلتی درگسست + حلالست بردن بشمشیر دست **حکمت** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن + مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و ویرا از عذاب خدا **قطعه** پسندیدست بخشایش ولیکن + منه بر ریش خلق آزار مرهم + ندانست آنکه رحمت کرد بر مار + که آن ظلمست بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست **مثنوی** حذر کن ز انچه دشمن گوید آن کن + که بر زانو زنی دست تغابن + گرت راهی نماید راست چون تیر + ازان برگرد و راه دست چپ گیر **پند** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند **ابیات** درشتی و نرمی بهم در بهست + چو فاصد که جراح و مرهم نه است درشتی نگیرد خردمند پیش + نه سستی که نازل کند قدر خویش + نه مر خویشتن را فزونی نهد + نه یکباره تن در مذلت نهد **نظم** جوانی با پدر گفت ای خردمند + مرا تعلیم کن پیرانه یک پند + بگفتا نیکمردی کن نه چندان + که گردد چیره گرگ تیز دندان **حکمت** دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **شعر** بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده + که خدا را نبود بنده فرمان بردار **پند** پادشاه را باید که حد خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **مثنوی** نشاید بنی آدم خاک زاد + که در سر کند کبر و تندی و باد + ترا با چنین تندی و سرکشی + نه پندارم از خاکی از آتشی **قطعه** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی

گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن + گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه + یا هر چه خوانده همه در زیر
خاک کن حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبتش خلاص نیابد
بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی + ز دست خوی بد خویش در بلا باشد حکمت چو بینی که در سپاه
تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی درمیان دشمنان جنگ + وگر بینی که باهم یک زبانند + کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ
دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی
و اگر آن از دشمن رستی فرد بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف + که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
حکمت خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد بلبلا مژده بهار بیار + خبر
بد ببوم شوم گذار + حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و گرنه
در هلاک خود سعی میکنی مثنوی بسیج سخن گفتن آنگاه کن + که بینی در کار گیرد سخن + کمالست در
انسان سخن + تو خود را بگفتار ناقص مکن + پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری
محتاجست پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد + اگر روزی مرادش بر نیاری + دو صد چندان عیوبت بر شمارد
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد + شعر مشو غره بر حسن گفتار خویش + بتحسین
نادان و پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم یکی جهود و
مسلمان مناظره کردند + چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم + بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم + جهود گفت بتوریت میخورم سوگند + و گر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد + بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره بخورند و
دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت
به از توانگری ببضاعت **شعر** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد + نعمت روی زمین پر
نکند دیده تنگ **مثنوی** پدر چون دور عمرش منقضی گشت + مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش از وی بپرهیز + بخود بر آتش دوزخ مکن تیز + دران آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز + **پند** هر که در حال توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
شعر بداختر تر ز مردم آزار نیست + که روز مصیبت کسش یار نیست + **حکمت** هرچه زود برآید
دیر نپاید **قطعه** خاک مشرق شنیده ام که کنند + بچهل سال کاسه چینی + صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی **قطعه** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد + آدمی زاده ندارد خبر از عقل
و تمیز + آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید + وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز + آبگینه همه جا یابی
ازان قیمت نیست لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز **حکمت** کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید
بچشم خویش دیدم در بیابان + که آهسته سبق برد از شتابان + سمند بادپا از تگ فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند + **پند** نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی
نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به + که زبان در دهان نگهداری + آدمی را
زبان فضیحه کند + جوز بیمغز را سبکساری **ابیات** خری را ابلهی تعلیم میداد + برو بر صرف کردی
سعی دائم + حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی + درین سودا بترس از لوم لائم + نیاموزد بهائم از
تو گفتار + تو خاموشی بیاموز از بهائم **ایضا** هر که تامل نکند در جواب + بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش + یا بنشین همچو بهائم خموش **پند** هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند
که داناست بدانند که نادانست **فرد** چون درآید مه از تو بسخن + گرچه بدانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات گر نشیند فرشته با دیو + وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی + نکند گرگ پوستین دوزی پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که
مر ایشانرا رسوا کنی و خودرا بی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از
تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت
درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد + چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت
اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر گر سنگ همه لعل بدخشان بودی + پس
قیمت لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار
اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیکروز در شمائل مرد + که تا کجاش رسیدست پایگاه
علوم + ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو + که خبث نفس نگردد بسالها معلوم پند هر که با
بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری + راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن
کار خردمندان نیست بیت جنگ و زورآوری مکن با مست + پیش سرپنجه در بغل نه دست پند
ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن + که
رود با مبارزان بقتال + سست بازو بجهل میفکند + پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر چون نیاید نصیحت در گوش + اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت
بی هنران هنرمندرا نتوانند که ببینند همچنان سگان بازاری سگ صیدرا مشغله برآرند و پیش آمدن
نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان بمقال حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه
صیاد خود دام ننهادی بیت شکم بند دستست و زنجیر پای + شکم بنده نادر پرستد خدای پند حکیمان

بخورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند
اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **شعر** اسیر بند شکم را
دو شب نگیرد خواب • شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت
با مفسدان گناه **شعر** ترحم بر پلنگ تیز دندان • ستمکاری بود بر گوسفندان **فرد** خبیث را چو
تعهد کنی و بنوازی • بدولت تو گنه میکند بانبازی **حکمت** هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن
خویشست **بیت** سنگ بر دست و مار بر سر سنگ • خیره رایی بود قیاس و درنگ و گروهی بخلاف
این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و
توان بخشید و اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد
مثنوی نیک سهلست زنده بیجان کرد • کشته را باز زنده نتوان کرد • شرط عقلست صبر تیر
انداز • که چو رفت از کمان نیاید باز **حکمت** حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر
جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند **بیت** نه عجب گر فرو رود
نفسش • عندلیبی غراب همقفسش **قطعه** گر هنرمندی از اوباش جفائی بیند • تا دل خویش نیازارد و
درهم نشود • سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند • قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را
که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند
مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت • که دانا را به بیشرمی بینداخت • نمیداند که آهنگ حجازی •
فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان
خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست
ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست
مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود • پیمبرزادگی قدرش نیفزود • هنر بنما اگر داری نه گوهر • گل از

از خسارت ابراهیم آزر از حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ
عطار است هنرنمای و نادان طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه عالم اندر میانهٔ جهال +
مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحفی در کنشت زندیقان چند دوستی را که
بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره + زنهار
تا بیک نفسش نشکنی بسنگ + حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز
در دست زن گربز شعر در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی بر آید بلند + سفیه را که
بقوت مکر و فتنه قوت بیاری جهل و جنون شعر نشاید به تیغ قتل ...
و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمت چو ازرد که چون بود و بیم ... عابد که بهر ...
پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده آمد از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است
شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینهٔ تاریک نبیند حکمت اندک اندک
خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه می دارد تا وقت
فرصت دمار از دماغ خصم بر آرد شعر وقطر الی قطر اذا اتفقت نهر ونهر الی نهر
اذا اجتمعت بحر شعر اندک اندک بهم شود بسیار + دانه دانه است غله در انبار حکمت
عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود
و جهل آن مستحکم شعر چو با سفله گوئی بلطف و خوشی + فزون گرددش کبر و گردن کشی حکمت
معصیت از هر که صادر شود ناپسندیدست از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و
خداوند سلاح را چون باسیر برند شرمساری بیش برد شعر عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار + کان بنابینائی از راه اوفتاد + وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف

فروشند تا چه خرند آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت

شیطان با مخلصان برنمی آید سلطان با مفلسان مثنوی وامش مده آنکه بی نماز

گرچه دهنش ز فاقه باز است | کو فرض خدا نمی گزارد | از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده پیش گیرد | فردا گوید ترا ازینجا کن | حکمت هر که بزندگی نانش

نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه

السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی آنکه در راحت و تنعم زیست

او چه داند که حال گرسنه چیست | حال درماندگان کسی داند | که باحوال خویش درماند قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار | که خر خارکش مسکین در آب و گلست | آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کانچه از روزن او میگذرد دود دلست پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی

الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده + بدل

برو شفقت کن ولی مرو بسرش + کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد + میان ببند و چو

مردان بگیر دنب خرش حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش

از وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه + بشکر یا بشکایت برآید از دهنی + فرشته

که وکیلست بر خزائن باد + چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی + پند ای طالب روزی بنشین که بخوری

و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی وگر نکنی + برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ + نخورندت مگر بروز اجل حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود

است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون

مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولت

بدان خاطر خسته در نخواهد یافت * خبرش ده که هیچ دولت و جاه * بسرای دگر نخواهد یافت
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بنده بیگناه را دشمن میدارد قطعه مردکی
خشک مغز را دیدم * رفته در پوستین صاحب جاه * گفتم ای خواجه گر تو بدبختی * مردم نیکبخت
را چه گناه * قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود * که آن بخت برگشته خود در بلاست * چه حاجت
که با وی کنی دشمنی * که وی را چنان دشمنی در قفاست حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در و مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت سرهنگ
لطیف خوی دلدار * بهتر ز فقیه مردم آزار قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور
بی عسل بیت زنبور درشت بیمروت را گوی * باری چو عسل نمیدهی نیش مزن قول
مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن قطعه ای بناموس جامه کرده سپید * بهر پندار
خلق و نامه سیاه * دست کوتاه باید از دنیا * آستین چه دراز و چه کوتاه حکمت دو کس را
حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه
پیش درویشان بود خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سبیل * یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * یا مکن با پیلبانان دوستی * یا بنا کن خانه در خورد پیل *
حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان
اگر چه لذیذ است خرده انبان خویش از آن بلذت تر بیت سرکه از دسترنج خویش و تره
به از نان ده خدا و بره حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه

بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید
عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمائی * بپرس هرچه ندانی
که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانائی حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو
خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر
دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی که دانست * که بی پرسیدنش
معلوم گردد * قول که با بدان نشینند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد
چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن مثنوی رقم بر خود بنادانی
کشیدی * که نادان را بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانایان یکی پند * مرا گفتند با نادان
مپیوند * که گر دانای دهری خر بباشی * وگر نادانی ابله تر بباشی حکمت حلم شتر چنانکه
معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره
هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیادت کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش * وگر خلاف کند در دو چشمش آکن
خاک * سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی * که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک * حکمت
هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند قطعه ندهد مرد هوشمند
جواب * مگر آنگه کزو سؤال کنند * گرچه بر حق بود فراخ سخن * حمل دعویش بر محال کنند * حکمت
ریشی در درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نپرسیدی
که کجاست دانستم کز آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته
اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست * باید که بگفتن

دهن از هم نگشائی + گر راست سخن گوئی و در بند بمانی + به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران
یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل
سوّلت لکم انفسکم امرا **قطعه** یکی را که عادت بود راستی + خطائی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی + دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست
و اذل موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**
سگی را لقمه هرگز فراموش + نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ + وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ **حکمت** از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید
مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار خوار + که بسیار خوارست بسیار خوار + چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل
شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت
من کی شتابی **قطعه** گه اندر نعمتی مغرور و غافل + گه اندر تنگدستی خسته و ریش + چو در سرا و ضرا
حالت اینست + ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد **بیت** وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس + ور خود
بود اندر شکم حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه لطف بجنباند
بدان را به نیکان رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند + انبیا را چه جای معذرتست + پرده از
روی لطف گو بردار + کاشقیا را امید مغفرتست **حکمت** هر که بتادیب دنیا راه صواب
نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر **فرد** پندست خطاب مهتران آنگه بند + چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند
دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوتاه نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند + پند گیر از مصائب دگران + تا نگیرند دیگران بتو پند حکمت
آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه
کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای + می بتابد چو روز رخشنده + وین سعادت
بزور بازو نیست + تا نبخشد خدای بخشنده + رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست +
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست + آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند + وانرا که تو گم کنی
کسی رهبر نیست + حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز پیش
شادمانی بری + به از شادیی کز پسش غم خوری + حکمت زمین را از آسمان نثار است و
آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار + تو خوی
نیک خویش از دست مگذار حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی
بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی + کسی بحال خود از دست
کس نیاسودی حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه
دونان نخورند و گوش دارند + گویند امید به که خورده + روزی بینی بکام دشمن + زر مانده و خاکسار
مرده حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی
قوتی هست + بمردی عاجزان را بشکند دست + ضعیفان را مکن بر دل گزندی + که درمانی بجور زورمندی
حکایت درویشی بمناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که
مر ایشان را نیک آفریده حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که
آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان حکمت مقامر را سه شش میباید ولیکن

سه یک

درحدیث قدسی ست الشاب التارک شهوته لاجلی بمنزلة ملائکتی یعنی جوان تارک شهوت خود را برای من یا برای رضا یا خوف من بمنزلهٔ ملائکهٔ من ست ۱۲ دس

بهبا باید ولیکن سه یک بر نمی آید **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان * ولیک اسپ
ندارد بدست خویش عنان **حکایت** اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ
جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را
زینت راستی تمام ست **قطعه** فریدون گفت نقاشان چین را * که پیرامون خرگاهش بدوزند *
بدان را نیک دار ای مرد هشیار * که نیکان خود بزرگ و نیکروزند * **حکایت** بزرگی را پرسیدند که
چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که
اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر** آنکه حظ آفرید و روزی بخت * یا فضیلت همی دهد یا بخت
حکمت **نصیحت** پادشاهان مسلم کسی راست که هم سر نهاده با امید زر **مثنوی** موحد چه در پای
ریزی زرش * چه شمشیر هندی نهی بر سرش * امید و هراسش نباشد ز کس * برینست بنیاد
توحید و بس **حکمت** شاه از بهر دفع ستمکار است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد * بلطف
به که بجنگ آوری و دلتنگی * خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس * بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی *
حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی **شعر** قاضی که برشوت بخورد پنج
خیار * ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار * **حکمت** قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول
از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست * که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست *
فرد جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد * که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد * **حکمت** حکیمی
ناموری را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که
ثمره ندارد درین چه حکمت ست گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم که گهی بوجود آن
تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش ست و اینست صفت

آزادگان قطعه بر بنگه میگذرد دل منه که دجله بسی + پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد + گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم + ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد + حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را + که نه در عیب گفتنش کوشد + ور کریمی دو صد گنه دارد + کرمش عیبها فرو پوشد +

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن + به از جامهٔ عاریت خواستن + غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظرانرا بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

مثنوی ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً	علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدبها	من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
لو ان لی یوم الطلاق مکانة	عند الرؤف لقلت یا مولانا
انا المسیئ وانت مولی محسن	ها قد اسأت واطلب احسانا

تمت

قطعه در تمهید خاتمة الطبع از نتیجهٔ فکرِ بلند سخنور بعدیل و بدِ منشی کالکاپرشاد موجد

اشکِ مغفور که در فرقتِ او — دیدهٔ اهلِ نظر تر باشد
(تجانس) نثر این خاتمة الطبع ازو — یادگارِ دلِ مضطر باشد
گشته منقول به طبعِ ثانی — حسنِ تکرار چه خوشتر باشد
قطرهٔ بود و بدریا پیوست — به یقینی ست که گوهر باشد
لفظِ شیرین و معانی رنگین — امتزاجِ گل و شکر باشد
گر پی صحتِ طبع نسخه — شربتِ ورد مکرر باشد

خاتمة الطبع بر آمدهٔ قلم اعجاز رقم مقبول بارگاه لم یزلی حضرت میرزا محمد بادی العلی تغمده الله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه

گلستان سخن بآبیاری حمد بهار آفرینی شاداب است که گلشن کن فکان بهبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یافته و شگوفها از رواج نفحات لطفش شگفتگی در بار و ریاض از فوائح روح افزایش بارنگ و بو همکنار که غنچها به تسبیحش دا و زبان نباتات بتوحیدش گویا قطعه

خازنِ باد آوری جودش — در انعامِ عام چون بکشاد
گنج گوهر به موتیا بخشید — زر ده ده بدامنِ گل داد

خندان گلی در ریاض رسالت دمانید که عالم را بلبل رویش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین نیز آستین و گریبان ایمان و نکهت جان پرور انفس و آفاقش سرمایهٔ حیات مرده دلان طغیان مثنوی

موصوف به طیبِ روح افزا — کز عرف نمودہ تازه جانها
خاکِ پایش عبیر بیز — صد طعنه زند بمشک و عنبر

عطریات صلوة و تسلیم هدیهٔ جنابش و تحفهٔ بارگاه آل و عترت و اصحابش باد و بعد ازین حالی طبل بی پاک شمامهٔ مشام ادراک گرد که بهار بیخزان کتاب گلستان از نغمه سنجیهای عندلیب شیوا زبان شناخسار سحر طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار الله برهانه و افاض علینا بره و احسانه مستغنی از ستایش و توصیف و بکمال شهرت منزه از تعریف حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت حسانی دوشا دوش هر بابش در فرکوناگون دانشوری معانی حکمت از عبارتش در جلوه گری قبول حبیب لاویزی بران و زیده و هوای ریاض پذیرائی بهمیش رسیده از ینجاست که گوهر راز سنبل زلف مطابع بر آمده و دامان شوق هیچیان در بوی گلهای پیشش نظر آمد و زین زمان که نسخ این از انجمنها نهفته و در سهر گلزمین نرگس دیدهٔ انتظار شگفته سعی سبز خیابان بخیتاری نونهال چمنستان مداری رز حدود مروت شیرین میوه و دوحهٔ فتوت نخل بند بساتین اقبال نضارت بخش مزارع آمال بازوی همت را از جناب منشی نولکشور که تخم سطالبش بار در در حلج آرایش بپر ثمر باد و داعیهٔ نطرت کامران مقتضای طبیعت فیض رسان تقاضا کرد که این نسخه

خواطر رونماید و آب رفته بجوی مشتاقان باز آید صفحات متن از سبزهٔ بیگانهٔ غلط ناسخان پیراسته و روش حواشی
از بنفشه نگار نو و کهن آراسته رنگ طبع نو بران افزوده و غیرت گلشن فرخار نموده شود تا آنکه خس و خار صحرای هیچدانی
که پامال دشت نوردیده بیابانی ننگ انام هادی برای نام که سمن از خر زهره باز نداند و تمیز نسترن از برگ
نتواند با قصور باعث و قلت بضاعت حسب ارشاد مهیای امتثال نشست و کمر خدمت بر میان جان بست اگر چه
سعی بمقابله تصحیح ساخت و مهما امکن تهذیب هوامش پرداخت نسخهای معتمد بهم کرد و همه جنب جدول رقم کرد و رموز منقول
عنه بعد نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت ص صراح ک کشف اللغات م منتخب ب
برهان ست ستص س سروری ش بعض شروح ن نور الله احراری خ خیابان ست هر چند دیگر اشتغال مطبع آرایش این
شاهد را خاطر خواه مهلت نداد و بدون جمع بالستنبهای زلف و خال مشاطگی سرسری اتفاق افتاد لیکن چه عجب که بنظر
نظارگیان هنر این مطبوع آید و دور نیست که اکثر بینش نسبت بعض دیگر احسن نماید از بزرگان خطاپوش امید
دستگیری در زلت اقدام ست که این هیچمیرز کوتاه دست را زبان دعوی صواب کام ست والله اعلم بالصواب

قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ فکر منشی کالکا پرشاد متخلص بموجد

از طبع اوراق این کتاب ست	ریحانستان و سنبلستان
موجد تاریخ آن رقم زد	رنگین شد طبع از گلستان
	۱۲۹۴ ه

تمت

الحمد لله والمنة که کتاب گلستان بتاریخ هفتم ماه فروری
سنه ۱۸۶۹ عیسوی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بحسن اهتمام
مولوی محمد اسمعیل زیور طبع پوشید

به عون صانع علیم و کریم کارساز و فضل خالق بی‌نیاز

بستان مصری

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ مطبوع شد

باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر | کریم خطا بخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق | بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز | که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر برنهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست | ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بالای خود

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم
نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم
که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد

بتهدید گر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم
ز صلب آورد نطفه در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

بر و علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور
وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

ش کنایه از دریای عشق الهی ست ۱۲

ف بمردم درین موج دریای خون ۱۲

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد
به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد
که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت
بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند
که در سدره جبریل از او بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

اگر طالبی کین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری
وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال
نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت
گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته‌اند
برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوة

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم
بمعجز میان قمر زد دو نیم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا
علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور
چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند پاکیزه خوی
خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام از طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی و السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

[illegible]

همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیب اندرم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی چو فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهاندار دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین

سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ذکر مدح سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی

فلک یاور سعد بو بکر باد

جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز

تراسدّ یاجوج کفر از زرست
نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند
مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد
ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بعلیین و جسمش بخاک

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه ای
که پیرایه سلطنت خانه ای
نگهدار یا رب بچشم خودش
بپرهیز از چشم زخم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیی و عقبی برآر

زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی
توانای درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

بسی دیده باشی که شهری بسوخت
[illegible]

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم
گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست
دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس
ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی
کز و نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای

[illegible]

چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند | چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوشان به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو خسرو به رسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت به نزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم توانائی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | به هنگام پیری مرانم ز پیش

[illegible]

نویسنده را کن ستون عمل ... نیفتد تبر و طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر ... پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک ... گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ... وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است ... چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش ... چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش ... همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند ... مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای ... پل و خوانی و خوان و مهمانسرای
هر آن کو نماند پسش یادگار ... درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند ... نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان ... مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند ... بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان ... یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس ... وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه ... چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه ... نه شرط است کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند ... بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار ... درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی ... تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست ... شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر و تأخیر کردن در سیاست پادشاهان

ز دریای عمان برآمد کسی ... سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ... ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته ... سفر کرده و صحبت آموخته

ندیدم کسے سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بر خود دمش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک اینچنین سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسے در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسے — نشاید رسیدن بغور کسے

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش

وزیر اندرین شیمه راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خواند و کیست | نخواهم سامان درین ملک زیست
شنیدم که با هند گانش سرست | خیانت پسندست و شهوت پرست
سفرکردگان لاوبالی زیند | که پروردهٔ ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت | کنیزیان دو یکتن در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خورده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد نامردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

بخاطر بریم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت انچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کانیک وزیر | تعلل بیندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت | کز و هرچه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست | چو بیند که در عز من ذل اوست

بر این بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخ شان از بهشت | کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید زمکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خدایا تو این سایه پاینده دار / دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
تو توفیق دولت [illegible] / ز اقبال خواهی در این سایه‌ای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو جبر کهن
در انبان بحضرت چرا آورم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / بگفت این کزان به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاه در رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی
بیشدی سبکدست بردن بتیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نه بینیم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خسرو مسند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افگنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال هما افگند بر سرم

خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

حکایت

[illegible]

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن بر احوال زندانیان
که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دستبرد

کزان پس که بر وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمه ای بر بسنگی نبشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده

گفتار

[illegible] نالهٔ دادخواه
به کیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش
اگر دادخواه برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش	شهنشه برآورد تعلق ز کیش
بصحرا ورا از دشمنان دار پاک	که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم	بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای	تو هم گله خویش داری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

[illegible]

که بودش نگینی بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
بریدند بر وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

کرا دانی از خسروان عجم
و نه بر زیر دستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید هست
که گیتی همین جاست جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند
توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری
گر امیدواری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست
بر عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بی خرد
غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن بی خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

در عدل

حکایت

[illegible]

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بیرحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتندش پیش

بد ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در روی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / ز نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی ست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجود تو پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

گرانت همین دوستی با منست / مگر آنکه دارد خدا دشمنت

حکایت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

حکایت

حکایت

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی | اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند پرهیز از نیکمردان خرد | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله

گذارش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست
تو برخور که بیداد گر برنخورد
بگفتند نیکان بر آن نیکنام
نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
که بخشش نمی‌بود در کان کن
که باشد دعای بدش در قفا
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا
خراج از که جوید چو دهقان گریخت
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد / چو شیر از در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بنا گه ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود / حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداده نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسپ دشمن دیارش بکند

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی
گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان

۱۵ ای در دل خود گفت ۱۲ ۱۶ یعنی پیروی بزرگان کن ۱۲

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد
گدارا چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست
و راندم کاجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود

بزرگا و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

اگر دشمن خانه آن خودی
مستندی بپرس

مپندار و دولت بر خانه ایمان
که روز پسین آیدت پیش تنگ

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بر نبودی فشاند
که حجاج را دست جودت بماند

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خر زهره بار
چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
بکش دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

حکایت

بجز دی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیذقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست | که از پارسایان چنوی کمست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
...
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
همیداشت همچنان بر دعا دست | که افتاده برپای جست
تو گفتی ز شادی بپرد چو طاوس | چو پای از رشته بگشاده دید
...

کنونت که دست است خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

در آن دم ترا می نماید بدست
که باشد زبان از گفتن به بند

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

به سعدی مگو کین سخن راست است
نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رای که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

فلس و آن از زر و سیم و مس و آهن وغیره میباشند ۱۲

چو نومید ماند از همه چیز کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستن به آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
همه شب ز بیداری اختر شمرد
ببست اسب و سر بر نمدزین بخفت
شه آنجا شنید و چیزی نگفت
که چندان ز مردم آزرده دل
اگر بخت شه ... زبان مرده دل
[illegible]
[illegible]

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب پی اش تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

بخندید کای ترک نادان خموش | اگر حال خضرت نیاید بگوش
نه دیوانه خواند کس ورا نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمگار مرد | چه دانی که خضر آن برای چه کرد
وران بحر دیگر جفا پیشه بود | که دلها ازو بجز اندیشه بود
جزایر ز کردار او پر خروش | جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعیکه در حرز است | ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست تست ای پیر
نه از جهل میشکنم پای خر | که از جور سلطان بیداد گر
خرابی جا گیه لنگ و بیمارکش | ازان به که پیش ملک بارکش
تو آنرا مگوی که کشتی گرفت | کز چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که لعنت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان درویشش بچنگ
نهد بار او وزر بر گردنش | نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشند | وزان روز بار خران چون کشند
گر انصاف پرسی بد اختر کس است | که در راحتش رنج دیگر کس است

[illegible]

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد

زنامهربانی که در دور تست / همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر ز منت بر دل آمد درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من / بانصاف تیغ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپد بیدادگان / نخفته ز دستت ستمدیدگان

بران کس ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی / دهی را ببخشید فرماندهی

بیاموزی ز عالمان عقل و خوی / بخند آنکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست / وگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهان دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت و بر خود بپیچید سخت

دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد / پری چهره را همنشین کرد و دوست

که این عیب من گفت یار من است

بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمام است و جور قوی

هم آنگه که عیبت نگویند پیش / هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد

[illegible]

بفرمود و دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
از آنم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌نوایی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت

بگو شهد شیرین شکر فایق است	کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز داروفروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
به پرویزن معرفت بیخته	بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه	که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت	مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست	ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت	حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد	نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام	بگفتا بخسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست	غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم	نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است و فرمان و گنج	مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم	بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز	تن خویشتن را بآتش مسوز

حکایت

[illegible]

۳۵

حکایت

کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی | که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست باب دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بیجا بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد | وگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

نه مردیست بر ناتوان زور کرد [illegible]

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ / به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آرد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست	بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند	بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس	چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست	پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کو بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با نیشتر

[illegible]

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راند / سر خیمه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی میفگن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در عرصه کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بسا اهل دولت به بازی نشست
که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار

[illegible]

بسا کس به روز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

به خیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد روئین لشکرگه است

دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و هم سفره و همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل همت دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

گفتار

[illegible]

چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شگاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مردمیدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
دگر کشتی این بندی ریش را	نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران ببندی کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

اگر دشت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

چو چمن برآوستان خواست شد | چو آوازه افگند و از راست شد
اگر خود بداند که عزم تو چیست | بران رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر انکه استعانت بدرویش برد | اگر با فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت و در روضها میچمید / کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی در آید ز راه

برون رفت هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود / تو با پس چرا می بری دست جود

زنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان | که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم | ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی | برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | برو گر بمیرد نباید گریست

بخور پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

[illegible]

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سپید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست بر خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هر چه داری بکف بر نهی
کف وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی

بازآمدم بحکایت فرزند خلف

چو منسلع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت ازان گفتگوی
برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است
پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

حکایت

شنیدم که مردی بعزم حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتے	غرورش سر از جاده برتافتے
یکے هاتف از غیب آواز داد	که اے نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتے کرده	که نزلے بدین حضرت آورده
باحسانے آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز اے مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبے دهند	که فرزندگانت بسختے درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسے را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین	بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

[illegible]

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر و پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری
چه پیش آیدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

[illegible]

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند
وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر

[illegible]

حکایت

توانگر ترشروی بارے چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از و روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نے بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتے برگذشت
غلامش بدست کریمے فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ | برآورد بے خویشتن نعرهٔ
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش برخ بر چه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروے
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز

مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع   نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسے است   توانا تر از تو هم آخر کسے است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید   باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینے از یار نیک   نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ   نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست   بسے بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها به احسان

بره در یکے پیش آمد جوان   بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند   که مے آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد   چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش مے دوید   که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان مے برد با منش   که احسان کمندیست در گردنش

کرامت جوانمردی و نان دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه‌گاهی است سست

چو شیران کرا گردن فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان
بر دوست گیر ای نصیحت پذیر
نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست
که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر در آن ربع بود

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است
وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول هنرمند عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرده باری دگر جان درو

به منزلگه حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت
به دامن شکر دادشان زر به مشت

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست
ز حسرت به دندان همی کند دست

که ای بهره‌ور موبد نیک‌نام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود
جز این اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد به روم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرایی شنو

بگفت ار نهی با من اندر میان — بهمیاران یکدلی بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که پیش جوانمردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

همی گفت گریان بر الحان طی / ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا

بسمع رسول آمد آوازه ای / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزمودن حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعدت مسلمانی آباد باد

سرافراز از این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی کس درش / نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی

[illegible]

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یکروزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امید است ناگه که صیدی کنی

[illegible]

حکایت در معنی [illegible]

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه بودت بیاور بخشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفای کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل درآورد و خوان برکشید

برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز
بگفتا ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت بدندان گزید

همه سنگها گوش دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ

بغیرت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوشست / نه بینی که چون بار دشمن کشست

بدره چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خنده چو نار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانی است باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برآید ز شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آن جا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دست بستد بدیگر بخورد

نهاده پدر چنگ در نای و حلق / پسر چنگی و نایی آورده خلق

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشنود باشند و خرم که تو / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهان بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزانجانب افتان و خیزان جوان
همی رفت [illegible]
بپرسید شخصی از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد
که روزی فرو ماندگی را دهد
جوی باز دارد بلایی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
[illegible]
[illegible]
ایا سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می‌ندانند هم

سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کارمند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین سوی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد

حکایت در معنی [illegible]

[illegible]

پسر گفت کای مجلس آرای مرو | که بود اندرین مجلست پا نمو
روزی وا برو در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی نخفت
در آنوقت نومیدی آن مرد راست | گناهم نزد داد او را که خواست
که یارب بر این بنده بخشایشی | که زو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایداری درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بدکنده به پر و بال
کسی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت بر او جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جای و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر ریش بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

[illegible]

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقیند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

...نیکند ۱۲ ۱۸ مراد از محبوب حقیقی ۱۲ ۱۹ مراد آنکه دست از طلب باز ندارند اگرچه بوصال محبوب فائز شده اند ۱۲ ۲۰ یعنی هر وقت تصور او دیدنی باشد ۱۲

به صدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل | به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا بر کنند | به یک ناله شهری به هم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند

[illegible]

حکایت در بیان محبت

نه اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم کشد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفتا نخوری زخم چوگان او | بگفتا بپایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندین خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دست زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق برند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

[illegible]

اگر سیرم امروز در کوی دوست ‌‌ قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی در این جنگ پشت ‌‌ که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد ‌‌ خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب ‌‌ چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم ‌‌ که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق ‌‌ که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر ‌‌ و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری ‌‌ که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش ‌‌ چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید ‌‌ که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه ‌‌ فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد ‌‌ در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست ‌‌ که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس ‌‌ که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست ‌‌ خداوند خانه خداوند ماست

شبی تا سحر صالحی زنده داشت ۔ سحر دستهای دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر ۔ که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست ۔ بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت ۔ مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بست است در ۔ ببیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام ۔ بحسرت ببارید و گفت ای غلام
میندار اگر وی عنان برشکست ۔ که من باز دارم ز فتراک دست
نبومیدی انگه بگردیدمی ۔ ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری ۔ چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست ۔ ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای ۔ که گفتند در گوش جانش ندای
قبولست گرچه هنر نیستش ۔ که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت ۔ چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی ۔ که بی سعی هرگز بجایی رسی
سپیلان چو بی کیسه و قلم ۔ وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان ۔ که بی بهره باشند فارغ زیان

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نخواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | به سرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری‌وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو | غریب است سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین برفشاند | وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند | ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پندارم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامداد او بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

تو بر روی دریا قدم چون زنی ‌ ‌ ‌ چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات باکبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‌ ‌ ‌ بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس ‌ ‌ ‌ ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند ‌ ‌ ‌ بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‌ ‌ ‌ بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک ‌ ‌ ‌ پری آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند ‌ ‌ ‌ که با هستیش نام هستی برند

عظیم ست پیش تو دریا بموج ‌ ‌ ‌ بلند است گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند ‌ ‌ ‌ که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست ‌ ‌ ‌ وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد ‌ ‌ ‌ جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی ‌ ‌ ‌ گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر ‌ ‌ ‌ قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن ‌ ‌ ‌ غلامان ترکش کش و تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه ‌ ‌ ‌ یکی بر سرش خسروانی کلاه

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که جست و ره بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش ز دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش

نترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد
که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور
سماعست گر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند
بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

و گر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور

ع۵ وصول پیوستن و در اصطلاح سالکان واصل کسے را گویند که از خود رسته باشد و بحق تعالے پیوسته ۱۲

سمندر نه گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنی پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می کنی | که جان در سر کار او می کنی
گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در وست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن جانستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول دوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش

گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس	که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر	فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و کبر شان

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا بینی از خویشتن بین مجوی

حکایت عیسی علیه السلام

سرش خالی از عقل و پر احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

به ناراستی دامن آلوده‌ای
بناداشتی دوده اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه‌نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
به مقصوره عابدی برگذشت

به زیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
به پایش درافتاد و سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل به حسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان به سوز
ز شب‌های در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
به دست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

چه خیر آمد از نفس تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
به دوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

که آخر جگر خون شد از سوز و درد | که این تکیه بر طاعت خویش کرد
نداند که در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
درین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در وست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر

چنان ماند قاضی به جورش اسیر
که گفت ان هذا لیوم عسیر

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چو خصمت بیفتاد سستی مکن
دل آزرده را سخت باشد سخن

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
به آب سخن کینه از دل بشست

به دندان گزید از تعجب یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

که هیهات قدر تو نشناختیم
بشکر قدومت نپرداختیم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف به دلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای‌بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

خر ار جل اطلس بپوشد خرست
نه منعم بمال از کسی بهترست

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

[illegible]

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر بدین رند مست
دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی
برین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم
ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام
بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت

حکایت

شکم تا بناگوش در بند مشک — قدح را بر دو چشم خونین چو اشک
افرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو بازجای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران به کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بران داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره‌دل مرد صافی‌درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده‌اخلاق بود

چو خود را پسندی کسی را پسند | تو در زحمتی دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | جهان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد | که نامند ناموس و زرقند و باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده برهم نبست

اگر خود همین صورتی چون طلسم ‌‌ ‌ بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
اگر پرورانی درخت کرم ‌ ‌ ‌ بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی ست ‌ ‌ ‌ بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند ‌ ‌ ‌ که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست ‌ ‌ ‌ نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی ‌ ‌ ‌ نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک ‌ ‌ ‌ که زر برفشاندی بروی چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی ‌ ‌ ‌ نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش ‌ ‌ ‌ پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند ‌ ‌ ‌ وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید ‌ ‌ ‌ که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند ‌ ‌ ‌ ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته ‌ ‌ ‌ بسا اوقات پنهان زرا اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای ‌ ‌ ‌ جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست ‌ ‌ ‌ که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار ‌ ‌ ‌ [illegible]

نه بیم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من آنیست و بس
بحشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که حاکم نکوست
اگرم عیب گوید بداندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند | که بر جاس تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی

ترا کے بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیک از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	یکی حرف حرفت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرده باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی سلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر تافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش

[illegible]
که گر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم
[illegible]

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت و درو اوصاف

گروهی بر آنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دامها است و بند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گشتی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند
مرا عیب پوش و هنر گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم نخوت زبون

[illegible]
ز گفتار سعدی [illegible]
ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

[illegible]

یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر کردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و دربسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
یلغطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
ازانجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده‌ای در وی افتاده بود

که سگ با همه زشت نامی چو مرد ... مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه ... بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملائک شرف داشتند ... که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست ... بشب در سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم ... بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست ... ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم ... ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند ... که از خلق بسیار بر سر خورند

بسالے ز جورت جگر خون کنم ... بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولے هم نبخشایم اے نیکمرد ... که سود تو بار از زیانے نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش ... مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در حبس این نیکبخت ... که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازاردش سخت دل ... چو یاد آیدش سختیِ کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد ... نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چه خوش گفت بهرام شه با وزیر ... که دشخوار با زیر دستان مگیر

گر از حاکمان سخت آید سخن ... تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید ... سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر ... فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی ... لگد خوردی از گوسپندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش ... بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست ... که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم ... دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای ... بسر برنهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم ... نماند به بسیار ازین کمترم

حکایت در صفت جفاکشی مردان

شنیدم که در خاک وخش از مهان ... یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق ... که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او ... در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد ... ز شوخی ببدگفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو ... بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی ... طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت

نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخندان و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت هر خلقی بر وی انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو گو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشوار آید ز دشمن سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشورگشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا ابا الحسن

گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
ببینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در / چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت

ابرو از راه کنایه ۱۲ — عارف خلوت نشین ۱۲ — چنین نکو یعنی بعد ازین — بر وزن و معنی — دشوار ۱۲ — کاشغر آنکس ۱۲ صفت — تفصیل این حکایت در شرح دیگر مسطور است — آنچنان نیست ۱۲

فرو ماندگان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل گهر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستی‌ست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش‌خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
بگفتند با من بسختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله و تنگسالی او

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند
بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان
بیامد مگر گریه آسمان
بذی النون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی بسی

بهی بایدت لطف کن کان بهان
ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ایکه بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بوده است هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

فتوح المصر تمام باید جست ۱۲ محمد جواد علی خان

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت بر افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی درو درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم | جهان سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورت بود با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

سفر تا کهم زان زمین در ربود
که عیشم دران بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد دران خاک پاکم مقام

وگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش دران

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست
بباز و در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور
در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه
زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم
چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

در رضا

[illegible]

[illegible]
نه دانا به سعی از اجل جان برد / نه نادان به ناساز خوردن بمرد

به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری پیلم نمدی می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز می‌خورد / عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال از این رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری بر او برگذشت / چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشت‌زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

نیاید نکوکاری از بدرگان
محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندر او تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سفید

بسا بدبخت و نیکبخت قلم
بگردیده ناچیز نان در شکم

نه روزی به سرپنجگی می خورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار

به کوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم به پیمانه بود

چو بیند گدا پیش خود مال و جاه
بیفزاید اندر دلش درد و آه

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت
چرا همچو ایشان نه نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

ندانست از آن دانه خوردنش	که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود	چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست	قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست	که نقش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد	خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد	که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار

پدر و جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق بربست هیچ
اکسیا تیکو فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده خوردبیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه‌دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است این نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات
نکوسیرت بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

گلندام پاکیزه تر زاشتر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

در آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکه سلطان و شاهنشه‌اند
سراسر گدایان این درگه‌اند

طمع در گدا مرد معنی نبست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان‌گرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ای مرد رای و هشی
که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند
که تن‌پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد

مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبله دیگرست

برای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش بدست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی گردد این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر با انجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دورا ددام
نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس براندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی
چو یکسو نهادی طمع خسروی

دگر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه

حکایت

مزید در پے ہر چہ دل خواہدت	کہ تمکین تن نور جان کاہدت
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر ہوشمندے عزیزش مدار
وگر ہر چہ باشد مرادش خوری	ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
بہ تنگی بریزاندت روے رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بہتر کہ دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چہ آورده‌ام از بصره دانی عجب	حدیثی کہ شیرین‌تر است از رطب
تنے چند در خرقہ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکے در میان معده انبار بود	ز پرخوارے خویش پر خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت	وز انجا بگردن در افتاد سخت
نہ ہر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد کہ این را کہ کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل روده تنگ فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پاے	شکم بنده نادر پرستد خداے
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

(کرا خضر تقسیم خداوند زادان به خرسندیست)
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
که بار دو لش جان من زخم نیش

حکایت زن عالی همت و مرد کوتاه نظر

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم
نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکینتر است

امیر ختن جامهٔ از حریر
به پیرے فرستاد و [illegible]
بپوشید و بوسید دست و زمین
که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن
و زو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ٔ بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش اے خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوے باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینے که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

گدارا کند یک درم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت	بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست وگر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخوارے از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکے خانه بر قامت خویش کرد
کسے گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائے که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان
به سیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهرے غم مدار
که ضائع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه
نبینیم که در وی کند کس نگاه

دگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسے دید شاهان دوران و امر
سرآورد عمرے ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکوئی پرآوازه داشت

عجب در زنخدان او دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

[illegible]

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر به روز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس هم‌خانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام | به مردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چه تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب | به گرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهری است پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن‌فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد با آتش عسس | نگردد به جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد

[illegible]

از آن مرد دانا دهان دوخته است	که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان	بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی	که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو	ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد	وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن	بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بجنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی — گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

بگر باز دانی نشیب و فراز | نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
درآغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضولی آتش گشت و درمن گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ ازرق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامانتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب
به تندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست
ترا کی معلوم کرد که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی
ازین راه دیگر تو در وی رسی

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش
سر رغبت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بپیش
در آورد شهری بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز گفت
مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی
وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست
چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می تراید عیان
بد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

کسے گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همے ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیر پیر زاد — جوانرا یکے پند پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند از دیگران کین او

تو دست ازوی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار

نه پندار ازو بهره مند آدمم — نه نیز از تو غیبت پسند آدمم

بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پسش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکے — بطیبت بخندید با کودکے

دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال — نه طیبت حرامست غیبت حلال

حکایت

بطفلے درم رغبت روزه خاست — ندانستمے چپ کدامست و راست

یکے عابد از پارسایان کوی — همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آور سوم کف بشوی

بمسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست

حکایت

حلالست ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه روز بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

یکی زانمیان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو چشم نکوگویی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

کسی را شنیدم که غیبت رواست / چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند

سخن چین کند تازه جنگ قدیم ... بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز ... که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای ... به از فتنه از جای بیرون بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است ... سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت ... که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی ... دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج ... که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق ندارد نگاه ... گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد ... که هر روزت آسایش و کام باد
غرض بشنو از من نصیحت پذیر ... ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام ... که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز ... بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خود پرست ... مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه ... بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من ... بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت ... چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و نا راستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی

حکایت

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خواجه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

چو آواز مطرب در آمد ز کوی
بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو غولست زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی نداند سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

[illegible] بانگ برداشت شیخ
چو دانی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوی
اگر من دگر تنگ ترکان روم
دگر نفس کافر ببند
دگر باره شیخ لت قوت ... مه ببند
ابلیست بلا از سر برون کن ای
... پرورش ... چون ...

حکایت

توانی طمع کردن از دیگری
بر جاهل پیشه خطا و فریب
بود [illegible] ازین پشت زن
علام آنکش باید و خشت زن
[illegible] تزار و نزارگار

نهانست در زیر حرف سیاه
فرو هشته بر عارض و لف بیش
فقاهت نه از سطر من زین کتیب
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از ان تخم خرما خورد گوسپند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از ان در که است / که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر ارد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ببردست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

از این ره بجائی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر درویش در سختی است | بگو بیند از او بانگ بختی است
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خاموشی نقش گرماوه

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

نه چشم از تو داریم به نیکی ثواب	که ترسیم بخشیدن از تو عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای	یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر	ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ	جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه	به نفرت کند واندرونش تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش	چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند	حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت	سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	بخور پستهٔ مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم	چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست	که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفرید از گل	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن به خاک

[illegible]

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر | براندازدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر و فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
توانی که از یک مگس رنجه | که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | باقلیدس صنع درهم فگند

حکایت

از اطاعت حق تعالی بجا آوردن نباید شد ۱۲

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خار گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

نبرد آن بپاے زاده هم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / که گشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی مرن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روزی پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار / همی گسترد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

[illegible]

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه

[illegible]

گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر آنکه افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	به شکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشای جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	به لرزش در افتاده چون سهیل

[illegible]

بآرام دل خفتگان شکم سیر / ندانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد و مغلول گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگ‌دست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بی‌نوائی بسی / چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین جامه خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آر ای خام شکر خدای / که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهودش در آمد نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر بر نیم / که آنم که پنداشتی نیستم

[illegible]

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده پست

[illegible]

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

پس این بنده بر آستان سر نهاد
که دست ارادت بدل در نهاد

ازل تا ابد توفیق خیر
گفتار در سابقه هم

نه پیوسته از فضل او
الهی که خود دست بر ... کرده

در معرفت دیده آدمی است
که بگشاده بر آسمان و زمی است

کی فهم کردی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود
در این جود بنهاد و در آن سجود

حکایت

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق شعور اسباب

سرشت است باری شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد
مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست
ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام

در اینها نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی پرستیدنت بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بیروان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بیزبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و همحجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیششان راست بود
ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدلست
بنزدیک بیدانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است
که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب
بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای
نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

چه معنیست در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست
خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
بر آرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا	یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس	بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف	برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته	به یکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار	ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی	به دیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند	در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست	که ناگه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش	تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن	برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند	حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است	خیال محال اندر او مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست	نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم	که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل	عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

حکایت

دگر شیر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد به پیر و سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که عجز آید از پنجه‌ام
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان فتد آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

بکش بچه مار مردم گزای
چو کشتی درانجا شد دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از ان رستخیز
وز انجا براه یمن تا حجیز

از انجمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم
اگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از ان بندها
هنوزم بگوش است از ان پندها

فرستی مگر رحمتی در رسیم	که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر	تهی دست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار	ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

گل صبح رویم نگر زرد ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور / برد پیر مسکین سیاهی به گور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیارد بقیمت درستی درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

چه سود ار [illegible] / بماند توان [illegible]

کنون کن که چشمت [illegible] / [illegible]

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد به هول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز	تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پیش	که می برنخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست	و لیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر	نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد به روی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری

کنون باید این مرغ را پای بست	نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عابدی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بروی بسوزند دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر ور بود
که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله ای دردناک

که زنهار گر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره ای را بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش وی را روان شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

زدی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجورد دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

که آمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره در یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک
که بازش بمعجر توان کرد پاک

[illegible]

در موعظت و پند

خبر داری ای استخوانی قفس ... که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید ... دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست ... دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت ... در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی ... ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت ... نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم ... که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان ... نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند ... که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد ... قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون ... که فردا نماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آمد به شیراز در ... سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عن قریب ... سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی ... ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی ... که باران رحمت بر او هر دمی

نپندارم این زشتنامی نکوست
که خون دشمن برآید ز بن
تو با دوست ... بشو ... سخن
بنا جور دشمن برو ... دوست
که دشمن بیارد ... دوست

بناز و طرب نفس پرورده گیر	بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید	چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت	جهان دیده‌ای بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد	کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست	که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما	خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی‌گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی

حکایت

یکی ... ابلیس ...

... ابلیس ...

... ابلیس ...

... دشمن ... دوست ...

... خانه ... دشمن ... ابلیس ...

پی نیکمردان بباید شتافت ❊ که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی ❊ ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است ❊ که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی ❊ تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست ❊ دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت ❊ ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک ❊ مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین ❊ که پاکست و خرم بهشت برین
ق
در آن جای پاکان امیدوار ❊ گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد ❊ کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی ❊ که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست ❊ هنوزت سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست ❊ ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست ❊ برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز ❊ بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی ❊ بریزند باری برین خاک کوی

حکایت

۱۳۸

حکایت هم در این معنی

یکی ظالم را او سر تو ده کرد | ز تیمار وی خاطر آسوده کرد

نگون بخت کالیوه ... | ...

...

حکایت

یکی منفق پیر بر منکری | گذر کرد بر پیر ... نکو منظری

نشست از خجالت عرق کرده ... | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان | بر او ... برید و گفت ای جوان

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بروے فتند دیدها
براندیش ازان بندهٔ پرگناه | که در خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر بندش بر آزند باز
بکین آوری باکسے برستیز | که ازوے گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسے گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکے دکه دیدم بلند | تنے چند مسکین بر و پاے بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکے گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خداے و مترس از امیر

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت	که چندین گل اندام بر خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر	که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش	برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم دران جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای	بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز	ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب	مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند	که گندم نیفشانده خرمن برند
بران خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

(ف) در مناجات

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد
بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کآمدم در به رویم مبند

حکایت

تنم مے بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسے
مفگن که دستم نگیرد کسے

بلطفم بخوان یا بران از درم
ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرومانده با نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهے بده
وزین دشمنانم پناهے بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند
که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتے رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روے سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

مناجات

چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی

حکایت

نه من سر ز حکمت برون می‌برم
که حکمت چنین می‌رود بر سرم

سیه چرده را کسے زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام	که عیبم شمارے که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویٔ چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائے آخر که قادر نیم	توانائے مطلق توئے من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر	دگر گم کنے باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بے ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روے در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهے بر دل خستگان

حکایت

مغے در بروی از جهان بسته بود	بتے را بخدمت میان بسته بود

خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یا رب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت	نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند	خداوندگان را قلم درکشند

خاتمة الطبع

بعد حمد خدا و نعت سرور انبیا و منقبت آل عبا و مدحت اصحاب باصفا معلمین و متعلمین کتب متداوله فارسیه را نوید یا زده و بہجت بے اندازه باد که درین ایام نضارت انضمام فرحت التیام کتاب بہجت انتساب مقبول طبائع شیخ و شاب مخزن اندر ز و پند معدن نصائح ارجمند فصاحت بنیان بلاغت توامان بہار جاودیا سم بامسمی **بوستان** که تصنیف شریف گل سرسبد گلستان خوش بیانی عندلیب چمنستان معانی موجد اعجاز طرازی استاذ الاساتذه افصح الفصحا ابلغ البلغا شیخ الشیوخ حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی علیه رحمة الله القوی است و از کثرت قبولیت و تکثر درس و تدریس مستغنی الاوصاف و در نظافت لفظی و لطافت معنوی عدیم النظیر خود خود است به تصحیح بلیغ و صحت کما ینبغی افضل الامثال و الاقران مولانا محمد حامد علیخان حامد شاه آبادی خلف الصدق مصحح مطبع که به فضل تخلص در یاحین جہان و صحتش بما امکن دقیقه فرو گذاشت نه فرمود بل جا بجا بطور مناسبات افزود و بکتابت مینو سواد خطاط الثانی سرخیل خوشنویسان **منشی جوالا پرشاد صاحب لکھنوی** سلمه در مطبع عالم مرجع **منشی نولکشور صاحب** واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب ستوده روزگار **منشی پراگ نراین صاحب** بہارگو مالک مطابع اوده اخبار لکھنؤ و کانپور و لاہور و غیره دام اقباله از مساعی جمیله کار پردازان مطبع بصد حسن و خوبی بہزاران خوش اسلوبی بماه جولائی سنه ۱۹۰۶ء بارسی و چہارم این عروس پری پیکر لباس انطباع در برکشیده به تبختر در صحن مطبع خرامید

قطعهٔ تاریخ طبع سابق از عندلیب گلستان خوشمقالی گل سرسبد بوستان نازک خیالی سخنور کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل جنرل ایجنٹ مطبع هذا

شد طبع چو بوستان مرغوب جہان	گرویدزنقد جان جانش خواہان
بہر تاریخ سال ہجری عاقل	گفتم - چه عجیب بوستان خندان

وله

درین بوستان حضرت شیخ سعدی	حکایات اندرز بس خوب گفته
چو شد طبع عاقل بسال مسیحی	نوشتم - زہی این ریاض شگفته

قطعهٔ تاریخ از نتیجهٔ فکر عالم لمعی فاضل لوذعی سرآمد سخنوران ہمایه سحبان مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

بوستان شیخ سعدی رحمة الله علیه	با ہزاران خوبی مضمون چه نادر طبع گشت
زود رقم حامد ہمیں مصرعهٔ تاریخ سال	بوستان سه مصرعی اکنون چه نادر طبع گشت

بعون صانع بی‌مکان و فضل خلاق زمین و زمان

حضرت شیخ سعدی

قدس الله سره

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

فانی بکی بعد هم بسواد ها … وبعض قلوب الناس اهلک من تبری
لحی الله من یبری الیهم بمنة … وعندی لحوم الناس بالت بالعذری
اردت بهم الزائرات احواله … کحلت من قبر البکاء علی النقری
انا ناهی بالصبر وعنی وزیرة … الی نفع صبر والکثیر علی الجری
وتهدم ما شیدت من مراد ومنة البکا … وقفت ببعداد ارقب دجلة

و فا تقی دمعی فان یسیل الی الجری
یزید علی مد البحیرة وسعة
فنحن سواء العین فازدت والجزری
کما اجریت جوف الدماء من الجری
ولا تسألن کیف قلبک والنوی
جراحته صدر لا یمیتن بالنوی

قصائد عربیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حبست وبحقی الدامع لا یجری … فلما طغی الماء استطال علی السکری
نسیم صبا بغداد بعد خرابها … تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان ہلاک النفس عند اولی النہی … احب لہ من عیش منقبض الصدری
زہرت طبیب ما حسن ینفتی اوبا … الیک فما نشکوی من مرض تبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا … وہذا فراق لا یعالج بالصبری
ولا تسألن عما جری یوم عصرہم … وذلک مما لیس یدخل فی الحصری
ادیرت کوس الموت حتی کانہ … رؤس الاساری تحرکن من السکری
فقد ثکلت ام القری ولکعبۃ … مدامع فی المیزاب تسکب فی الجری
بکت جدر المستنصریۃ ندبۃ … علی العلماء الراسخین ذوی الحجری
نوائب دہر لیتنی مت قبلہا … ولم اوعد وان السفینۃ علی البحری

صفا درع حول المار تلعب زرقة ... اصبر على هذا ويونس في القفري

تزاحمت الضمربان رسومها ... فاصبحت العنقاء لازمة الوكري

ايا احمد المعصوم ست بجماسير ... ورد حك في الفردوس غسر مع البيرا

وجنات عدن حققت بمكاره ... فلا بد من شوك على فنن البسري

تهنا لطيب العيش في مقعد الرضا ... ودع جيفت الدنيا لطائفة البشري

ولا فرق ما بين القتيل وميت ... وامت حيا بعد نيك في البحري

تحية مشتاق والف ترحيم ... على الشهداء الطاهرين بن لوري

هنيئاً لهم كاس المنية مترعا ... وما فيه عند الله من عظم الاجري

فلا تحسبن الله مخلف وعده ... بان لهم دار الكرامة والبشري

عليهم سلام الله في كل ليلة ... بمقتل زوراء الى مطلع الفجري

لا بلغ عن امر الخلافة رتبة ... الم انظر انا كان عاقبة الامري

فليت صاحي صم قبل استماعه ... بهتك استار المحارم في الاسري

تعدون خفايا المستياب على السمى ... رخائم لا يستطعن شيئا على الجبري

لعمرك لو عاشت ليلة فقدهم ... كان العذاري في الدجى شهب بشري

وان صباح الاسر يوم قيامه ... على ام شعث نياق الى الحشري

ومستصح بالمروة فالصفر وا ... ومن يصرخ العصفور بين يدي صقري

يساقون سوق المقرفي كبد انفلا ... عسرا ترقوم لا يعودون بالزجري

جلبن سبايا سافرات وجوهها ... كواعب لا يترزن من حلل الخدري

وعترة قنطورا في كل منزل ... تصبح باولاد البرامكة من بشري

القصيدة الثامنة عشر في الموعظة والتاسف على الناس

وجارية الدنيا لعوبة كهفها ... مخنثة لكنها الكلب والظفر
ولو ان توا مال من الموت خاليا ... لكان جديرا بالتعاظم والكبر
رغبت الهدى ان كنت خال صالح ... وان لم تكن والعصر انك لفي خسر
كمال اجبن الطاعنين لقترة ... لسمر القنا طيب معانقة السمر
اتحذر الدنيا فتتاركها اسى ... لدار عدان كان لابد من حشر
على المرء عار كثرة المال بعده ... وانك يا مغرور تجمع للفخر
عفى الله عنا ما مضى من جريمة ... ومن علينا بالجميل من الستر
وصان بلاد المسلمين لطيفة ... بدولة سلطان البلاد ابي بكر
ليبك على في كل بلدة اسمر ... عزيزا ومحبوبا كيوسف في مصر
لقد سعد الدنيا بدوام سعده ... وايده المولى بالوية النصر
كذلك تنشا ابنية نو عمرقها ... وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى في زمان حياته ... لقال اسكى اشد بدولته ازرى
لشكر الرعايا صين كل فتنة ... وذلك لان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ في الاحسان والعدل والتقى ... مبالغة السعدي في نكت الشعر
وما الشعراء ايم الله لست ببدع ... ولو كان عندي ما يقابل بالسحر
هنالك نقادون علماً وخبرة ... ومتجوا القول الجميل من الهجر
جرت عبراتي فوق خدي كانه ... فانشات هذا في قضية ما يجري
ولو استقصى ساذج جل قدرهم ... وما حسنت مني مجاوزة القدر
وفي السمط ياقوت ولعل وزجاجة ... وان كان لي ذنب يكفر بالعذر

فهل يقوم على جمر الجحيم فتى ... لم يستطع جلداً في حر ديماس
اذا رحمت عبيداً احسنوا عملا ... في الحشر يا رب فارحمني لافلاسي
اصنع بجودك يا مولاي عن زلل ... زعم الابليس لا تشمت بابلاسي
واحشرني امي ان اتوجت لا ثمة ... امنا لا تفضح بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله لي من جراة سلفت ... فما على الخلق يا بشرى من الياس
ولا تحشر في عميا يوم النشور ولا ... تفضحني بين جيراني وجلاسي
ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله ... فما على الخلق يا بشرى من الياس

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين ابن صياد

يا دائم يشرح القرآن في الوادي ... احذر لقوتك صيد ابن صياد
واعلم بان امام المرء يا ولد ... وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من تملك مالوف الدين غدوه ... بل لطين صحيح العقل بالعادي
وانما مثل الدنيا وزينتها ... سيح تمر بالكمام والهواد
اذ لا محالة ثوب العمر منتزع ... لافرق بين سلاطين وعباد
ما لابن آدم عند الله منزلة ... الا ومنزله رحب التمادي
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها ... في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقن ان الوقت منصرف ... اليقين بانك محسوب لميعاد
وربما بلغت لنفس بجودتها ... ما لا يبلغه تهليل عباد
ركب البحار وجوب البر في طمع ... والبر احسن طاعات وازواد
جد واتسم وتواضع وعف عن زلل ... وانفع فعليك النفع غلة الصادي

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

[illegible]

[illegible]	... الدرس ... وانه
... الاسلام ...	... تكلّمن ...
[illegible]	... الاوباعن ...
[illegible]	... الايام ...
... والاعلام ...	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	... دون ...
[illegible]	... القرآن ...

القصيدة الرابعة في الاشتياق

[illegible]	... وصفا ...
[illegible]	... الشوق ...
[illegible]	... صباح
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	... الملاح ...
[illegible]	... الافق ...
[illegible]	... الشام ...
[illegible]	... الاجسام ...

[illegible]

ألا انني شققت عني جيبها | وكيف ارق استر ما بجوى
ولو انكرت ما بي لقيس سجية | تشبه ظاهره اوفى شهودي
تشابه القيس سوى ما بي | ولا الدم لكن شهدت حالة ذي
لقد خلقت صروف الدهر مني | على مالك القلب وطلع
شققت السير في الدنيا انطلاقا | فيستمسي المرأة بالتجرد
ولا ينفي نزام الصبر حتى | ...
من استمي بحبا جليل | العقد ويلي لكن شديد

القصيدة السابعة

اطلع شمس يا شبه دار كلام بها | أقد كسا هم شمس من البال لا ادري
انس ولم تبق اسير خطره | هلكت عني الا كميت على دهري
اكاد ويبقى ليس يخشى | امرت واني ان مرت على قبري
تربت عني يا حبيبي فاني | ...
آنا مرني بالصبر عنك جلاده | وعندي مرام القتل على الصبر
الم ترني احد يدي نوسطا | اليك اخرى من يدي على الخصر
اباح وصلي عند اقوم صاحكا | ... يوم القتل على الهجر
ورب صديق لا منى في وداده | الم يره ... عندي
امير الهوى ان شئت فاوح ... | وان شئت فاسر الافلاك من الاسر
ومن شرب الخمر الذي اقافه | الى اعذر ... من سكر

وما كان قلبي غير مجتنب الهوى	فدلته تيلتي بالغدر وردت
الم ترني روضة الحب كلما	ورب مطر سحب العيون قبلت
اما كان قتل المسلمين محرما	لحى الله سمرا لي كيف استحلت

ولا قتل السعدي ازكى تحية
تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

القصيدة العاشرة

ملك الهوى قلبي وجاش سعيرا	وشيء المودة ان اصبح نفيرا
اصحت على يد الغرام طويله	وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا ناقلا عني باني صابر	لقد افتريت على قولا زورا
من منصفي ممن لقد رجوره	قولا يجعل طاعتي تقصيرا
لم ترضني عبدا وبين عشيرتي	ما كنت ارضى ان كون اميرا
يا سلا ملامتي يوم صدر حيلهم	ما كان الا ليلة ديجورا
لم يحبس الركب في واد على عطش	الا جمعت من البكا غديرا
وورا الا سارى ان يفك وثاقهم	وذري واني لا يزال اسيرا
ان جار رجل لتشتعين لمراة	لي جلب اذن لم يجده نظيرا
كم القى سيف القدود تجانيا	فيقتني لحل العيون غيورا
بل ليلطفن الصبا رجا انحى	ومعالم الاحباب تلمع نورا
وكواعب الخيل استوين كواعبا	واهله التي الثمن بدورا

فيا ليت شعري اي ارض تحلوا	وبينی وبين اسے بيداجوبها
ذكرت ليالی الوصل فاشتياق باهی	فيا حبذا تلك الليالی وطيبها
جلت بها تلك منازل جنة	وفي مدحور آء المحلة لونها
لقلبي هوى كالنحل يا عناء لم يزل	تقربن اشتائی وتخفي وبيتها
فلا تحسبن البعد يورث سلوة	فيا زعامی ليس لطفی لبيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديده	وروضته حيي لا تخفف طيبها
سقے لحب الوسمی قيطان ارضكم	وان لم يكن طوفان عيني شيوبها
منازل سلمی شوقتني كما ترى	وما ضر سلمی ان تحن كيبها

بكت مقلة السعدي ماذكرا لحمى
واطيب ما يبكی الديار غريبها

القصيدة الثانية عشر

جار الشتاء بسبره لا ماسته وله	ولم يليق حجرة القای لقاسيه
وع الباب وعلی السترها اسفا	علی اكار تغنية من رياحية
لا كان عندے ولا يكون مدارجا	لكنے طعام وليس قل ما فيه
ارجوك مولای فيما يقدے الی	والعبد لم يرج الا من مواليه

القصيدة الثالث عشر

فاح نشر الحمى وهب النسيم	وتراهی من فرط وجدی اليم

القصيدة الرابعة عشر

السعدي [illegible]

القصيدة [illegible]

ومن قال اودبا بفارقت [illegible] من امر [illegible] حبيب [illegible]

تيلفني نيل ولم ادر ربه | الفاني حبيب ولم ارضا ربه
ترى الناس سكرى في مجالس شربهم | فيا انا سكران ولست بشاربه
اخلاي لا تزروا ابوه صبابة | فموت الفتى في الحب اعلى المناصب
فمرك ان خوليت سترا ضيا | ستعلمني حبا حديثه مخاطبي
لقد شقت السعدي قبل فبيه | على حكم مقت العدو المحارب
وان عتبوا اورهم يحمقوا وليعتبوا | فذلك شغل عن ملامة عاتب

القصيدة الخامسة عشر

ان لم اثمت يوم الوداع اسفا | لا تحسبوني في المودة منصفا
من مات لا تبكوا عليه ترحما | وابكوا لحي فارق الالف اتلفا
يا ليت ان عذر الحبيب تجانبا | بيني وبينك موعدا لن تخلفا
لما حدى الحادي وجد رحيلهم | ظفر العدو بما يائل واشتفى
ساروا باشفى من جبال تهامة | قلنا فقلنا نرى الدموع فيتلفا
يا سائلي عمن بليت بحبهم | ابيت المحاسن ان تعد فتوصفا
ما ذا يقال ولا سبيل بحبهم | لو كان ذا شكل اذا لتا تفا
تلتقي عما في البرق خفيفا | ذكر من يخفي الصدور وكشفا
هل للمقين من الحبيب بنظرة | طوبى ان لوشرب الجبير وما اكتفى
اوقفت راحلتي بارض موضع | وبكيت حتى ان بليت المواقفا
شهر اليوم شكوى وتسعي | نا القصر [illegible] ولم اجد مستضعفا

القصيدة السادسة عشر

[illegible]

القصيدة السابعة عشر

[illegible]

اليك تخلفت النوائب عن سنى	تحية ليلى القانيات الكواعب
تملكت نفسي قيد لها الهوى	وكم قلت فيها قبل يا نفس راقبي
اشيم الى الفتى بيوم قيامة	وسيل ودمعي باتقاد الكواكب
وان صح التصبري صار ناهية	لقد اسبانى لفرقة ناصب
ارى سبانى الجوى طيرانا	على الروض لكن على كواعب
الام رسبانى نيك السباقى	وكيف تطيب لى اشتياقى مائى
ومن ذى الذى فتاق ودك	مع النار شوقى وانت معانقى
عزيز على السعدى فرقة صاحب	وطوبى لمن تحيا بوصله صاحب

وهذا الكتاب الرسالة الثمينة
لعشق من شرح المودة كافى

القصيدة الثالثة عشر

قوما اشتياقى على الرحيل فاتا	الى سلمى فى ايام بعثت اسبابا
صبابتى الغمام اسيان قطعت	على الشوق فقلن فى مرضتها
وذا تصاغ لى انتظار ان تطلبا	الا على بلاد الكاس والطاس
بات القتار وهذا عظم عل التية	السل تنهى من تجدد الاس
واحق الظلام الشمس فى يوم	تحتى على الوجه محراب شماس
رعى قد ابدى سلبى دلو	شفقات على القلب فاصفا الناس
اثبت والناس يبحى فى مناهم	يسقان ذكر هما الى هم واناى

من افكاره رح

وله ايضا بعض الناس يأتي جوابه

الف

من افكاره رح

الف

قصائد عربية

كنسيم النعيم حيث حللت
بل علمتم ببابل ما روت
عاذلي كف عن ملامي فهن
ذو حديثي وما علي من الشوق
بيت استجمل الصبابة على الحب
تكتفي حاجة العين اعدا
ثم الذي حين انظم شعري
جمرت الخدود واحرق قلبي
انا لولا جنابة الطرف ماكان
البنان قصي لو اتى كلفها
عيل صبري على حديث غرامي
وافتنا في بحر كل غزال
بهزه الرامي لنبل شادان
يهدأ الانين من سكر عشقي
ايها الطاعنون من حي ليلى
الك يا قاتلي من الحسن شطران
ومنت بالكعبة الجمال عزيزا
لا تمي ان تركت له حديثي
قل عمري تصابيا ولعمري

حل بالوادين روح وبشرى
علي ان تعلم الناس سحرا
لقد حييت بالنصيحة نكرا
اذا لم تحط بذلك خبرا
واصبحت بالصبابة مغرى
بانها في محاجر البيض تغرى
فاتهم للحديث لفظا ونثرا
وتفتن في الجوارح جمرا
فؤادي الضعيف تحمل وزرا
جور ظالم وتزر اخرى
او حكيت الجبال كنت صخرا
بهر الناظرين بالوجه بدرا
يا بهذا النسيم تحمل عطرا
ان تشفى من المراد شفت خمرا
حبي كيف يستطيعون صبرا
وخلفت لا ابن يعقوب شطرا
وبه الهائمون شغفا وسيرا
فبأي الحديث اشرح صدرا
يحدث الله بعد ذلك امرا

کتاب قصائد فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما

پارے ز سنگ چشمه آب آورد پدید
بارے ز آب چشمه کند شاخ تشنه را

گاهے بصنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشانها بلطفک یا صانع الوجود
فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بی دل اند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا

شبهای دوستان ترا انجم الصباح
وان شب که بی تو روز کند ظلمة المسا

یاد تو روح پرور و صحبت تو دلفریب
نام تو غم زداست و کلام تو دلربا

بے سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل
بی خاتم رضای تو سبحه اهل ریا

جایے که تیغ قهر برآرد مهابتت
ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردن کشان مطاوع و تسخیران دعا

گر جمله را عذاب کنی و عطا دهی
کس را مجال آن که چنان یا چنین چرا

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند ‎ ‎ تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بُدی ‎ ‎ گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول ‎ ‎ سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزاند ‎ ‎ عاجز در آن که چون شود از دست او رها
دیگر جمال صورت عثمان برکرد ‎ ‎ در پیش دست دشمن قاتل سپر حیا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستی ست ‎ ‎ کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند ‎ ‎ هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند ‎ ‎ جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او ‎ ‎ در یک دگر شکست ببازوی لافتی
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود ‎ ‎ جان بخش در نماز و جهان سوز در غزا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت ‎ ‎ لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست ‎ ‎ ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان ‎ ‎ وینان ستارگان بزرگ اند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه ‎ ‎ یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگو ‎ ‎ یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست ‎ ‎ ای اسم اعظمت دُر گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ‎ ‎ ما را بس ست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم ‎ ‎ امید هست از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهگار بود بر خطای خویش ‎ ‎ ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی	گر هیچ سود مند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف که پشت دل قوی	صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	گوید بکش که مال سبیل ست و جان فدا
ما را به نوشدار وی دشمن امید نیست	و ز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما به تنگی و سختی بمرده اند	ما خود چه لائقیم به تشریف اولیا
غم نیست ز خشم خورده راه خدا را	در وی چه خوش بود که جنبش کند و ا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست	یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیاست قرین تست	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم	تا هیچ دانه نستانی بجز بقا
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست	گفتیم اگر بسر مه تفاوت کند عمی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود	بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را	بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
شگفت نیست که از طین برکند گل و نسرین	همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم باز خدائی که صورت گل خندان	درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش	مصوری که درون زخم نگاشت جبین را

شرح فکر من اندر بیان خاصیت او | تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین
هلال اگر بنماید کسے بهیچ نباشد | چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین
درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفته طنین
ایا رسیده بجائے کلاه گوشه قدرت | که دست نیست بران پایه آسمان برین
اگر اشتیاق تو لیسم نوشت است شاید | چنان محبت بر دیم که تشنه بار معین را
بخاک پائے تو گفتم جلیس غیبه مکفر | گر آن زبان که ندانستم اندیشایسته بیین را
برائے حاجت بنا طمع بخلق نبردم | که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که آمال فضلی هوانش | شبه فروش چه داند بهائے در ثمین را
نگاهدار رعیت خدائے باد که هرگز | بانعامی نه بینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدراست غریق باد برحمت | که چو تو عاقل و هشیار پرورد نشین را
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم | که تا بداهل معانی که در وجود کند این را
بجز دو بخش که دنیا بهیچ کار نشاید | جز آنچه پیش فرستد روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کآدمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد | نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است | روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

ایضاً فی الموعظة و النصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد برین پنج روزه فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بقا آنچنان که دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی کامرانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را باستماع بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای دولت یک روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق برین کاروانسرای سپنج
منه که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بدارند دوستان خدای
که پای بند غباری جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرد
که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

طریق حق روی و هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

محرر حب ادیبان کا و تخم کاشان
امید خیر ازین اقبال آن جهانی نیست

فی الزهد و الموعظة و النصیحة

ایضاً

مطلع

بخاک در مرو اے آدمی بنخوت و ناز | گر زیر پای تو ہمچون تو آدمی زادست
جہان بر آب نہادہ ست و عاقلان گفتند | کہ روے آب نہ جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | کہ ہر کہ بندہ حق شد ز خلق آزادست

فی الصفة الربیع

علم دولت نوروز بہ صحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کلہ قاقم برف از سر کوہ | بزک تابش خورشید بیغما برخاست
بہ عروسان چمن بست صبا ہر گہری | کہ بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چہ بادیست کہ از جانب خلخ بدمید | وین چہ بادست کہ از جانب صحرا برخاست
چہ ہوائیست کہ خلدش بتحیر بنشست | چہ زمینی ست کہ چرخش بتماشا برخاست
طارم اخضری از عکس چمن حمرا گشت | بسکہ از طرف چمن لولوے لالا برخاست
موسم نغمہ چنگ ست کہ در بزم صبوح | بلبلان را ز چمن نالہ و غوغا برخاست
بوے آلودگی از خرقہ صوفی آمد | شور دیوانگی از سینہ دانا برخاست
از زمین نالہ عشاق بگردون برسید | وز ثرے نالہ مستان بہ ثریا برخاست
بسکہ خوبان بہ تفرج سوی صحرا رفتند | الغیاث از چمن و گلبن و صحرا برخاست
عاشق امروز بدو تے بتماشا بنشست | کہ دل شاہد از اندیشہ فردا برخاست
ہر کجا طلعت خورشید رخی سایہ فگند | بیدلی خستہ کمر بستہ چو جوزا برخاست
ہر کجا سرو قدے چہرہ چو یوسف بنمود | عاشقے سوختہ خرمن چو زلیخا برخاست
ہر کسی را ہوس روی گلے در سر شد | نہ کہ این ولولہ از بلبل تنہا برخاست

فی الموعظه

قطعه

چرا ز حالِ قیامت دمی نیندیشی — که حالِ بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت می طلبی از گُنه بپرهیزی — بهشت منزلِ پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن — ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بیا ز چارهٔ رفتن چو بهردان رفتند — که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود — بذرّه ذرّه حلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیرِ خاک تنِ ما نهان شود — وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یا رب بفضلِ خویش ببخشای بنده را — آن دم که عازمِ سفرِ آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال — مهلت بیابد از اجل کامران شود
هم عاقبت چو نوبتِ رفتن بدو رسد — با صد حسرت از این جا روان شود
فریاد از آن زمان که تنِ نازنینِ ما — بر بسترِ هوان نقد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند — هر دم کسی برسمِ عیادت روان شود
وان کس که مشفق ست و دلش مهربانِ ماست — در جستنِ دوا بپیرِ دوآن شود
وانگه که چشم بر رخِ ما افگند طبیب — در حالِ ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست — ما را بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر مانده عمرِ ما — وان یک دو روز بر سرِ سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکرِ عاقبت — کاحوالِ بر چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حالِ خویش — وان رنگِ ارغوانیِ ما زعفران شود
وان رنج در وجود بهر سو اثر کند — کز لاغری بسانِ یکی ریسمان شود

وان همی سپهر که از دو دست داشتی
خواهد که باز بسته عقد فلان شود

میراث گیر کم شد و آید چو جوی
پس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

[illegible] بها نه و اجزای ناتمام
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال بدین حال بگذرد
آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان [illegible] لطیفت شود چیز خاک
وان جسم زود ریسه‌ی استخوان شود

از خاک گور [illegible]
وان خار و خشت [illegible] گل گران شود

و در این دهر کار ما بگذرد و [illegible]
گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را
تنها به عرض [illegible] دان شود

حکم خدای عزّ و جل کاشتاد را
در فصل هر قبیله بحکمی روان شود

از گفتن [illegible] شنیدن و از کردهای [illegible]
در وقت محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق
یک سر سبک برآید و یک سر گران شود

هر کس نگه کند به [illegible] خویشتن
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

[illegible] صراط
هر کس از او گذشت مقیم جنان شود

وان کس که از صراط بلغزید پای او
در خواری و عذاب [illegible] شود

اشرار را [illegible] و دوزخ کند قبول
واحرار را عنایت حق سایبان شود

پس [illegible] نجات شود [illegible]
پس قد [illegible] کمان شود

پس شخص [illegible] را از علو قدر
عشر [illegible] جنت اعلا مکان شود

پس [illegible] که [illegible] مراد
[illegible] بهشت [illegible] و نوجوان شود

[illegible] کاندران مقام
[illegible] جوان شود

سر حیف تا بطاعت او بر زمین نهیم ... جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه ... کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش ... ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان ... فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
تا بردهٔ رنج گنج میسر نمی‌شود ... مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت ... دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی ... جای نشست نیست نباید قرار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست ... این جای رفتن ست نباید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار ... خورد چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
عالم پر از دو قاعدهٔ زشت از و بماند ... عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست ... قارون نه دین برآمد و دنیا قرار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد ... بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم ... کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست ... بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
دین کوی دولت که بیرون نمی‌برد ... از آن کسیکه در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد ... چون هر چه بود و نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید ... بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که برآورد در سحر ... چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست ... در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره	بمرد و با لفضل خویش باین قطره یم گردد
امید هست از آن خصوص آنرا که در خاک	نثار سید مرسل نبی محترم گردد
محمد شفاعت خواهد از بهر خاک خاطر	اگر یار و قطره در حال دریای عظیم گردد
چه دولت باید مر ذات مصطفی کریم	که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
نباید ... سعدی شیخ علم اکنون	تو در علمش همه دانی باش تا فرد علم گردد
اگر تو حکمت آموزی به بیان محمد	که جهل آن بود کو خود بدانش متهم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب [illegible]	هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد	غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی	که باز ماند از او در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است	زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل	همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل	چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید	بهارگاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کنند	کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین	همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

تا بدانی که بدل نقطهٔ پابرجا بود — که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان میبود — گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد — لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
مایل از شام بشیراز بخسرو ماند — که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
بوالعجب بود که شخصی همراه وی برسید — فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
ور نه تا شمشیرش بهیچی پس ازین — چو ز جنگاه ز بیستند چو در باز آمد
این چه ارزد سه خر مهره که در سلکهٔ اوست — خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید — بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسن

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود — خیل باز آمد و خیرش بنواخت مسعود
مطرب از شعلهٔ کوس بشارت چه غم — ز چه ره بانگ آوازه که بنواز دو رود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید — که همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود
صبح البهجه تبشیر قلوب الآمال — صبح الطیر تبشیر حصول المقصود
همت یار خدایی که لطیف است و کریم — کریم بنده نوازی که ز نعمت [illegible]
گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را — نتواند که بعهد سر [illegible]
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق — ورد منصور [illegible]
فارس را لجه از غیب فرستاد خدا — پارسایان را چون قطره بسر آمد [illegible]
شمس دین سایهٔ آفاق جلال الاسلام — صدر دیوان [illegible]

صدرِ دیوانِ ممالک بتو آراسته باد ... بدسگالانِ ترا عافیت نامحمود
بر روانِ پدر و مادر و اسلافِ تو باد ... مدد رحمتِ ایزد عددِ رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه شکیبت کسانی که اهلِ شیرازند ... که زیرِ بالِ همای بلند پروازند
بروزگارِ همایون خسروِ عادل ... که گرگ و میش بپروازِ و هم آوازند
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش ... روانِ تکله و بوبکر سعد می نازند
خدای را بتو بر خلق نعمتی ست چنان ... که دست شکر دگر نعمتش نپردازند
سرِ خصمِ تو گیتی دهد که سنگِ خلاف ... از آسمان بسرِ خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسیٰ عمران ... بکیدِ سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیقِ جانِ تو باد ... که اهلِ فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدارِ دوستان ماند ... کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درختِ قامتِ سیمین برت مگر طوبیٰ ست ... که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل ار برابری بیکی روی با تو دعوی کرد ... دگر رخش ز خجالت به زعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال ... که ابروانِ تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابرِ خورشید ... میانِ رویت خورشید بیکمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام هوای توام ... که تا به زیر زمینم بر استخوان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد
که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت
حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم دشمن بدگو دراز عمر بسیار
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن می گویند
کای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب
که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ ‌ انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن ‌ اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او ‌ همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او ‌ جای آن است که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است ‌ شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی ‌ گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت ‌ تاب قهر تو ندارم خدایا زنهار

[illegible] ‌ [illegible] ای غفار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند ‌ راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

حیف از عمر گرامی که در آن شد تضییع ‌ یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان به تو گویم که خداوند منی ‌ یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

[illegible]

بس بگردید و بگردد روزگار ‌ دل به دنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت می‌رسد کاری بکن ‌ پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

ای که در شهنامه‌ها آورده‌اند ‌ رستم و رویینه‌تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک ‌ کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم ‌ هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در شکم ‌ وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

لطف او لطفی ست بیرون از حساب | فضل او فضلی ست افزون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت | شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار
ملک بانان را نشاید روز و شب | گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان بده درویشان برآر | تا همه کارت برآرد کردگار
با عزیزان لطف بی اندازه کن | تا بمدت نام نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز | گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن | ز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح | سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی | قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگو | حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست | از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار | باد تا باشد بقای روزگار

گر به بند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته دشواری

مرا که شیوهٔ شیرین بدست می افتد
چرا نشانم تلخی که تلخی آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیق بباید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست بدارد تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار

وگر سلام کند دانه می نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می برد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار

با دل همه کاری تحمل اولیتر
مکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت این است بی خلاف ولی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو اوفتاده بباید دوید ناچار

شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان دبستان برنگ و بوی و نقش و نگار

ترا که مالک دنیا نیستی سعدی	طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یک غزل باقیست	تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار	چرا همی نکند در دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر بیک معنی	که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش	مثال صیقل از آینه می برد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی	نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش ندانم و خندش چگونه وصف کنم	که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش	کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت	چو بازگشت به بستان بریخت برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ	مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت	من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت	که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر گه آمدی و شدی	تو بر گذشتی و بگذشت بیدلان از کار
تو از سر من و از جان من عزیزتری	بجملگی ز سرم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده	وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
حلال نیست محبت مگر کسانی را	که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست	هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر بیاوه طاوس شوخی کردم | بچشم نقش نه بینند اهل استبصار
ز من بجلوه‌گری پای زشت میپوشم | نه چو دو بال نگارین همی کنم اظهار
بشوق صیرفیان و حکیم آن به | اگرچه سکه نقد سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگرچه هست لائق نیست | که خود عبیر بگو چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم | امید دارم قبول از کرم غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو بادا دوام مملکت | نگاه داشته از آفات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و انگه عالم تست | ز بخت و تخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب به دل و شکر حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر | در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر وی | ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان | بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان | هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل تو بر تخت سلطنت | صد جامه حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند | آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست به بغداد و هند و روم | آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماه رو که هست در ایام روزگار | آن را بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ | آن طنطنه که می‌شنوی هم شنیده گیر

مگر ز مدت عمر آنچه هست دریابی
چنان مکن که چه پارگی فرو مانی
ز عمرت آنچه بیاید به رفت و غفلت شد
چه سود [illegible]
مگو [illegible]
خدای عز و جل [illegible]
برآر دست تضرع [illegible]
سر امید فرود آورد [illegible]
به نیک مردان [illegible]

وگر نه آنچه تلف گشت کی توان دریافت
کنون که [illegible] درست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حروف الشین فی النصیحه

صبا صبا عمر عزیزیست غنیمت دانش
چیست در عالم [illegible]
آن [illegible]
جای [illegible] چون غنچه گل
[illegible]
مقبل [illegible] در دل خویش [illegible]
هر که [illegible]
دست در دامن مردان [illegible]

[illegible] که توانی [illegible] باش
حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
که پس از مرگ [illegible]
تا امیدی [illegible]
هر که [illegible]

در مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

چنان شدست که دیگر امید خیر نماند / اگر لطیفهٔ خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون جهات امل می‌پرد کبوتر نفس / که دست چرخ زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که به انگشت می‌نمایندم / نمای شام که پیدایم و سپیدم چو هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند / به زور بازوی تقوی و للحروب رجال
بقدسیون که با تحفه ذوالجلال / بسبحون له بالغدو والآصال
مرا و نفس نهاده‌اند درین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
بقا خورند به ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال
بشیر سینه این دوستان علی التفصیل / که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
ز بهر منت هم چاره کنی دائم / بحرمت مردان مستقیم احوال
مرا به صحبت نیکان امید بسیار است / که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست ز انعام دائم المعروف / ز بهر آن که مرا هر روز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش / از آستان مربی کجا روند اطفال
سوال نیست که گویم ز حضرت کرمش / سوال نیز چه حاجت که عاقلست بحال
من آن قادم و تعجیلم که هم تو فرمودی / چه آید از ضعفا ای کریم و ز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد / که آسمان و زمین برنتافتند و جبال
ختام عمر خدایا بلطف و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال

مراد خار مغیلان بجمال خود بگذار
شتر بسبب جفا بر نمی تواند خاست
بخوان سعدی اگر تشنهٔ حلاوت باد
تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم
که آب حسرت از سر گذشت و پای هوس
چه گفت نه دانسته که هشیاران
توان نه که بهر دو سه حسرت فرود آید
پناه می برم از جهل عالمی بخدا که
نظر بعالم صورت مکن که طایفه
کسان درخت نشانند و دانه افشانند
بهیچ خلق نشاید که قصه بر داری
ندان سبب که مجالی و منصبی دارد
ازان سبب که دل و دست جود او باشد
زبسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
مثال قطرهٔ باران و ابر آذاری
سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین
که در فضائل او جای حیرت است و ثبوت
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
لطف کریم و عطای عمیم او عجب

اگر دل تو ز سودای ساربانان منزل
که بار عشق تحمّل نمی کند محمل
که در شریعت احکم نیست بر قاتل
نه روزگار رضا است شکایتی بدل
باستعانت وقتی توان کشید اثقل
چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
که غایت ستبد از خویشتن جاهل
بچشم خلق عزیز و از خدای خجل
بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
مگر بصاحب دیوان عالم عادل
بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل
پسی نماند که هر ناقصی شود کامل
که کرد هر صدفی را بلولوی حامل
سحاب رافت و باران رحمت نازل
که هر کدام یکی را بیان کنند قابل
ورای آنکه از و نقل میکنند ناقل
که ذکر حاتم و امثال او کنند باطل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست | تا ام زشت و خار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم یار رضای | چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا کسی نگیرد دست | نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی اسعی | ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سرکشند و باز آیند | دست اقبال بسته دین و دل
همه شمع اند پیش این خورشید | همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود | نتواند که کج رود جدول
فلک من چیست پیش همت او | محمل کوته بود ز پای جمل
زحل و مشتری چنان نگرند | پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
آنچه را از زمین نگاه کنند | بر تامل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا | ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند | دشمنانت به بیخ مستاصل
همه کاسه دو دولت داری | چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته به تیر اجل

فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم

سخن شیرین بود پیر کهن را	ندانم بشنود نوشین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو	سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی	فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی	الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص	چنان زی در میان خلق عالم
که گر دستت مکان پادشاهیست	نهاست دل جهان پاسی مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ	سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا	بهشت جاودان یا بند جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد	بدولت شادمان از بخت خرم
بدستت راست تیغ باز و اشهب	بدستت چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون	سعادت همره و اقبال همدم
محرم پرسود ملکت باد بادت	که ماه روزه تا دیگر محرم

ایضاً

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم	بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه	شد آنکه ان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین	خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر آسمان شد از رفعت	بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داعی دعا بر روی	یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

بدولتت همه افتادگان بلند شدند	چو آفتاب که بر آسمان برگذشتم
مگر کمینهٔ احسان بندگان سعدی	که سعیش از همه بیش است و خطش از همه کم
همیشه تربیت باد خیر باد که خلق	نبوده اند در ایام کس چنین خرم
سرے مباد که بر خاک بندگی تو نیست	وگر بود بسر تیره باد چون پرچم

ایضاً

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان	وین رحمت خدای جهان بر جهانیان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند	گردن نهاده بر خط فرمان اهل خان
اقصاے بر و بحر تا بعدل او	آمد نه تیغ حاسد و شد باره امان
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت	گل با شگفتن آمد و بلبل به بوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود	وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای	فرمانده کند زبر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد	از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تا ختن بلشکر شاه آورد	از بیم جنبش ثریا و قیروان
سلطان روم روی بمنت نهد خراج	جیبال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکے بدین سیاقت و حکمی بدین نسق	نوشته اندر هیچ شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق	یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتیست	کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روے دشمنان تو تیرے بود سنان	کز هیبت تو پشت بداده چون کمان

گرچون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم — فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت — تا چون شگوفه تیز در سر خم کنی دهان
یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت — چون پای در رکاب نهی جنت عنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمانروای عالم و غایة منی جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین ملک — جانت نگاه دار خدای و خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که است — قدر جهان روی زمین پیش او کمان
گر مقتضی بجود نه بودی نه گفتمی — با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظمم مدیح او نه باندازه من است — لیکن روا است نظم لآلی بر بیان
ای آفتاب ملک بسی روز تا بتاب — ای سایه خدای بسی روز تا بمان
خالی مباد گلشن حضرای مجلست — از آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا پر در رست بر سر بشارت همی زنند — دشمن بحوبتا ذبل بر کشد فغان

ایضاً فی مدحه علیه الرحمة

تبارک الله از آن نقشبند ما و معین — که نقش روی تو بسته است چشم و ابرو و جبین
چنانکه در نظری وصفت همی آید — منت چه وصف بگویم تو خود و را نه ببین
بهار فروغ تو بر آسمان همی تابد — چه جای ماه که خورشید لایکاد ببین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین

نگوسفند بدزدد رعایت عدلش / دهان گرگ بدوزد دهان شیر عرین

بعین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق / بعقل روشن و علم متین و رای رزین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام / خهی بقوت رای تو ملک آئین

اگر اقتضای زمان دور باز سر گیرد / بنات دهر نزایند بهتر از تو جنین

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم / به از تو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین

چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه / که در تموّج او منطمس شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان عزم تو مصباح ملکهای حصین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود / خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین

خدای مشرق و مغرب بالیجان داده است / تو بر خزائن روی زمین حفیظ و امین

مخالفان ترا دست و پای کسب مراد / بریده باد که بی دست و پای به ز چنین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد / که غوص کردم و دستم نمیرسد به یمین

لئن مدحتک سبعین حجة بالغا / لما اقتدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بگردسی ترسم / مگر کسی کند اسب سخن ازین به زین

ورای قدر تست التفات صدر جهان / که ذکر بندهٔ مخلص کند علی الیقین

برای مجلس انست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای / که پیر بوده نداوم بشوهر عنین

بزنده می کنم از ننگ و ماتمش در گور / که بخت بد در خور جنسش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین

اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین

فی مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان | اگر تو باز برآری حدیث من بدهان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی | تفاوتی نکند قرب دل بُعد مکان
قرار یک نفسم بی تو دست می‌ندهد | هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش به تیر زند | محبتش نگذارد که بر کشد پیکان
بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی | من از تو بر نکنم مهر و بگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسرت گردد | بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی | تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گر آن بدیع صفت خویشتن بماند به | بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهارست داد عیش بده | که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر و جوانی و جاهلی نکند | درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد | که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب | هزار حله برآرند مختلف الوان
نگارگاه قضا بر درخت پوشانند | قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه چمن از رنگ و بوی تازه کنند | هزار طبله عطار و رخت بازرگان

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد | که فهم پر نتواند گذشتن از کیوان
برو محاسن اخلاق چون رطب پر بار | و رو فنون فضائل چو دانه در رمان
چه در صحیفهٔ املا روان شود قلمش | زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
چنان رمند و روند اهل بدعت از نظرش | که از مسیح دجال و از عمر شیطان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست | امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیرهٔ گندم نهند و غلهٔ او | هنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بزرگوارا شرح سخا لبست که دهر | که ذکر واصف او منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دائره کرد | ندید مثل تو چندان که میکند دوران
که دید تشنه زبان بحر تو در عالم | بعدل و عفو و کرم تشنه وزادب تیان
خدای را بتو فضلی که بر جهان دادست | کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست | حمایت تو نگویم عنایت سبحان
زپاس تو نه عجب بر بلاد فرس و عرب | که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست | بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند | که شیره مار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید | چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
سن این قصیده بپایان نمیتوانم برد | که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطر غزلی سوزناک میگذرد | زمانه مینهد از تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن | ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

تجدید مطلع

ولیک با همه جرمم امید مغفرت است | که تره نیست بود در خزانهٔ سلطان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق | که باد تا بقیامت دولت آبادان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد | مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان
برد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد | بخور ببخش بده ایکه می توانی هان
چو خیرے از تو بغیرے رسد فتوح شناس | که رزق خویش بدست توی خورد مهمان
کرم بجاے خردمند کن چه بتوانے | که ابر کم نکند در زمین خورش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول | که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوے در حدیث آمد | نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب | که سینه در بهر سرم از تنور طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر | مگر به سر وطرهٔ اقبالت افتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد و جلیل | دوام دولت دنیا و ختم با ایمان
خلاف نیست در آثار پند و معروفست | که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین | تنت درست و امیدت بداد و حکم روان
ز نائبات فلک در پناه بار خدای | ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه باد بر سر خلق | به بوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد | امید هست به تحسین و گوش احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین چو درگذری کل من علیها فان

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

اے محافل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین

نامست اندر مشرق و مغرب روان	چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح تارک شوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان	بفضل منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را	تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین کرمی شنوم	وفای عهد نکردست با کس این دوران
بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای	خدای عز و جل است ملک بی پایان
زمین دنیا بستان زرع آخرت است	چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک	و گر چنین نکنی از تو باز ماند آن
حیات ما غنیمت شمر که باقی عمر	چو برف بر سر کوهی ست روی در نقصان
نه مال و منصب دنیا جز این نمی ماند	میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت جیب من زان پیش	که در زمین وجودت نماید آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل	که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و عیش	تنت درست و امیدت روا و حکم روان
پس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر	که دولتی دگرت در پی ست جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست	اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

فی صفة الربیع

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین	عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین

در وصف محبوب

پاره گرداند زلیخای صبا	صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ سیمین در ارحام زمین	شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ریح ریحان است یا بوی بهشت	خاک شیراز است یا مشک ختن
بارگاه زاهدان درهم نورد	کارگاه صوفیان درهم شکن
صعقتم میخواهی حجابی درگذار	فتنه میخواهی نقابی برفکن
توبهٔ رحلت گو برما بپوش	عافیت را پرده گو برما متن
تا سزا خواهم شنید از خاص و عام	سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
برگذار تا تیره گردد سرو بن	درنگر تا خیره گردد نسترن
شاهدان جستند ساقی گو بیا	عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون تو کی بدید	صد زبان میخواست تا گوید سخن
ده کدامست زین همه شیرین‌تر است	خنده یا گفتار یا لب یا دهن
شهرهٔ عفت نشد صوفی در کنشت	شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی پایی بگو	عاشقا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم در این زمان	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند	هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

فی مدح سلجوق شاه

خجسته روزِ کسی کز سرِ صفا باید … بروی دولتِ بخشش درِ فرح ناگاه
اگر چشم داشت که یوسف عزیزِ مصر شود … اسیرِ بندِ بلای برادران در چاه
شبِ فراق نمی باید از فلک نالید … که روزهای سپیدست در شبانِ سیاه
هر آنکه بر درِ بخشایشِ خدای نشست … بجا قبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطا می کرد … که بعد ازین همه طاعت کند بعذرِ گناه
خدای عمرِ درازت دهاد چندانی … که دستِ جورِ زمان از زمین کنی کوتاه
بگردِ شقهٔ اسلام خیمه بزنی … که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
مرادِ سعدی از انشاد رحمتِ خدمت … نصیحت ست بسیج قبولِ شاهنشاه
دوامِ دولت و آرامِ مملکت خواهی … ثباتِ راحت و امنِ مزید و رفعتِ جاه
بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند … چو دستِ همتِ حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینهٔ ز آهِ دردمند بترس … عزیزِ من که اثر میکند در آینه آه
معلمانِ بد آموز را سخن مشنو … که دیر سال بمانی بکامِ نیکو خواه
دعای زندهٔ دلانت رفیق باد و قرین … خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری … درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاهِ وقت چو وقتت فرا رسد … تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدرِ قصر میزنند … نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک … با کس بسر نمی برد او عهدِ شوهری

آن ره بدوزخ است که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان / کاندر کمند دشمن آخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خویش میرود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر / در حلقه بصورت و چون حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را / گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبستی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگویی و عذری بیاوری
ور صد هزار بگویی گناه را / مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند / تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هوا است وادی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم زخویشتن بحقارت نظر مکن / گر بهتری بمال مگو هر برابری
در بی‌هنر بمال کنی فخر چه کنیم / کون خرش شمار و اگر گاو عنبری
فرمان پیر خدا نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

ایضاً فی الموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرمت بادا که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ گشتی و همچنان شابی
تو بیازی نشسته و ز چپ و راست — سیر و دو تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — نه نشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانه در رهگذر سیلابی
گر به رفعت سپهر کیوانی — ور به بخشش آفتاب و مهتابی
ور به مشرق روی به سیاحی — ور به مغرب روی بجلابی
ور به مکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی
ور به نعمت شریک قارونی — ور به قوت عدیل سهرابی
ور مبتیر شود که سنگ سیاه — در خالص کنی به قلابی
ور بمردی نیایی در گذری — ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصانست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مراجعت اینست — نه بمنبر و اکبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی

با همه عیب خویشتن شب و روز / در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / با صفا وقت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابوبکر سعد

به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندکی بخش / که یار باز پسین دشمنیست حمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد درآمدند ز پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد / به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز / عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند بانگ چه سود از میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک و یار دین / بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن / دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک / تو بر دو چیز گرفتی بعدل و همت و رای
چو همت است چه حاجت به گرز مغفر کوب / چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای
بچشم عقل درین ملک پادشاهانند / که سایه بر سر ایشان فگنده چو همای

فی مدح الملک الاعظم عز الدین تازی

قصیده

اگر تو شب نه چو مه سر بر آستان تو عرش || که آمد بر وزیری شه جهانداری
به دولت تو جهان ایمن است پشت زمین || ز خلق و رشک یم باد و به پایداری
به زیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست || مجال آنکه کند بر کسی ستمگاری
کف عطای تو گوئیست ابر رحمت خلق || ز نعمت است که بر هر کسی بباری
مدیح شیوهٔ درویش نیست الا تو || مثال حیدر و صحبت وداد ابا زاری
نگویمت که به فضل از کرام ممتازی || نگویمت که به عدل از ملوک ممتازی
وگرچه این همه هستی به همت اولی‌تر || که چند را و خلاص است و دستیاری
به هیچ کوشش که تا الهی فراغت بنشد || اگر سزا نا اگر دی شیر شکاری
خدای یوسف صدیق را ز ... نگرد || به حبر و رقی به لشکر به پیکر داری
شکوه لشکر و جاه و جلال و ... || و ... بکار شب به پیش نکوکاری
چه روز با شب آمد و ... || چه ... از عبادت شب بیداری
که پیش اهل دل آیت‌ها ... || دعای ... لا ... شب تاری
خدای سلطنت و ... || ز ... آنکه ... آخرت کاری
به بندگی ... طاعت ... || ... کلاه ... داری
بقای ملک ... || که دست ... گذاری
به دولت ... شد || ... نگو ... داری
چنانکه ... گشت ... || ... فزونی و ... کاری
پس ... عالم ... || ... گرچه عالم گرفته ... کاری
... پایه ... آن ... || که نام نیک به دست آوری ... گذاری

الصافی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید / ستیزه دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهدشکن / چه دوستی است که با دوستان نمی‌آئی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت / که چون طفل ببخشی و باز بربائی
بپارگی هرچه خوبتر بندی / تباه‌تر بشکنی هرچه خوشتر آرائی
بعمر خویش کسی از کام برگرفت / که در شکنجه نا کامیش لقرسائی
اگر زیادت قدرست و ترک نفس / نخواستم که ببینند زمن زرافزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرمستی / ترا سلامت پیری و پاک برجائی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب / کجاست جهل جوانی و عشق برنائی
چه با قضا و اجل برنمی‌توان آمد / قضا درست نگیرند هیچ دانائی
ذرآن جلیس انیس اندر کنار میرفته / که لب از و مشتقور سوز شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم / برآستین تنعم طراز زیبائی
نثار خط سبز نشسته بر گل سرخ / چنانکه مشک بباد و برسمن سائی
اگر زیادت اسپ بسر مشقی / چو گل بشسته و روزه عروس تنهائی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد / تو آب دیده که گر خون دل بپالائی
ندوخت جامه کاست یقین گردون / که تا قبا بر هیبت نکرد یکتائی

آن پنجهٔ کمان کش و انگشت خط نویس — هر بندی او فتاده بجای و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند — بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال — با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت — بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر رهِ سیلاب میکنی — بر خاکِ رود خانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد — هرگز نبود دورِ زمان بی تبدّلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل — هر روز باز میرویش پیش منزلی
بنیادِ خاک بر سر آبست ازین سبب — بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثالِ بحرِ عمیقست پر نهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت چو عزّت ضرورتست — من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلافِ رای خداوند حکمتست — امروز خانه کردن و فردا تحوّلی
آنگه که سر ببالشِ گورم نهند باز — از من چه بالشتی که بماند ز محملی
بعد از خدای هر چه تصوّر کنی بعقل — ناچارش آخر است همیدون که اوّلی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش — تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز — پس واجبست در همه کاری تأمّلی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را — ورنی میسّرش نشود حلّ مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالارِ قوم را — با گفتگوی خلق بباید تحمّلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

وله ایضاً

گر این خیال محقق شدی به بیداری | کردی عزم همایون زین طرف داری
خدای را که تواند گذارد شکر و سپاس | یکی منم که بشکرش کنم شکرباری
ندید دشمن بی طالعم هر آنچه بخواست | که دست بر سر لطف آمده ست دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا هنری هست یا خطایی هست | تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را | اگر بردند خیانت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر | مگر خدای بگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای | که حنا نگیش برآورده ام نه بازاری
چو همسرش نه بینم بناقصی ندهم | خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر دنی سر همت فرو نمی آید | ببسته ام در دکان بی خریداری
من آبروی نخواهم برای نان دادن | که پیش طایفه مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد | که هر چه داد باضعاف آن جزا داری
ترا که همت و اخلاق و بخت این ست | بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طبعه الملائی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش | یتیم خسته که از پای بر کند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق | چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده می گردد | چنان که خون سیه میرود ز منقارش

برفت سایهٔ درویش و دستگیر غریب
بپوشش بار خدایا بعفو ستارش

بجنبش خانه کروبیان عالم قدس
بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش

عدو که گفت بخواهد که در گذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش

بمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

چراغ را که چراغی ازو فراگیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که قائمست بر اعلای دین و اظهارش

بزرگ دار خدایا بقدر دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش
به آستان که زنهار استان نگهدارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیاید حساب پرگارش

ایضاً

به اتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز دل نمیداد

امید امن و سلامت بگوش دل میگفت
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

هزار آه و دریغ که همسر گزیده دولت
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفت و بس
که هر کجا که سریریست میرود بر باد

ز دوره خلق بدل میکنند در زمین
جهان ولایت کیخسروست و ملک قباد

قمر فرو شد و صبح دوم بهر مجلس بگرفت | حیات او چه سر آمد مزید عمر تو باد

گشایشت بود از پند بنده گوش کنی | که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد

جهان نصیحت جدت که گفته ام بشنو | اگر من بنمانم و گفت منت بماند باد

دلی خراب مکن بگینه اگر خواهی | که سالها بودت خاندان و ملک آباد

ایضاً رحمة الله علیه

به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش | که تند باد اجل بی دریغ برکندش

به دوستی جهان هرگز اعتماد مکنند | که هیچ دیده نظر با کسی است هر چندش

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار | بدان حیات بکن بین حیات فرزندش

مظفر دین سعد ابوبکر سعد بن زنگی | که هست سایه امید وار فرزندش

اگر آفتاب نشد سایه همچنان باقیست | بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک | درخت دولت بیخ آور و برومندش

یکی دعای تو گفتم دگر دعای عدو | کنون بگویم اگر نیک نیست مپسندش

هر آن که پای خلافت تو در رکاب آورد | بخانه باز رود اسپ بی خداوندش

وله ایضاً رحمة الله علیه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست | همان که مرهم دل بود آن نیش بخست

اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع | همی به عالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیده مجبور هم ملامت نیست | که شوق می بستاند عنان عقل از دست

در مدح فخر الدین ابوبکر بن ... بند اول

شکیبائی مجوی از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد و دریا هم سکونست
که دنیا صاحب بدعهد خونخوار | زمانه مادری بی‌مهر دونست
نه اکنونست بر ما جور ایّام | که از دوران آدم تا کنونست
بنیداَلم سینه نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند | عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان درّ و گوهر می‌فشانند | کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
ملک خان و میاق دیدره ترخان | بر ایوان تاج نی بر سر ارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان رطاق ایوان | که مروارید تا جش بسپارند
زمین می‌گفت عیش خوش گذارم | ازان بین آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود | ازین غافل که تا بوتش در آرند
چه شد پاکیزه ردیان حرم را | که بر سر گاه و بر زیور عیبانند
نشاید ماده کردن زیور در دی | که مردم تخت امیر کرده گارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز | نشاید کرد زیادی نزارند
سبیل ستاید که مجهولان بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند
بنیداَلم حدیث نامه چونست | همی بینم که عنوانش بخونست

دران عالم خدای از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آن کس دل همی سوزد بدین بند | خدا اینش هم بر آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل | محمد نام بر دارش بماناد
سعادت پرتو نیکان و دهش | بجوی صالحانش بر براناد
روان سعد را با جان بکر | باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز | پسی دوران دگر یکبار راناد
شنیدستم حدیث نامه چون است | همی بینم که عنوانش نخوانست

مرثیهٔ امیر سیف الدین

دردی بدل رسید که آرام جان ببرد | ور زهر که در جهان بدریغ از جهان ببرد
باید که چشم چشمه بگرید بهای های | بر بوستان که سرو بلند از میان ببرد
بالا بلند کرد و درخت بلند را | ناگه بحسرت از نظر باغبان ببرد
گیتی برو چو خون سیاوش گریه کرد | خون سیاوشان ز دو چشمش روان ببرد
دود دل از دریچه بیاید که دود خلق | هرگز چنان نبود که تا آسمان ببرد
تا آتش است خرمن کسری چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بجز خش و خان ببرد
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام باز گریهٔ خون ناودان ببرد
تلخ است شربتی که ستم خوران تلخ تر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان ببرد
چندان برفت خون جراحت براسی | گر چشم مادر و پدر مهربان ببرد
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد | کان سرو نو بر آمده از بوستان ببرد

در وداع رمضان

ماه فرخنده روی در پیچید / وعلیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر / محفل ذکر و مجلس قرآن

شهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند بود و زندان

تا دگر روزه در جهان آید / پس بگردد بگونه گونه جهان

بلبلی زار زار می نالید / در فراق بهار و وقت خزان

گفتم اندر صبر که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود / نیز ماه بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان از آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی یکسان

هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر چند و چند بر گیرند / متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیگر آبحیات / باز گردد بجوی رفته روان

یارب آن دم که دم فرو ماند / ملک الموت واقف و شیطان

کار بر جان بیش اهل دل سهل است / تو نگهدار جوهر ایمان

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

ای محمد گر قیامت می بر آری سر ز خاک / سر ور دین قیامت در میان خلق بین

تجربت بفایده است آنجا که بر گردید بخت | حمله آوردن چه سود آن که بر گردید زین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوے | ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت است از خداے | گو نگهدارد بیمار ملک ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانی بمان آباد دار | در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد | آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او | زیردستان را سخن گفتن نشاید جز چنین

لاجرم در بحر و بر هست اعیان دولتش | کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گو | رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

ملمعات

وقتها گاهے برآسودے تنم | قال مولائی لطرفی لا تنم

اسقیانی ودعانی افتضم | عشق و مستوری نیامیزد بهم

ما لبثتی سلاح انداختیم | لا تخالوا قبل من القی السلم

یا غریب الحسن رفقاً للغریب | خون درویشان مریز اے محتشم

گر نگردستی بخونم پنجه تیز | ما لذاک الکف مخضوباً بدم

قد ملکت القلب ملکاً دائماً | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده ام | لا ابالی آن دعائے او ستم

یا قضیب البان ما هذا الوقوف | گر خلاف سرو میخواهی بچم

عمرها پرهیز میکردم ز عشق | ما حسبت الآن الا قد جسم

کجا گویا چون دست من از دوست زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا ساکناً عنی توقف لما قلب الملامة عنک سالی
پشیمانست کز چه دوری از چشم دل از یاد تو یکدم نیست خالی
اتقطع راسی علیّ دوستی تحرّسی فی الهجر اصدافنا الآلی
مرکب در وجود من چو جانی مصوّر در دماغم چون خیالی
منعت الناس یستقون عیناً ان استرسلت دمعاً کاللآلی
چهانی تشنگان را دیده بربست بپیچم با کسی زین دام زلالی
ولی قیک لا اراد فوق وصفت ولکن لم تزد وصلی ما احتمالی
چه پستان باز در گیرد چه روباه که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عیناه من فراک سیلا سل الجیران عنی ما جرالی
نمایندت بهم خلقی به انگشت چو بینند آن دو ابروی هلالی
حفاظی لم ازل ما دست حیاً ولو انتم تجبرتم من وصالی
دلت سخت است و پیمان از کی گشت دگر هم هرچه گویم بر کمالی
اذا کان اقتضاؤ فیک حلواً فقل لی ما العذاب وما لی
مرا یا روزگار خویشتن بگذار نگیرد در سر زلفش بالابالی
تراک ناظراً فی الوجه حسناً ولم فی ما تری عقد اللآلی
بگویم قامتت زیباست با چشم همه لطفی و زیبا با جمالی
وان گفتم هم طول گشته جوابکم فقد عاد ارتحالی
چو سعدی خاک شو و سپس آنگه اگر خود خاک ره در دیده مالی

ان تطلب العارف فی وصفه | تعجز عن شأن عدی المقال
ما بکس نیست درین ره پیکه | یک بیک رو چه عشقت تو بال
کم ظلمن یا و بسته قضا | عاود فتدکل لسان المقال
فهم بی رفت و ندیش طریق | وهم بی گشت نماندش مجال
لو دنت الفکر من جنبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق چه آتش خوش است | سوختن هجران با امید وصال
اصبح من غایة الطافه | یحترم البعد و یسقی السؤال
بنده دگر یکند عصیان او | گر نکند پیر کریم ذوالجلال
ان مقتا لی حکم قسم | موعظه شیخ صحتم لیبال
هر که لطفت رنجیت کنان | گوش نه دارد و بخورد گوشمال
یا و بیه المحشر داعیهم | تختن الشمس و تغنی الجبال
گر قدمت هست چو مردان بیا | در جملت نیست سعدی بیان
رب اغیثی و اقل عثرتی | انت رجائی و علیک اتکال

وله ایضاً

آفتابیست الف یوسف یا ما ناسیا باشیر | وا مست آن یا قیامت یا الف یاشیر
غزه صبری ما توبه در عقلم باشد | خفا دلی باشد زاد و عیدی با تیم
گلبن هست آن یا تن نازک بنایش با برید | این هست آن یا دل نا مبرانش یا حجر
هست بطلوب عزیزی کعبه جانی ان تا | غربت الامول حزنی یا حیاتی ان تحیا

اما لخالص ودی الم ارک جهدی — فکیف تنقض عهدی و فیم تهجر فی قلی
اگرچه مالک رقی و پادشاه محققی — هست حلال نباشد زخون بنده تقاتل
فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی — اذا خرجت فوادی بسیف لحظک فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم — اسیر ماندم و درمان تحمل ست و تذلل
لادمعن بسری و لو بهتک ستری — اذا الاحبة ترضی ودع الهوائم تعذل
وفای اهل مودت به پیش اهل ارادت — چه چون بقای شکوفه ست عشقبازی بلبل
یمثل بین یدینا و لا یمثل الینا — لقد شددت علینا الام تنقذ فاقلل
مراکه چشم ارادت بهر دو سوی تو باشد — دلیل صدق نباشد مگر بلاله و سنبل
فداک شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا — و حشو خدک ورد و طیب فیک قرنفل
تو خود تامل سعدی بلی کنی که نبینی — که هیچ باز ندیدت که سیر شد ز تامل

وله ایضاً

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی — وز می چنان نه مستم که عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی — شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون — قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
جار الکفاة لما زم الجمال زمانا — واللیل لیس لها والدمع فی المآقی
بعد از عراق جائی خوش نایدم هوائی — مطرب بزن نوائی زان پردهٔ عراقی
خان الزمان عهدی حتی طلبت وحدی — روی علی ودی بالله ما وفا فی
از سرو مه چه گوئی ای مجمع نکوئی — تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

تا سوار عقل پروارد همی | طبع شورانگیز را دست از لگام
وردی از می در قدح کن پیش از آنکه | در خروش آید خروس صبح بام
زاهنین چنگال شاهین غمت | طوق بر گردن نهادم چون حمام
ساعتی چون گل به صحرا درگذر | یک زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکوروی وبال | تا شود بر سرو رعنایی حرام
در دماغ می‌پرستان باز کش | آتش سودا به آب چشم جام
یارب از فردوس می‌رفت این نسیم | یارب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را لطف | شکری ده زان لب یاقوت فام
ناله بلبل به مستی خوشتر است | ساتگینی ساتگینی ای غلام

وله ایضاً

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کتاب مانع عینی حبیبا مرضا عینی | ان اصنع ماتری انی علی عهدی ومیثاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت | که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی
اخلائی احبائی ذرونی حیث ابکی | مریض العشق لا یبری ولا یشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز بیدارد | ترا گر خواب می‌گیرد نه صاحب درد مشتاقی
الم املاء العشق کاسا ودع ما فیه مسموما | الا انت الذی تسقی فنعم السم تریاقی
قدح چون دور ما گردد به هشیاران مجلس ده | مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی
سعی فی قتلی انسانی و ما ادری بما شانی | انا المجنون لا اعنا اجراحی و احراقی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

دوستان گویند کہ عشقش بود مشو صبر کن ... انت قلبی کیف صبر من فتی صالک یا حبیب
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانہ شد ... فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

وله ایضاً

تو خون خلق بریزی و روی برتابی ... ندامت چہ مکافات این گنہ یابی
تصد عنی بالجور والنوی لیکن ... الیک قلبی یا غایۃ المنی صابی
چو عندلیب چہ فریادہا ہمی دارم ... تو از غرور جوانی ہنوز در خوابی
ایا العداۃ وصلتم وتصبحون بہم ... دنی وداد کم فقد ہجرت احبابی
نہ ہر کہ صاحب حسن است جور پیشہ کند ... ترا چہ شد کہ خود اندر کمین اصحابی
احبتی امرونی ہنک ذکراہ ... لقد اطعت ولکن حبرابی
غمت چگونہ بپوشم کہ دیدہ روئیت ... ہمین گواہی بر من دہد ہسکنابی
مرا تو بر سر آتش نشاندہ عجب آنکہ ... منم در آتش جاں از حال من تو در تابی
من از تو سیر نہ گردم کہ صاحب استسقا ... نہ ممکن است کہ ہرگز رسد بہ سیرابی

المثلثات

خلیلی بالہدی انجی واصلح ... ولیکن من ہداہ العدا افلح
نصیحت نیک بختان گوش گیرند ... حکیمان پند درویشان پذیرند
کش آنجہ دار اغت خاطر زبزت ... کہ سختی عاقلی دہ بار اتیزت
من استضعفت لا تغلط علیہ ... من استکثرت تا تکسر یدیہ

بپرس آنرا که چشم از فاقه خون ست — که قدر نعمت او داند که چون ست
غرض تا نهاچه از حلوای نرم ست — تن نے کا شکر ہن کت گبر ست
افق یا من ستمشے حول منفصل — عن الخطاب فی داؤ عقنقل
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان — تو می تندی که مرعجم نیست برخوان
چه داند ای کش سیمیخ خورده است تلفت — که مسکینے و سرما گشته خفتست
یحسب المال لو جیبت قد ست — وان خلقت مجوسا ندمت
منه گه عقل داری در سر و هوش — اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
توانگه ببینم از بهار ور ستم — پشیمان کم بخوردم توشه لستم
صرفت العمر فی تحصیل مالک — تفکر یا مغتمر فی مهالک
کسے از زرع دنیا توشه برداشت — که چندے خورد و چندے توشه برداشت
که بلیندت که خوار و غصه بکیشم — که کردم گرد و بخوردم یا بخشم
بهار الوجه مع خبث النفوس — کمصباح علے قبر المجوس
پہ گو پر گبیر ماند راه سر و دور — درون مردار و بیرون مشک کافور
که زاهد نا و نے گنه اش مه کو — اگو زخدمت کش در برا ز تو
ستے سفرعات مخلوق العوارض — اذا فات الوالک اکفر لا تعارض
مرو یا ترنده پوشان شام و شبگیر — چه رفتی در بغل نه دست تدبیر
چنان نزوم دوت کت چه خود اکاند — که یا کش خورده یک فی حیدا کاند
وجید یا صاح و اکفف عن ملامة — لعل القوم فیهم ذو کرامة
مگو در نفس درویشان هنر نیست — اگر مرد نیست زیشان هم بدر نیست

حکایت

یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی — عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم — بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در در آمدی دوست — تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی
یک روز بجان حدیث سعدی — باشد که بگیرد از تو پندی
یک چند بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

آوخ که چه روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرور نبود — وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش — او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بود از رفتی — آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته‌ای را — صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار ز بیم سنگی — سر کوفته چو مار برگشت

ایضاً

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را	بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بحالم گفت	غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود	کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار	از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید	کس را به خلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم	کار دلم از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد	در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم	سیماب که یک دمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز	یا بود و به بخت ما کنون نیست
چون بر سخنی روی یار کردم	گفتم نگریش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

دردا که بلب رسید جانم	آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز	کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خیزان	یکبار بسوز و وا رهانم
گر لطف کنی بجای آنم	ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم	جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش	یاد تو چه شکر بود دهانم

ایضاً

ایضاً

ایضاً

باری بگذر که در فراقت	خون شد دل ریش از اشتیاقت
بکشای دهن که پاسخ تلخ	گوئی شکرست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن	باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی	پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم	تا خیمه زنیم در وثاقت
ما حسرت صحبتی ولیکن	عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت	دریا و نمی‌رسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را	بیخوابی گشت از فراقت
نه قدرت با تو بودنم هست	نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

طاقت برسیده هم نگفتم	عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقت نه قرار و صبر و آرام	زان روز که با غمت توجفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس	کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ ز الماس	دارم که به گریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت	هر چند کناره می‌گرفتم
گر کشته شوم عجب مدارید	من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوی دوست بختی	خاک قدمت بدیده رفتم

وله ایضاً

پهلو و جمالت ای مه نو
چون میگذری بگو بطاوس

گر لاف زنم که من صبورم
دستی زغمت نهاده بر دل

یا از در عاشقان برون آی
یا مستلف مهجتی و نفسی

زین جور و تحکّمت غرض چیست
با من چو جوی ندید معشوق

گفتم گنهم ببین که روزی
در سایهٔ شاه آسمان قدر

از لفظ من این حدیث شیرین
بنشینم و صبر پیش گیرم

از ماهِ شبِ چهار ده ضو
گر جلوه کنان روی چنین رو

دوری از حکایتی ست مشنو
چشمی زنهیب فتاده در گو

یا از دل طالبان برون رو
الله لقیک محضر السّو

بنیاد وجود ما مکن درو
بگرفت حدیث من بیک جو

ببینی که شوم به خلعتی نو
مه طلعت و آفتاب پرتو

گر می نرسد بگوش خسرو
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

ای سرو بلند قامت دوست
در پای لطافت تو میراد

نازک بدنی که می نگنجد
ده ده که شمائلت چه نیکوست

بر سرو سهی که بر لب جوست
در زیر قبا چو غنچه در پوست

این جور که می بریم تا کی — وین صبر میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه دربند
آمد ادم مصلحت چنین بود — سبل پند نگیرد او می پسند
مستوجب این و پیش ازانیم — باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

امرد ز جفا نمی کند کس — در شهر اگر تو میکشی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خدّیه — من جسمها السراج یقتبس
صبحی که مشام جان مشتاق — خوشبوی کند اذا تنفس
استقبله دانّ توتی — استانه و ان یقتبس
اندام تو خود حریر چین ست — دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدرت کنم ولیکن — ترسم نه نهی تو پای بر خس
آخر نزکات تندرستی — فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن که زین بیش — ورنه بجد اکه من ازین بس
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

بسیار سیه سفید کرده است / دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم / اقرار به بندگی و خوردی
باور دو توام خوش است زیرا که / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم / ور نه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق / گر با همه این کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین / در پای تو زیر اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود تا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمی کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا / حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازان نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من

ایضاً

ایضاً

مانند هلال ازان همه تام

ایضا

برما همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم — باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد — ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می پیچم و سخت میشود دام
من بیتو نه راضیم ولیکن — چون کام نمیدهی بنا کام
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ایضا

گفتار خوش و لبان باریک — ما اطیب خاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را — شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ — والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا که مالکان جور — چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند — ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من — لا یات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد — هم روز شود شبان تاریک

ایضا

ایضا

خوبانِ جهان همه بدیدم … مثل تو بتا کی دگری
پیرانِ جهان نشان ندادند … چون تو دگری هیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در … چون قد خوش تو یک شجری
چندین شجر وفا نشاندم … وز وصل تو ورنه ثمری
آوازهٔ من ز عرش بگذشت … وز درد دلم ترا خبری
از رفتن من غمت نباشد … وز آمدنِ تو خود اثری
باز آیم اگر دهی اجازت … ای راحت جانِ من دگری
بنشینم و صبر پیش گیرم … دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضا

شد موسم سبزه و تماشا … برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد … هر جا که گذشت خواست غوغا
صاحب نظری که دید رویش … دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکنند قبول هرگز … دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پیِ دیدنِ تو دارم … من هیچ خم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم … خارست نخست و بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار … تا می نشوی زغیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو … زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم … روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم … دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمام شد

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

خبیثات شیخ سعدی
طیبات

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اوّل دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار حیّ توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و صورت زیبا

از درِ بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود می‌برند پشّه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا

جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبّر
وز همه عیبی مقدّسی و مبرّا

ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن
با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

وله ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت
لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ گیتی مجال همّت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

وان همه پیرایه بسته جنّت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضاً

[illegible]

من

من سرو را قبل نشنیدم کمر که بست | بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند | عاشق هنر ار عذر نگوید گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود | این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانکه | سلطان نظر کند به تکبر سپاه را
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین | حیفست اگر ندیده نروبنده راه را
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی | آخر نه بر دو دیده من به که راه را
ای خفته گاه سینه بیدار نشنوی | عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
من صبر بیش ازین نتوانم که روی تو | چند احتمال کوه توان بود کاه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی | دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی | الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را | یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را
یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد | ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی | جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد | بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

وله

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را

[illegible]

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی — عزیز من که ندیده است حسن عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری — نگاه می نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را — الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد — سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
اگر خبر کشندم بقیامت که چه خواهی — دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم — تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید — دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باورت ار نباشد تو در آئینه نظر کن — تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد — بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بجانِ دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروے نه بندند آشنائے را
مگر حلال نباشد که بندگانِ ملوک — ز خیلِ خویش برانند بینوائے را
همه سلامتِ نفس آرزو کنند مردم — خلافِ من که بجان میخرم بلائے را
حدیثِ عشق نداند کسے که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرائے را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضورِ تو خوشتر ندید جائے را
سرِ نصیحتِ بیچارگان فرود آورد — همین قدر که ببوسند خاکِ پائے را
قبائے خوشتر ازین در بدن تو اندوزد — بدن نیفتد ازین خوبتر قبائے را
اگر تو روے نپوشی بدین لطافت و حسن — دگر نه بینی در شهر پارسائے را
منه بجانِ تو بارِ فراق بر دلِ ریش — که پشه نبرد سنگِ آسیائے را
اگر بدست نیاید چنین وفادارے — که ترک مے نهد عهدِ بیوفائے را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائے را

وله

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را — چه کند گوے که عاجز نشود چوگان را
سروِ بالاے کمان ابرو اگر تیر زند — عاشق آنست که در پاے تو ریزیم جان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سرِ من دار که در پاے تو ریزیم جان را
کاشکے پرده برافتادے ازان منظرِ حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده باوصافِ تو حیران ماند — تا دگر عیب نگویند من حیران را

وله

[illegible]

با چون تو دوست در افکن اگر پنجه میکنی — ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده ام که عقوبت کند فلک — مردم بشرع میکشد این ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد — باشد که توبه بکند بت پرست ما

سعدی بگفتمت که بسرو بلند دست — مشکل توان رسید ببالای پست ما

روی تو خوش مینماید آینهٔ ما — کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینهٔ صافی — خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت — از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد — ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجایش — گر بکشندش نمیرود بدگر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس — درد احبا نمی برم باطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را — پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی — هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا

سرو تماشا باغ حسن تو سعدیست — دست ورعا یگان برند به بیضا

از اندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را — اوّل مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

تو همچنان دلِ شهری به غمزه میبری	که بندگانِ بنی سعد خوانِ یغمارا

درین روش که بریزی تو خونِ سعدی را
جفا و جور تو دانی و لیکن مکن یارا

وقتی دلِ سودائی میرفت به بستانها	عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دری گلها	تا یادِ تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهرِ تو در دلها وی مهرِ تو بر لبها	وی سوزِ تو در سرها وی سرِّ تو در جانها
تا عهدِ تو دربستم عهدِ همه بشکستم	بعد از تو روا باشد نقضِ همه پیمانها
تا خارِ غمِ عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد	باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشقِ حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گو بر دلِ ریش آید	ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یارِ کمان ابرو	باید که سپر باشد پیشِ همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقتِ طرب خوش یافتم آن دلبرِ طناز را	ساقی بیار آن جامِ می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزمِ عارفان از شمعِ رویت روشن است	آهسته تا نبود خبر آن شاهدِ شبباز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد	باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

حرف الباء

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بوستان سرای تو از تو یکی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

این عید متفق شده خلق را نشاط
از بسکه بر رسید نشاید آیین کنند و زیب

این طلعت خجسته که داری تو عمر دار
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

تائیدت و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافل اند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نه پنداری شرابی گفتمت
خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب عشق جانان مست شو
کانچه غفلت می برد شیرست و آب

قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب

خفتنت در وادی و رفت کاروان
ترسمت منزل نبینی جز بخواب

تا نپاشی تخم طاعت در گل عیش
بر نگیری رنج بین و گنج یاب

چشمه حیوان بتاریکی درست
لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر که دایم حلقه بر در زند
تا گهش روزی بباشد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسید
شب نشستن تا برآید آفتاب

خوی بدامان از بناگوش بگیر	تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست	سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویش مپوش	تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ	گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شب است	وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید	مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت	عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار	هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست	نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
خود هم اندر طلبت عمر بپایان آرم	گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلب است
همه کس را بتو این میل نباشد که مرا	کافتابی تو و کوته نظری مرغ شب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست	ازالم میکشد و درد فراقم سبب است
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفتن	گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است
لیکن این حال محالست که پنهان ماند	تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصب است

وله

[illegible]

حسد سفرهٔ دشمن نبند طالب مقصود	تا بود که یکی دست بیاید بضیافت
ای دل هوس روی دلاویز لطیفان	بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف مخافت

این که تو داری قیامتست نه قامت	وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد	سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر	هر نفسی میرود بغیر ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم	باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست	آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد	عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند	گر برود در صباح گاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقاب است	یا حوری دست در خضاب است
وان وسمه بر ابروان دلبند	چون قوس قزح بر آفتاب است
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل	بی منظرک المساده اللیل
هر کو نکند بصورتت میل	در صورت آدمی دواب است

[illegible]

[illegible]

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
درست تو چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

کاج آن بچشم رفته رما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است

جانان دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که بی تو ام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوست عنبرینه و گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار ازین امید وزارت که در دل است
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منت بنهی داری بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یک روز برین خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم بس دست من و فتراکت

ای چشم خود حیران در منظر مطبوعت
وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

[illegible]

آنچه بینم سرو در بندت ای آرام جان ... با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

نی که بینا اندهی در مجلس آزادگان ... زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است

تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو ... تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

ای خط شریف از آن لبان ست ... وین نقل حدیث از آن دهان ست

ای بوی عبیر آشنائی ... از ساعت یار مهربان ست

مهر از سر نامه بر گرفتم ... گوئی که سر گلاب دان ست

قاصد مگر آهوی ختن بود ... کش نافهٔ مشک در میان ست

این خود چه عبارت لطیف ست ... وین خود چه کنایت و بیان ست

معلوم شد این حدیث شیرین ... کز منطق او شکرفشان ست

این خط نه چنین نیاید انداخت ... کز خدمت ماه آسمان ست

روزی برود روان سعدی ... کاین عیش نه عیش جاودان ست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روان ست

این باد بهار بوستان ست ... یا بوی وصال دوستان ست

دل می برد آن خط نگارین ... گوئی خط یار دلستان ست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده ست

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی الرغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرست و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند که بهر صید مگس باد بیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار / با من همان حکایت گاو دهل زنست
باز آن شاه را حسد آید بدین شکار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه که آبگینه بپوشی مبین ست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای بوستان مگر نگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست

[illegible]

ولہ

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
[illegible]
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمالِ نیش کردن واجب است از بهرِ نوش
حمل کوه بی ستون بر یادِ شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشقِ تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قدِ بالای آن سروِ سهی
زانکه مانندش بزیرِ گنبدِ دوّار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آن را که میسّر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمرِ خدمت و طاعت

چون دست گرفتی چه غم از دشمنِ خونخوار
گو طبلِ ملامت بزن و گوشِ شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
تعذیبِ دلارام به از ذلّ شفاعت

از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم
امکانِ شکیبا ز تو محال است قناعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار درآید
نقاشش ببندد درِ دکّانِ صناعت

جان بر کفِ آمده تو روی تو ببیند
خود شرمم نمی آیدش از ننگِ بضاعت

دریاب دمی صحبتِ یاران که دگربار
چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته و رنجور
پروانه او باشم و او شمعِ جماعت

لیکن چه توان کرد چه قوت نتوان کرد
با گردشِ ایّام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با اینهمه سعدی خجل از ننگِ بضاعت

آنرا که هست هوش پی خاصه حلال	صد گونه از طعام تو بر خوانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که پران مگس بود	تشهیر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید	یک کاسه شوربا و دو نانت آرزوست

سعدی درین جهان که تویی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرام ست بخلوت نشست	حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد	گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بیفتاد به تیرت نجاست	آنکه درآمد بکمندت نجست
ما به تو یکبار مقید شدیم	مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت	وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین کار براهی گریخت	عقل درین روز بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید	عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی هست که هست از وجود	پیش وجودت نتوان گفت هست
هر گز اگر راه بمعنی برد	سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نبود آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست	که زندگانی او در هلاک بودن اوست

[illegible] سعدی [illegible]

فراشش خزان ورق بیفشاند — نقاشش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست — هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان — نهی است نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون — چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن بر آرم — تا دیده به بیند بجز راست
هر آدمیی که مهر مهرت — در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد — ز آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی — گویند خلاف رای داناست

از ورطه من خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست — ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند — ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایه سرو تو نشینیم — کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست — وان خال و بنا گوش گردانه و دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت — گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار — در مجلس ما سنگ میندار که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تا خلق ندانند که معشوقه کدامست

وله

پای سرو بوستانی در گل است — سرو ما را پای معنی در دل است
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبل است
نیک خواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بی حاصل است
ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است — عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل بآب — [illegible] مستعجل است

ایضاً

[illegible]
سعدیا نزدیک رای عاشقان — خلق مجنونند و مجنون عاقل است

وله

[illegible]

[illegible]

ولہ

تا نجود بازآیم آنکه وصف دیدارش کنم | از که می پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان | بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
خاک سبزه رنگ و باد گل فشان و آب خوش | ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر | مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا گنج احتیاط آمد تو دست از وی بدار | کانجنان شوریده دل بایش کشیدن از فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم مروت چشم و درایت
ملامت من بیدل کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن او بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتم ده | که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت
جنایتی که بکردم اگر درست ببری | فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی | بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید | اگر همه آینه گوید چنانکه هست حکایت
اگر سخن بنهایت رسید و فکر بپایان | هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

ولہ

عاشق صادق بزخم دوست ننالد
زهر مرا هم بده که او همین است
سعدی ازین پس که راه پیش گرفتی
گمره و گمراه و ضلال همین است

من هم اوّل که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو بر نکنم
تا نبینم فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق
تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببستی بچشم بیمارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

تا دوست باد گر کنی در میان دوست
بوسی بکام از دهنی بر دهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نشست
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وانهم برای آنکه کنم جان‌فشان دوست

روزی بپای مرکب تازی در اوفتم
گر گیرد و تازیانه نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که بر آید درین طلب
باشد که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این ذوق تا بخاک
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی ازان باب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
مویی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
با ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند لمعانت

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین شد آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم بهر نجاتت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نه بندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر ولی داری به دلداری سپار
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

گرگوش بداری بحق تربیتی نیست
زاده ادب آنست که سعدی بتو آموخت
هر کس که فزون کرد دلارام [illegible] نیست
آن عاشق مجروح نزاری که نگفته است
آزاد که باحسان کسی [illegible] نیست
آن دوست بمانند که شکایت کند از دوست
خوش باش اگر نیست بمن مصلحت نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی
[illegible] که در سر منفعتی نیست

ولہ

بشمر ار دوران عشق ایام نیست
یا مراد عاشقان را [illegible]
مطربان [illegible] را آشام نیست
عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بجست
عاشقان را انتهای کام نیست
از هزاران در یکی گر دسترس [illegible]

دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
خلیل من همه بتهای آذری بشکست

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ببامداد الست

نگاه من سوی تو دیگران بخود مشغول
معاشران می و عارفان ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود
ازین سخن که بگویا هند بردست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست
مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آن را
کاندر نظرش هیچکسی منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

پوشیده کسی بیند لبفدای قیامت
کامروز برهنه است و براو عاریتی نیست

آن کس که درو معرفتی هست کدامست
آنست که با هیچ کسی معرفتی نیست

ولہ

[illegible]

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت / مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آئینه نظر کن تا خویشتن ببینی / کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزمت درست باید یا میکشد عنانت

این گلبن خرامان با دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی بر بازهٔ بوستانت

مشغول عشق جانان گر عاشقست صادق / در راه دوست میرد چون مرد آستانت

رحمت سرای عقلم تاراج شوق کردی / ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد / پیکان غمزه در زد ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان / خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

یارانی برآرد با وصلت آشنائی / مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم / بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنه زمانم وان دوستان که داری / بیشک نگاه دارند از فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری ز اوباش باش فارغ / در دوستی نباشد از هر کسی جبانت

خوش میرود آن پسر که برخاست / سرویست که سیر دو چنین راست

ابروش کمان قتل عاشق / گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیره بالاست

ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست

دو چشم آن سنگدل ایچ نیان داشت	یار دل برد و دست بر جان داشت
دیده و یے قشاند در دامن	گوئیا آستین مرجان داشت
آه هجران بنالہ نشود	ورنہ نالیدمی چه دربان داشت
شب نہ چندانستم کہ روز شود	تا بدیدم سحر کہ پایان داشت
در باغ بہشت بکشودند	یا دگوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق	هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد	چند شاید بصبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است	هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دل است	بامدادان روی او دیدن صباحی مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان	چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی	باز می گویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزد یک خردمندان اگرچه قاتل است	چون ز دست دوست می گیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش دیوانه نخوانندم همه فرزانگان	ترک جان نتوان گرفتن تا نگوئی مشکل است

دیباچهٔ صورت بدیعت | عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی | گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهان را | بردار که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز | دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشداروست | فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق | می بینم هر دو بی ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم | در شهر که مبطل صلاتست
آخر نگهی بسوی ما کن | کاین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان | چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غمت نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلم که عاشق و صابر بود مگر سنگست | ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید | که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا | گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که می برد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

ساربانان ... دوست ... [illegible]
... از دشمن ... [illegible]
... که جهت ... [illegible]
... که مرا طاقت ... [illegible]
... سعدی ... ای خواجه ... [illegible]
... نیست که ... [illegible]

ولہ

... دل دور از روی ... [illegible]
... از سودای دل سیلاب ... [illegible]
از تقاضای عشق ... پامال عشق ... [illegible]
... پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
... کس غارت ... [illegible]
شحنهٔ عشقت سرا ... [illegible]
نقش ... [illegible] ... دل
تا سحر تسبیح ... [illegible]
دیده ... [illegible]
... [illegible]

از خدا آمده آیت به رحمت بر خلق	وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ	به صلاحت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست	یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
دردے از حسرت دیدار تو دارم که طبیب	عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست
آخر اے کعبهٔ مقصود در افتادیم	که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد	ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست هر آنکس که بزندان تو نیست

در ره عشق از تندرستی خوشترست	ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر می نهند از کائنات	عارفان گویند مستی خوشترست
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه	نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران به سختی میروند	هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی
مے نماند تنگدستی خوشترست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست	وز گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر همی جویم	هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست	کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

... [illegible]
سعدی ... [illegible]
اول و آخر صبوری ... [illegible]

ولہ

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که از دست او دلت چون است — ازو بپرس که انگشتهاش در خون است
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر — که اندرون جراحت رسیدگان چون است
به حسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند — فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنون است
خیال روی کسی در سرست هر کس را — مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی — که بامداد به روی تو فال میمون است
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست — به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد — مرا به هر چه تو گویی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زده که می مخورید — بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحون است

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است — روی تو بازار آفتاب شکسته است
شمع فلک با هزار مشعل انجم — پیش وجودت چراغ بازنشسته است
توبه کند مردم از گناه به شعبان — در رمضان نیز چشمهای تو مست است
با همه زورآوری و مردی و شیری — مرد ندانم که از کمند تو جسته است

م

سر انگشتانش نه زرد و نه فربیش | نه در حنّا که در خونِ قتیل ست
الا ای کاروان محمل مرانید | که ما را ابند بر پای رحیل ست
هر آن شب کز فراقِ روی لیلی | که بر مجنون رود لیلی طویل ست
کمندش می دواند پای مشتاق | بیابان را نپرسد چند میل ست
نه وسمه است آن بدلبندی خضیب ست | نه سرمه است آن ببینائی کحیل ست
چو موران خیزان رفت باید | وگر خورده به زیر پای پیل ست
حبیب آنجا که دستی برفشاند | محبّ از سر نیفشاند بخیل ست
اگرچه با اطاعت شرمسارم | ز ایشان گر قبول آید جمیل ست
بدل از دوستان گیرند یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیل ست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشق ست و دیگر قال و قیل ست

شب فراق که داند که تا سحر چند ست | مگر کسی که بزندانِ عشق دربند ست
گرفتم از غمِ دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند ست
پیامِ من که رساند بیارِ عهدگسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوند ست
قسم بجانِ تو گفتن طریقِ عزت نیست | بخاکِ پای تو کان هم عظیم سوگند ست
که با شکستنِ پیمان و برگرفتنِ دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومند ست
بیا که بر سرِ کویت بساطِ چهرهٔ ماست | بجای خاک که در زیرِ پایت افگند ست

[illegible]

ولہ

[illegible]

بس پریشانی نیاید بر دلش چون موی دوست		هرکرا خاطر بروے دوست رغبت میکند
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست		دیگران را عید گر فرداست ما را این دم است
این عقوبت بس که بیند دست همزانوی دوست		دشمنم را بد نمی خواهم که آن بدبخت را
تا بچوگانی که در خواهد فتادن کوی دوست		هر کسے بی خویشتن جولان عشقی میکند
هر کس از سوی بدر رفتند و عارف سوی دوست		هر کسے را دل بصحراے و باغی میبرد

کاج یاری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخاست		عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
نتوان از سر کوی ملامت برخاست		هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست		عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
یا صنوبر بچه کار این قد و قامت برخاست		گل صد برگ ندانم بچه رو غنچه شگفت
سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست		در گلستان که مرآن گلبن خندان بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست		دی زبانے بتکلف بر سعدی بنشست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

و افغان من از غم نگارست		فریاد من از فراق یارست
رخساره من بخون نگارست		بی روی چو ماه آن نگارین

ولہ

[illegible]

وله

آخر این موی میان بستهٔ ایشان خیزان	چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود	که به دیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی چو دید	دلش از دست بپیوند و بزنار برفت
پیش تو مردن ازان به که پس از من گوید	نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

تو نه مردی گل بستان وصال سعدی
که نه پهلوی تو آن به که سر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست	هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه	شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود	مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر	که همه عمر دعاگوی وطلبگار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجان ست	آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
این که شمشیر جفا بر سر ما آخته	صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
صبر تلخ ست ولیکن چه کنم گر نکنم	چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید	خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر	که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

وله

مرا به آرزوی قتیل عشق ببینی … گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است … پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت … این شادئی کسیکه درین دور خرم است
تنها دل من است گرفتار در غمان … یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی … انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت … آیا کجاست آنکه همه روز همدم است
خواهی تو روز روشن و دانی تو حال من … از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاشکی میان تو هستی و دلبریت
پیوند اینچنین که من و در میان غم است

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست … یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلف تو فتادم از بس … که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست … در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید … تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیب ارچه کنم گر نکنم … همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس … که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت … بدر آ وگرنه آتش بزنیم در محبت

تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن … چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو همه در انتظاری نشسته چه دانی … که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی

بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو سری در میان هست … وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان … وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت … رود تا بر وجودم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی … وگر غایب شوی دل با نشان هست

بگفتن برنیاید شرح عشقت … ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت … که میگوید چنین سروی روان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه … نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز کویت نخواهم سر نهادن … وگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان

نه بازاریست کانجا قدردان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست … که ندهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او می توان گفت … نه خصمی کز کمندش میتوان جست

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت در باخت
آن چنانش به ذکر مشغولم | که ندانم به خویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می گویم | که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است | عشقبازی دگر و عشق پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیاه ست و سپید | یا سیاهی و سفیدی شناسد بصر است
هر که از آتش عشقش نبود طاقت سوز | گو به نزدیک مرو کآتش پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است
من خود از عشق رخت فهم سخن می نکنم | هر چه زان تلخ ترم گر تو بگوئی شکر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من ازین بند نخواهم بدر آیم همه عمر | بند پایی که بدست تو بود تاج سر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لولو نتوان گفت که دریا خطر است

ولہ

[illegible]

ولہ

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جان بخش دلفریب
گفت کز آب چشمه حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

[illegible]

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسهٔ ز لبت میهمان تست

حرف الدال

اینجا شکری هست که چندین مگسانند	یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و تو گفتی	کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی	آهسته که در کوه کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گرد چراغی	آن نور تو داری که در و کرم طپانند
من عهد نهادم بوفاداری و صحبت	وینان همه قلبند که پیش تو نیاسانند
آنان که شب آرام بگیرند ز فکرت	چون صبح پدید است که صاحب نفسانند
وینان که به بیدار جهان میل ندارند	سوگند توان خورد که بی‌عقل حسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت	حیف است که طوطی و زغن هم‌قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشد
میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازم ای خداوند اقبال سرمد	به بخت همایون ده تخت مسند
سعید زمان ناصر اهل ایمان	گزین خدایا در دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان	شهنشاه عادل اتابک محمد

پیش رویت دگران صورت بردیوارند ‎ نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست ‎ تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری بوده است ‎ مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید ‎ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس ‎ که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز ‎ خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بو العجب واقعه باشد و مشکل کاری ‎ که نه پوشیده توان دوست نگفتن بارند

یعلم الله که خیالی ز تو هم پیش نماند ‎ بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند

تا بهبستان ضمیرت گل معنی بشکفت ‎ بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

سعدی از راه نداند که چه شیرین سخنی ‎ باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند ‎ کو مرهمست گر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار ‎ همچون طلسم های خیالت بر امننند

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان ‎ بینی که سرو را ز لب جوی بر کنند

گفتت بیش طایفه جور خوبرو ‎ از منعقد شدن که شکر را بگفتند

یا پرده ای بچشم تامل فرو گذار ‎ یا دل بنه که پرده ز کارت بر افکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف ‎ صد رقیق سر تست نخواهم که بشکنند

تو ای توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید | که دوستان تو چندانکه می‌کشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازم | که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنان که صاحب نوشند صاحب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی | که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
کرا بهر دو جهان گفته اند درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد | علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ را بشکستند | نسیم گل چو شنیدند توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق | که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت یکی میوه نمی آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار		هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با تو چو مقصود داشتی افتاد		روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاکت سعدی بتیغ فرقت نیست		حلال باشد خونی که عاشقان ریزند

طریق ما سر عجز است و آستان رضا
که از تو صبر نباشد گر از تو بستیزند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند		گرم بود آفتاب خیمه بر دوش بپند
طفل گیا شیرخوار شاخ جوان گو ببال		ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا می کند		هر که بجنبانش درست قامت سرو بلند
عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق		قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم بدار از براه		هر که صراحی کشید گوش ندارد بپند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون		تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چو توئیی در کنار		بسکه نخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشی همی		در قبل دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بیفشاند بتیغ		می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریقی بیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند		در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش
که محالست درین مرحله امکان خلود

وی که در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که برو میگذری ساکن باش
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همه چشمهٔ خورشید چو آید بیرون
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان
خاک مصرست ولی بر سر فرعون جنود

دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا به ثریا به عبودیت او
همه در ذکر و مناجات قیامست و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان
هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درستست بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

حرفه میدارند یاران صبر کن بر داغ و درد
داغ و دوری گر تو باشد بهترست از باغ و ورد

دوستانرا که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد یا بیداد و ستم
بنده ایم اصلح خواهی کرد یا با ما نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد

ساقیان لاابالی در طواف	هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت	تا چه بیهوشانه در می کرده اند
ما بیک جرعه چنین بیخود شدیم	دیگران چندین قدح میخورده اند
آتش اندر پختگان افتاده سوخت	خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد	فرش دیبای چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش یار	این گروه زندگان دل مرده اند
یا جهان بودست جماشان گل	از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

نشاید که خوبان بصحرا روند	همه کس فناسند و هرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک	نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردان ربود	چو خواهند جایی که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل	که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشق از خطا	گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سرو بالا ببایند چمید	که در پای آن سرو بالا روند
بیا هوشمندان که در کوی عشق	چو من عاقل آیند و شیدا روند
بیازیم بر آسمان سلطنی	اگر شاهدان بر ثریا روند

آفتاب از کوه سر بر میزند
ماهروی انگشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد درویش را
تا نپنداری که خنجر میزند

یاسمن روئی که سرو قامتش
طعنه بر بالای عرعر میزند

روی و چشمی دارم اندر مهر ماه
کاین گهی تیر و آن نشتر میزند

انگبین رویان ترسند از مگس
نوشش میگیرند و نشتر میزند

در بروی دوست بستن شرط نیست
در به بر بندی سر بدر بر میزند

سعدیا زین پس قلم پولاد کن
کاین سخن آتش به نی بر میزند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابروش خم بکمان یار قداوست چو تیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی می گوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

یحت آنست که وقتی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

آن که گفتی مرد اندر پی خونخواری خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر خوش ست
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می شود

غیر تم گوید نگویم با حریفان از خویش
باز می بینم که در آفاق دفتر می شود

آب شوق از دست سعدی میرود بی تحفظ
لاجرم چون شعر می آید سخنور می شود

قوال و مطبوع در دل سوزناک آید چو عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر شود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقال شکر آید

برغم دشمنم ای دوست سایه بسر آور
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم برآید

گرم حیات بماند نماند این غم حسرت
دگر نماند چو بلبل درخت گل ببر آید

ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بچشم در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی
ندانم آیه رحمت بطالع که در آید

ضرورتست که روی بکوه رفته بهوست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید
جان رفته است که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

وله

وله

امروز چه دانی تو که در آتش دایم — چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که بدانند پریشانیِ عشاق — دانند که نالیدنِ بلبل بچه ماند
هر ساعتی آن فتنهٔ نوخاسته از جای — برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند
گل را همه بر دست گرفتند و ربودند — بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرتِ آنم که سر و مال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و ندانند
فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود — وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو — گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون — پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
بگذاشت یار سرکشم بگذشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با اینهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او — در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل — وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان — کز عشقِ آن سرو روان گوئی روانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین — کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم — این ره بقاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصالِ یار من برگشتن از دلدار من — گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
که صیقل ید بیضا سیاهیش ببرد

بخواند و راه ندادش بکار و بدبخت
ببست دیده مسکین و دیدنش فرمود

نصیب دوزخ اگر خلق بر خواند از زند
چنان در و نهدانش که چوب نفط آلود

قلم بطالع میمون و بخت بد رفته است
اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود

گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق
نبشته بود که این ناجی است و آن مردود

مقدر است که هر از کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

بسعی مشاطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود

سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب
سپید رومی هرگز شود سیاه بدود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
که چون نگاشته باشند شکل نشاید سود

قلم به بودنی رفت اگر رضا به قضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

آنکه مرا از دوست دیر بتیر شود
وانچه مرا در سرست عمر درین سر شود

تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطل است
ور نشین پای ما در طلبت سر شود

بر تن جمالی بحبت خرمن عقلی بسوخت
زان همه آتش بحقیقت دلی پر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیانت رسد
گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نگهی دوستدار بر طرف ما کنی
حقه جهان کیمیاست مس بتو زر شود

هوش خرد میبرد عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

و له

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید	روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را	تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد	وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید
تبسم از پیرهن آید که در آغوش تو پیچید	رنگ هم از غالیه آید که در اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی	پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
دل به تحقیق نهادم پس از آن دل تو دادم	هر که از دست تحمل بکند عهد نپاید
همه کس بنمودم خم ابروی تو وای	ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی	آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند	نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری بنمائی و دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد	در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید	وین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد
گفتم به سیر چشم از نظر بدوزم	خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
یار از نظر نخیزست از حسن ماهرویان	هر کو نظر کند میل آن خود بشر نباشد
هر دمی که بینی از سر عشق خالی	در پایه جا دست او جا نور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را	ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

[illegible]

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و بروز تا یکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
کان ریگ تشنه کام همه شیر اندکی شود

آنرا مسلم است تماشای نوبهار
کز عشق بوستان گل ظاهرش لکی شود

ای مفلس آنچه در سر تست از خیال گنج
بایت ضرورتست که در حلکی شود

سعدی درین کمند به دیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روز مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میروی امروز بر زمین
فردا غبار کالبدت در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نقش شوخ چشم
مانند سرمه دان که در او توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک
تا جان نازنین که بر آید کجا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

یارب مگیر بنده مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال من خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

[illegible]

نخواهم بی تو یکدم زندگانی | که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری | که غم با یار بیرون غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کس که هیچکس را بتو بر گذر نباشد | که خوب باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست نه شرط مهربانی | که ز دوستی ببرند و ترا خبر نباشد
تو من از چه میتوانی که ز خدمتم برانی | من سائلی را که دری دگر نباشد
بهشت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | نکنی که چشم مستت ز خمار به نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک نفس که دارد | قرهٔ خواب و بختی که بخواب در نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفا کشی نبیند | من مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که تبر سلم ز عفو | نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قری که دوست داری همه بذر دل ببرد | که شبیست خون بریزد که درو قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با وی | سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم زندگان را | چو بجا منی رسیدند دگر سفر نباشد

ورقی گزان سعدی سخنی در او نویسی
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد

خسروا گر تو داد من ندهی
جان شیرین خود به باد دهم
من نگیرم عنان شه روزی
گر نه از دست خوبرویان داد
در قفس جز بجان نگشاد
بخت نیک بنهاد ... امید
آفرین خدای بر پدر و مادری که تو زاد
ای مرا هرگز چنین نرفت آزاد
مردی از التفات می‌کنی
تو بچشمان مست و پیشانی
دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق برنمی‌آید
جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که رخت بربندم
تا ز بصره گیرم و بغداد

وله

[illegible]

تارنج تحمل نکنی گنج نه بینی — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی — چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست به شمشیر بری عشق همان است — کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقے — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آئینه صورت غیب است ولیکن — شرط است که بر آئینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که از خواب گران شد — در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جائے بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد — بیان شوق بگفتار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان ازو مستند — بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری — ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ — که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی من صفت نخواهم کرد — که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را — که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل بیار بود هم نشین خار بود — چو در کنار بود خار در نمیگنجد

[illegible]

از خیال تو بهر سو که نظر می کردم
پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود گرش خواب میسر می شد

هوش می آمد و میسر نه دیدار ترا
می بدیدم نه خیالم ز برابر می شد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت
گاه چون مجمره ام دود بسر بر می شد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی سیرو آفاق منور می شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر می شد

در پای تو افتادن شایسته می باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار بود تنها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجودت ای کشور روحانی
شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

گر مجلس یارا صورت بتوانستی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی را خطا کردی
برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوئی کو را المی باشد

درد من این عجیب علمیست بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

آن طالب شیرین نشاند لبت از	کانگه از غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظر آن زین نفس گرم چو آتش	داند که اندر تن با بستر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد	مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه نفست	شمع دلش از مشاهدی انگیزد
طالب عشقی دلی چو سنگ نه آرد	سنگ سیه صورت نگین نه پذیرد
سعدی چون خسته در فراق تو میزاد	وانکه ترا بیند و بدوست گیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست
هر که بدین صورتش کشنده نمیرد

شورش بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بی خبر باشد
تیرباران عشق خوبان را	دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زنده است در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست	گو کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد	مگر آن کس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی در پای	نه رود طرفه جانور باشد
گر ترش روی باشد و تلخ سخن	زهر شیرین که با شکر باشد

[illegible]

وله

[illegible]

ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمی‌کنی از سر هوای دل / در پای لازمست که خار جفا رود

ای هوشیار اگر به سر مست بگذری / عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

[illegible]

باغ را چندان بساط افگنده‌اند		کادمی بر فرش دیبا می‌رود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت		بلکه جانت نیز در پای می‌رود

این چنین بیچون و نرمی سنگدل
گر بدانستی چرا بر ما می‌رود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد		تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت		بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت		که محب صادق آنست که پاکباز باشد
به کرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن		که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم		بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی		تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست می‌گرفتم		که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی		که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود		مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست		بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو گشتم غریب نیست		قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

وله

غلام آن سبکروحم که با من سرگران دارد / جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ می‌برد شاید [illegible]

ایضا

[illegible]

وله

فراق را دلی از سنگ سخت باید	مرا دلیست که با شوق بر نمی آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم	بیا دگر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر دو جهان اهل خیر ...	منت بجان کرم تا کسی بفزاید
بکش چنانچه توانی که بنده را نرسد	خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده تو بسیست مهربانی بس	که مرده را به نسیمت روان بیاساید
پری کشته شمشیر عشق را چو لبت	چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که جو تو جگرگوشه از نصیحت	خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان	مبند تو به بندی خدای بگشاید

چو سعدی اگر کشته ضلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمیباید

فلک را این همه تمکین نباشد	فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت	عجب گر دامن مشکین نباشد
زمرد برد تاج خسروانت	یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را	که تا باشد خلل از دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت	از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گر سزای پای پیلست	چنان باید که شه فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق	دگر باشد چنین شیرین نباشد

وله

در کار نازنینان جان نازنین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل
عشقش حرام بادا بر یار سیم و بالا
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد
الا گرش بیانی علت حزین نباشد

ولی

کاروان شکر از مصر بشیراز آید

هزار جامهٔ معنی که من بپردازم	بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بگفتن آمده بود آنکه مدعی پیداست	کرحتی مگرش بر اسیر می‌آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا بصیر می‌آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد	که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ئی تو بدین روشنی نه آدمیی	نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر	سزد که مادر گیتی بچون تو پسر نازد
کمان خفته ابرو کشیده تا بن گوش	چو لشکری که بدنبال صید بنیازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ	کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود ازان بلندترست	که دست قدرت کوتاه با بدان یازد
نه آدمی اگر آهنی بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی	مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
بده بدست نیازم پس از جهان حذر کن	که مطربش بزند لعبه دان که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو چنین نباشد	ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی آفاق و زیر و روی	صورت بدین شکر نی در کفر و دین نباشد

اگر تو روی بپوشی وگرنه فتنه نشانی | که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
پری که دو چشمش بران جمال افتد | زبانش بخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی | چه جای چشم که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرت | ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم | وگرنه هیبت آن روز هم بشب ماند
جهان و سلطنت ار سر رسد ولی پیوند | که گر سوار برآید پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنم کس بهیچ نستاند
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد | نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی گر بمرده برگذری | گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو ... | که زندگانی چشم خیال پس نکند
عداوتی نشد با دوستی ... | که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشته ... | اگر فراق خلق بچیزی ... کس نکند
اگر نصیب ... | شکر فروش چنین ظالم ... مگس نکند
بنام سعدی اگر عشق و دستان ... | که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

[illegible]

سعدی از عشق بناز و چه کند ملک جهان … حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسپد چو بمنزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد … تشنه جان میدهد آنگه که معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای … نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان … یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از و کس نگرفته است مگر باد صبا … که بران زلف و بناگوش چنین میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او می‌دارد … کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیدهٔ من … حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی داند … گو حذر کن که بلای دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم … با گمان افتم و خود گمره بیقین میگذرد
گر کند چشم بپا یا نکند حکم او راست … پادشاهیست که بر ملک همین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

کی بر ست این گل خندان چنین بیباشد … آخر این غنچه نو خواسته کی جلوه شد
دیگر آن مرغ که از بیضه برآمد که چنین … بلبلی خوش نفس و طوطی شکر خا شد
که در آموختش این لطف و بلاغت که نبود … مردم از عشق به هر گونه که او گو باشد

ولہ

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که در فاقه بخشت
خاص از دست بهشتی که بغلمان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند بچه
بچه یا صین ولب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموعست
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نگویم که لعل شیرین گوار | گر زهر از کفت ستانی نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم و سمن یا بر و دوش بود
پدیدار و گفتار جان پرورش | سراپای گوشم بده و گوش بود
ندانم آن شب که چون روز شد | نمی باز دانم که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز | مگر همچو من مست مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست | نماند آن سخن که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا | زبان درکش امروز کان گوش بود

مبادا که سنجی به جد قصور
که نتواند از حسن فانوش بود

مرا چه آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس لب یار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | مرا ز سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی او نظر آید یاد | ز شکر شیره مرا یاد خط یار آید
گلی به دست من افتد چو روی او بوسم | هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خزان خورده بیابد باغ وصل دوما | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود | هزار شیشه پیاپی چو سنگسار آید
مرا زمانه ز یاران به سنگ ابدا | که در صبحم چه ستمگران ز یاد آید
فراق یار به یکبار تیغ سست کند | امیدوار وصل یارم که مگر بیار آید

[illegible]

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مردگان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو فنی بخوان بسوزند
چو وجود نقش بیچ سخنی جز از قضا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان خود همه ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست و نه یار نیکخواهست
که برو تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی‌عنایت بکشی جفا نباشد

قفسی و قت بهارم بهوس صحرا بود
تاک شعر چو دیبای منقش بیم

بارس سایه اقبال تا بکی بینم
شکرین پسته دهان تبسم بگذشت

یا رفیقی دو که دائم نتوان تنها بود
وان همه صورت زیبا که در آن دیبا بود

لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود

سرابستان درین موسم چه بندی
در هم بگشای تا دل برگشاید

غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزان را بگو تا مشک سایند

که خواهم یک نگار سرو بالا
در چشم تهنیت گویان درآید

سواران حلقه زن بوبندان شوخ
چنین از حلقه‌ها دل می‌رباید

چو یار اندر حدیث آید به مجلس
مغنی را بگو تا کم سراید

که سعدی اندر چنین مجلس نگنجد
یکی گر گفت سعدی هست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار اندر بهشت آن مدعی را
که گیتی اندرو با حوری ندارد

چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را
که پنهان شوق مذکوری ندارد

میان عارفان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ اندر دام زلفی
بماند تاب عصفوری ندارد

طبیب از بس [illegible]
[illegible] هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هرگه که بر من بت عیار بگذرد
صد کاروان ز ناظر اضطرار بگذرد

مست شراب ناز و جوانی و شادی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش
در دست دشمنی که دگربار بگذرد

آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت
به همه عالمش از من نتوانند خرید

هرچه زان تلختر اندر حق من خواهد گفت
گو بگو زان لب شیرین که لطیفست لذیذ

اگر از خار بترسم نچینم من گل
کام در کام نهنگست بباید طلبید

مرو ای دوست که تا بی تو نخواهم نشست
مهر ای یار که یار از تو نخواهم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که محالست که دل خود نگرد دیگر که تو دید

آفرین گر دهی و دشنام شنیدن سهلست
چه زبان به که بود با تو مرا گفت و شنید

همه بسیار بگردم که نگویم غم دل
عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید

تشنگان را لب ای چشمه حیوان برسد
چند چون ماهی بر خشک توان شد طپید

حرف سعدی بشنو ای که تو خود زیبایی
خاصه اکنون که در گوش کنی مروارید

هر که بی آن زندگانی می‌کند
گر نمی‌میرد گرانی می‌کند

گفته بودم که به هم دل بکنم
سرو بالا دلستانی می‌کند

مهربانی می‌نمایم با قدش
سنگدل نامهربانی می‌کند

برف پیری می‌نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی می‌کند

ماجرا می دل نمی‌گفتم بکس
آب چشمم ترجمانی می‌کند

با من افسرده می‌گوید که جهد
با قضای آسمانی می‌کند

عقل را با عشق روز پنجه نیست
احتمال از ناتوانی می‌کند

ولہ

یار با ما بی‌وفایی می‌کند
بی‌سبب از ما جدایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
جای دیگر روشنایی می‌کند

می‌کند با خویشتن بیگانگی
با من [illegible] آشنایی می‌کند

[illegible]

ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلان با ما بی‌وفایی می‌کند

سعدی از امید روی یار [illegible]
[illegible] می‌کند

ولہ

[illegible]

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد		همچنان تا غنچه باشد هر که آن سر بسته باشد

تا گلی پنهان نباشد رستنی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل بیخود شد

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود — یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست — کانکه جایی بگل افتاد دگر جا نرود
هرگز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق — به تماشای گل و لاله به صحرا نرود
به سر خار مغیلان بروم با تو چنان — به ارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تو در اندر باغ — گو به شوخی به در و پیش تو زیبا نرود
گر تو ای تخت سلیمان بسرزمین او — رفت خواهی عجب از سرو چو پا نرود
باغبانان اثر رحمت بلبل چو شنید — که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید — آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را به نصیحت تو ای چاره کند — گو به شمشیر که عاشق [illegible] نرود
ماه رخسار چو شب توبت [illegible] — تا دل خلق از این شهر به یغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند — هر کرا داغ غم جانست به دریا نرود
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن — مهر وامق بجفا کردن عذرا نرود

هر کرا باغچه هست به بستان نرود	وله	هر که مجموع نشسته است پریشان نرود

با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست — در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل ببربودند که صبرش قدری بود

یار باید که هر چه یار کند — بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست — پیش بیگانه زینهار کند
بار باران بکش که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خرابات است — نیکنامی درو چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش — سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیار بت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید — که بیک شاهد اختصار کند
سیر سعدیا سرای سلطانست — تا درانجا کسی گذار کند

حرف الراء

از همه باشد بحقیقت گزیر — وز تو نشاید که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام — دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب — آن نفسست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن هوش و زبان — وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدوزندم — تو بره ای دوست که گوهم بگیر

و له

کوته نظران ملامت از عشق	بیفایده می کنند تحذیر
تا جان مگر از جدا بر آید	خونی که فرو شده ست با شیر
گر جان طلبید حبیب عشاق	نه صبر روا بود نه تأخیر
آن را که مراد دوست باید	گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی	تدبیر تو چیست ترک تدبیر
آمد گه آنکه بوی گلزار	منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد	بیداری بلبلان اسحار
ما کلبه زهد بر گرفتیم	سجاده که می برد بخمار
یکرنگ شویم تا بمانند	این خرقه ستر پوش زنار
برخیز که چشمهای مست	خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی غمی ولی ربودی	تو خلق ربوده به یکبار
با خاطر خویشتن بیاده	با خاطر باز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن	معشوقه اول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم	هم بار تو به چو می کشم بار
من پیش نهاده ام که در خون	برگردم و بر نگردم از یار
گر دست به آخرت بیازند	کاین هر دو نگیر و دست بگذار
با یوسف خود نمی فروشیم	تو سیم سیاه خود نگهدار

و له

ولہ

زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد
مردگان باز نشینند ز عشقت مقبور

آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر دست
عسلی بی‌شد و زنار نه بندد زنبور

آنچه در غیبت باید دست بمن میکند
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز تو انگشت‌نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سخن آید که بهر دیده ترا می‌گزند
سعدیا غیبت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ
تا تو خواهی بیاموزی خسف کردم روزگار

هیچ دست و پا نزدم آن ساعت که ساعت بیند
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

پس ملامتها که خواهد بر جهان بازپسین
روز عرض از دست جور نفس تا پرهیزگار

گاه می‌گویم که چه بودی گر نبودی در چشم
تا گشتندی بدان از روی گلگون شرمسار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار

دوستانم توبه گویند از گنهکاری کن
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم تا بیرون نمی‌بیند ز تاریکی جهل
جرم بخشا یا بتوفیقم چراغی پیش دار

شکر از شرم گنه سر برنمی‌دارم ز پیش
از ندامت سر فرو بردم تو گوئی سربار

گرچه نافرمانی از حد رفت تقصیر حساب
هر چه هستم هیچیان هستم بعفو امیدوار

یا رب از سعدی چه کار آید بیچاره
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار

ولہ

دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید | برق یمانی بجست گرد نخورد از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره به خرابات برد عارف پرهیزگار | سفره بگیرد ذکر کرد بر همه نقد روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید به سنگ | شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر به قیامت رویم بی خبر و بی عمل | به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کاغذ ناموس و نام چون بنماند نشر | روی طلا کرده بود هیچ نبود عیار
روز قیامت که خلق طاعت خود آورند | ما چه بضاعت بریم پیش خداوندگار
کار تبه بینیت بخت بر در آوری | دولت جانان آن سرست که بی خبرست
بسکه خرابات شد ... | بسکه کتب خانه شد ... در و خواب
مدعی از گفتگوی دولت عشق ... | نه پیر یاد ز ظلام ماه نه بیدار ز غبار
مطرب یاران بگوی آن غزل ... | ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم لبیب در پی او ... | هر که دلی با حبیب هم نخورد از هزار
آتش عشقت نهفته ... | آب روانت ... یار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
به نبود نام نیک از عقبت یادگار

زنده که دام هست بر چه هشیار | آنکه ز سیر و سیر گوی یار

وله

یاران آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر گلوی عاشق صادق نهند تیغ
باید حقا که تیغ نپیچد زنهار

جز حسرت آن که زنده بمیرم		تا پیش بمیرمت نه گر بار
گفتم که نگویمت چو نشاید		بنشینم و روی دل به دیوار
دانم که میسرم نگردد		تو سنگ آوری به گفتار

سعدی زود به سختی از پیش
با قد تحب رود گرفتار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر		قامت است آن یا قیامت یا تغیر آن بار
گم شدم در راه سعاره نما یاروی نمای		صبرم از پا اندر آمد دستگیر و دستگیر
گر ز پیشم خود براننی چون سگ از مسجد		بر حکمت بندارم چون پیر از حکم پیر
تا وک فریاد من هر ساعت از تجارد		بگذرد از چرخ هفتم همچون تیر از حریر
چون کنم کز دل شکیبا نم زد لبی نا		چون کنم جان گذیرت کو ز جان ناگزیر
بشنو گرد و جنتم نا خوش شد است بلبل		با تو گر دوزخ خرم هوا و زمهریر
مرغ وصلت گر بپرد دور هوای بخت		وه که آن ساعت ز شادی چاربر وم
تا ندانم هست است بر زبان ام روان		تا وجودم هست خواهد بودنت در ضمیر
گر نبارد فیض باران عنایت بر سرم		لابه گرد ون سانم چون هوا اندر قطمیر
بود عجب شوریده ام سوم لطبا عشق		مسکین افتاده ام جرمم نیست در پذیر

آه و درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

آب آتش خلاف یکدگراند — نشنیدیم و صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست می‌طلبد — دوستی از حقیقت است مجاز
آرزومند کعبه را شرط است — که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد — که بمیرد بر آستان نیاز

وله

بیوفا ندروح میکند این باد شبگیر — هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه — عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست میدهدت هیچ گو مباش — خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز
امروز یاد از کرم میکند سحاب — فردا که تشنه مرده بود لای گو بریز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا — بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد به قیامت نماز من — من روی در تو و همه را روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند — قیدی نکرده که میسر شود گریز
ساقی سیم تن چه نشینی بخیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر زده — پس بگردان شراب شهد آمیز

هرچه بینی که دوستان گویند — گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی — سر محمود و خاکپای ایاز

هیچ مطرب ندارد این دستان — هیچ بلبل ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز — باستقبالم آمد بخت پیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت — که دوشینم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمیزاد — پری یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین‌اند — نکو کردی علی الرغم بداموز

مرا با دوست ای دشمن وصال است — ترا گر دل نخواهد دیده بردوز

شبان دانم که از درد فراقت — نیاسودم ز فریاد جهان سوز

ازان تاریکی شبهای خلوت — فتاده در حدیث من چنین سوز

گران شب های با وحشت نمی‌خو — نمیدانست سعدی قدر این روز

حرف السین

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در شکن زلف تابدار — مانند عاج در خم چوگان آبنوس

یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی	کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

وله

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش	با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد	با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی	سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند	او گردنش نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریخته شد	ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق	بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب	تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود	بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد	تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماهرو از مطلع پیراهنش	چشم بد را الحمدی بدم پیرامنش
چه بخواهد کرد با من دور گیتی زین دگر	دست اگر در گردنم یا خون من در گردنش

[illegible]

ولیکن تا به چوگان می زنندش | دل هرگز نخواهد گشت خاموش

وله

رها نمیکند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی کند و هم کشم بخویش منش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف | که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین و باغ نسرینش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پای مال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش

بدین روش که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است خلق بر سخنش

وله

رفتی و نمی شوی فراموش | می آیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمی رسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدل است | نیش سخنت مقابل نوش

ناگزیر است بار عاشق را   که ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزم است غریق   چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

ولہ

گر دلی از عشق برآرد خروش   بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق   دامن عفوش بکشند بر نپوش
بوی گل آورد نسیم صبا   بلبل بیدل نشنید منوش
مطرب اگر پرده ازین ره زند   باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد   خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که مذاق اسے من   بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب   آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی   تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان   ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
بشنود تا بقیامت خروش

[illegible]

اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی	تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست	کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو میباشد	تو نیز در قدم دوستان حق میباش
چو دوا دور تو باشد مراد خلق بده	چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست نه حرف عبارت سعدی	چنانکه بر در گرمابه میکشد نقاش

اگر بهشت مرصع بلعل و مروارید
فرو گذاشته بر رکاب شاه مپاش

وله

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش	من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی	چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
آن دلی با من و غوغای رقیبان از پس	وین همه ها که گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد	مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی	خیمهٔ سلطنت آنگاه و فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس	طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز مهر	کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود	خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن	کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

[illegible]

خون ما خود محل آن دارد	که بود پیش دوست مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گوی و دل بدست آرش

وله

یاری بدست کن که بامید راحتش	واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
ما را که در بدبستر آید دو صال	ای باد صبحدم خبر رده ز ساحتش
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت	روزی که صبح خیره شود از صباحتش
هر که گویم این دل بر چشم درست شد	برده برافگند نمکی از ملاحتش
هر چه آن قبیح تر نکند یار خوبروی	داند که چشم دوست ببیند قباحتش
بیچاره که صورت دیت خیال بست	بدیدت خیال نشد استراحتش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی	از چشمهای نرگس چندان وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان بری خوب	چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

حرف الغین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ	چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت	وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

حرف الکاف

حرف اللام

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده | چون نیست من بوصل تو مشتاق تو ملول
یکدم نمیرود که تو در خاطری ولیک | بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت بخشم و در پایت اوفتم | پروانه را حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
نفسی نزد دل عاقبة الامر فی الهوی | یا لیتنی و ذکرک فی القلب لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر ردکنی بضاعت مزجات ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست | یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد | وز سر بدر نمیرود م همچنان فضول

سعدی چو پایبند شدی بار غم بکش | عیار دست بسته نباشد مگر عمول

ولہ

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گراین شب روز میخواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم نادان | که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخوبان گرمیالاید دودست نازنین شاید | کر قلم خوش نمی آید زدست و پنجهٔ قاتل

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت	که ابروی تیز بکردی ز دوستان مقتول
من آنم از تو نه آنی که بودم اندر عهد	بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست	هزار جان عزیزت فدا که طبع ملول
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم	که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول
گرم بخنجر بسرت میرود ز دست فراق	علی التمام فرو خوانم احدیث طویل
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد	که مینویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهوده گوی	حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت	مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند عنایت بلطف خویش بخوان	که گر بضعف برانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست پنجهٔ شیر
سپر بیفگند از تیر غمزهٔ مسلول

ولہ

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول	در سرای فرو بسته از خروج و دخول
شبی دراز و چشم بر آستان امید	که بامداد در حجره میزند مامول
خمار در سر و دستش بچون هشیاران	خضیب و نرگس مستش بجانی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند	که من دو گوش بیاگندم از حدیث عذول
چنان بتصور معشوق در خیال منست	که دیگرم متصور نمیشود معقول

شرابی در ازل در داد ما را	هنوز از تاب آن می در خماریم

چه عقل اندر سر گنجید سعدی
بیا تا سر به شیدایی برآریم

ولهٔ

المنة لله که نمردیم و بدیدیم	دیدار عزیزان و بمقصد برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور	پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دیده کوس بشارت	آواز درآی شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد	هر دو که گرآن اجو سر تو طلبیدیم
پس شکر عافیت از کام حلاوت	امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم	تا کوه و بیابان بشفقت ببریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن	آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک امروز چنان آتش تفریق	در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز	باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که همی خواست چنین کوس بشارت	همچون دلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

ولهٔ

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم	قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم اگر روزی فراق افتد	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

ولہ

امروز مبارک ست حالم
الحمد خدای آسمان را
خواب ست مگر که می نماید
کاین بخت نبود هیچ در زم
امروز بدیدم آنچه دل خواست
دیگر چه توقع ست از ایام
اکنون که تو روی باز کردی
باز آی که ز اشتیاق رفت
آزرده ام از فراق چندانکه
در غایت تشنگی که بودم
بیچاره بروی ت آمدم باز
از جور تو هم در تو گیرم

کافتاده نظر برین جمالم
کاختر بدر آمد از زوالم
با عشوه همی دهد خیالم
زین گل نشگفت هیچ سالم
دید انچه نخواست بدسگالم
چون بدر تمام شد هلالم
رو باز نخبیر کرد حالم
بگرفت ز خویشتن ملالم
دل باز نمی دهد وصالم
وز خلق نمی رسد زلالم
چون چاره نماند احتمالم
وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافق ست سعدی
سهل ست جفای خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
بتو در دامن گلزار نخفتم یک شب

تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیه خار مغیلان بودم

ولہ

[illegible]

ای راحت اندرون مجروحم / جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار از سر عشقش این / تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ می‌خواند / بی روی تو می‌برد نمی‌دانم
باشد که دل از تو باز ستانم / ور در سر کار تو رود جانم
زین طرفه که ره نمی‌برم پیشت / وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم
یک روز به بندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستانی روحانی / مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم
آن دُر دو رشته در حدیث آمد / وز دیده بیفتاد مرجانم

گویند صبور باش ازو سعدی / بارش بکشم که صبر نتوانم

ز دور در آمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

گفتی نه خاک بیشتر اند اهل عشق ما | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه ایم اینت بلعجب | در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
نی بوی مهر میشنوم از تو ای عجب | نه رای آنکه مهر دگر کس بپروریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس | او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم | وز تو بخشایش تو می خواهم
همه بیگانگان چنین دانند | که منت آشنای درگاهم
ثمرست ای میوهٔ درخت بلند | که نیائی بدست کوتاهم
دیدم این پنجروز آخر عمر | که بغفلت برفت پنجاهم
تا مرا از خود آگهی دادند | بوجود ست که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون نیفتد سخن در افواهم
می کشندم که ترک عشق بگو | مپسندم که بندق شاهم
گر بصد پاره ام کنی زین راه | نگردم که صبغة اللهم

سعدیا در قفای دوست دلم
چه گشتم میبرد با کراهم

[illegible]

وله

[illegible]

وله

چه شبست یارب امشب که ستاره‌ای برآمد
که دگر نه عشق خور را و نه مهر ماه دارم

مکنید دردمندان گله از سیاهی شب
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

نه که روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که ز من گناه دارم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر هبا کنیم

گر دیگران نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی‌کند ایام سست مهر
این بحر وز عمر بیا تا وفا کنیم

باد بوی گل سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

آنکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قالب ره می‌اندر نشانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از بیگانه پوشیده و می‌بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای اهل عقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

ره نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد
کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم

وله

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید	تیر از هزاردستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که مردان ز چگونه سنگ سفتند	نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد	بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

ز هزار گل چو سعدی بچمن نبد گاشت
تو بگوئی ما بریزد و بگو که من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید	که میرود بافق پرچم سیاه ظلام
بیاض روز درآید چو از دواج سیاه	برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو	درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است	که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم	که بهر شبی روزی مقدر انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست	درآستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه آتش آبی اگر قیاسی کن	ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب	که دیر مست شود هر که بر تو بود دوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم	شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی	که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون زره درهم	که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

سری دارم فدای خاک پایت	اگر آسایش رسانی ور گزندم

اگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

چشمم که تو بیکنم چشم حسود بکنم	شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم	باورم این نمیشود با دانسته کاین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن دوست کو ببین	کانهمه لطف میکند دوست بزعم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم	هر محله گو مرا توبه بده که بشکنم
گر نزنی بخنجرم گر غم عشق تو بکن	نعره شوق میزنم تا نفسیست در تنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس سست شد	کانهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود دلی و دوستی	عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق	با همه تیغ میزنم وز تو سپر نمیفکنم
میشنوم که سعدیا راه مجوف میبری	گر نرود نمیشود صبر و قرار میکنم
عاشق جان خویش را بادیه سنگین بود	من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

این همه هیچ بگذرد سعدی و پیش میرود
خون بهدر و درین میان گر تو توئی و من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام	تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف عشق که از خویشتن خبر دارد	شراب صرف محبت نخورده است تمام

[illegible] ... حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

نشسته‌ام به ... که دوستان گویند ... [illegible]

... تا آتش سعدی ... [illegible]

وله

گر تا نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم

[illegible]

باشد که عنایت برسد ورنه مبادا	ما زین عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی اگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهائی زدم | خیمه بر بالای منظوران زیبائی زدم
خرقه پوشان صوامع را تو تا چاک شد | چون من آنرا گوی وحدت لاف یکتائی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای افتاد | بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم
پای مردم عقل بود آنگه که خشتم سست داد | پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
تا به خود دیدم رشته یارا در کف خیال هیچ | بس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم
تا نیاید گشتم گرد در کسی چون کلید | بر در دل راز و قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گوهم فرزان | زانکه من در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت | تا بجوهر طعنه بر دریا بچی ورائی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نکردم خیابام | پیش ازین گر چون فلک خیمه بر غنائی زدم

گفت سعدی را فرشتم زد زبان بچو
بس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد که آن مه دو هفته ندیدم | بجان رسیدم از آن تا بجد لعش نچریدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم / اگر طعنه است در عقلم وگر رخنه است در دینم
اگر شمشیر برگیری سر اینک پیش بنهادم / که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برای ای مشتاقان اگر هنگام روز آمد / که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم / کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید / که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید / روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه / مترس از باغبان از گل که می بینم نمی چینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم / با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار / هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست / عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند / ما بقلاشی در همه جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو یکتا جا ایم / وندرین کوی ار به بینی هر دو از یکجا ایم
خلق می گویند جاه و فضل در فرزانگیست / گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
عیب تست از چشم گوهر بین ار نه ما / هر یکی اندر محیط معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده / کمتر از عیشی یک شب کاندرین کاشانه ایم
سعدیا گر باده صافیست باید یار گو / ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

ولہ

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند نشان [illegible] بنهاده [illegible]
دل بدرد غم دوست [illegible] گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان گردیدیم
روز و شب همچو [illegible]
صورت یوسف نادیده صفت میکردند
تا بیابان آمدی بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
که بشهرت [illegible] بدین [illegible]
پیر بودیم و دگر باده جوان گردیدیم
سعدیا [illegible] خوبان بشکار دل ما
گو نیاید که ما صید فلان گردیدیم

ردیف ا

ولہ

[illegible]

از آستانهٔ خدمت کجا توانم رفت	اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی	بیا و زنده جاوید کن گرفتارم
چه روزها به شب آورده‌ام درین امید	که با وجود عزیزت شبی به روز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی	گناه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت طلبگارم	هنوز با همه بی‌مهریت طلبگارم
هنوز قصهٔ هجران و دوستان باقی	به سر نرفت و به پایان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات	مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق به پایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست	که ناتمام بود مطلع بر اسرارم
شمع نخواهد نشست با تو نشین ای غلام	روی تو دیدن شب و روز تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت	شاهد ما برقرار مجلس با نظام
بلبل باغ سحری صبح نشان می‌دهد	خیز در ایوان نجاست باکی خوشنام
ما به تو پرداختیم خانه و هر چند در	هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند	مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ما	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشنود نام تو	فارغم اکنون که سنگ چون بشکستم جام

[illegible]

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار گرت تیغ میزنند
گو سر قبول کن که به پایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولی تر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده‌اند صحبت خوبان چو آتش است
پرهیز میکنم چو کسی زو نشستنم

من مرغ زیرکم که بنالم خوشی ولیک
در قید او که او بنشاید نشیمنم

دولت درود گر گر از دیده آب چشم
بخوابم آتش برود تا بدامنم

گر سر بپیچم از تعصب او ...
بنشاندمت خیال بلایست با منم

نی طلعت جمال جفای شما ...
چون ماه لیلی به کدام از دوست بکنم

برگشته‌ام چه بیند با شد شب دراز
من نام این حدیث در یاد میکنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در رخسار چو ماهت همی نگرم
به حقیقت اثر صنع خدا می‌نگرم

تا نگر دیده ز روی تو بپاید ...
هر زمان صورت از ... پا می‌نگرم

تو چه دانی که من مسکین چه تماشا میکنم
من که خاک کف پایت به تماشا نگرم

آفتابی تو و من ذره مسکین فقیر
تو کجا و من سرگشته کجا می‌گردم

سر زلف ... ...
در سیاهی سر زلف تو بقا می‌نگرم

هندوی چشم سیاه ...
گر بچشمان سر زلفت بخطا می‌نگرم

[illegible]

[illegible]

لاجرم کس نکند هیچ کس این سودا
که عشق [illegible] باز در دست عشق تمام

مرا چه با تو سخن گویم سخن نشنوم
نه گوش هم باشد نه هوش [illegible] پیام

اگر زبان مرا روزگار [illegible]
بشوق در سخن آید [illegible] پای کلام

به آتش غم سعدی که هر دل که بسوخت
گر این سخن ببرد [illegible] جهان نماند مقام

رها چنین که [illegible] سخن [illegible]
او [illegible] قیامت قیام

سرو [illegible] پای گر تو [illegible]
[illegible] آن پیام

تا دل اسیران تو [illegible]
[illegible]

گوش [illegible] تا که [illegible]
[illegible]

عقل [illegible]
[illegible]

در همه [illegible]
[illegible]

با غمت [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

ای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تو سلام من ای [illegible]
[illegible]

سعدی اگر [illegible]
یا [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیدم همه دلبران آفاق | چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو می کنی در اسلام | در مذهب کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من چون تو قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم | افگندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت | آن تیر که حلقه میربودم
انگشت نمای خلق گشتم | وانگشت به هیچ برنسودم
عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم بیند از | کاول به تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت | برگ آمدنیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت | کاتش به فلک رسد ز دودم

آن روز که سر برآرم از خاک
جویان تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد می فشانم | ترا تا بوسه باشد می ستانم
دگر فردا به زندان می برندم | بنقد این ساعت اندر بوستانم

[illegible]

ما در خلوت بروی خلق ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم | وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند | شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گداز است | ما که پری پیکری شدیم برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم | داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم | در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن بپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل | با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز | جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند | عهد وفا هم برین قرار که بستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون بها گذرد در نگاه بنشینم
من اهل دوزخم از بی تو زنده خواهم ماند | که در بهشت نیاید خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی | که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن اولی | شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برسد | وگر جفا بسر آید هزار چندینم

[illegible]

ولہ

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم

[illegible]

روی تو پرشکسته بین حق با ما
سرو چون تو رعنا است چون ما است

موجب چند ست فتوای عشق
تا نشینم صبور است عشقم

این همه طوفان بر سرم میرود
این همه دلبستهٔ خوبی ترا

از جگری ها چو تو تو بهای عشقم
موضع تا رستا و نجو دارای عشقم

سعدی از این چشمهٔ حیوان خورد
سیر نگردد به رواست عشقم

من از اینجا بملامت نروم
که من اینجا به امیدی گروم

گر به عقلم سخنی می گویند
پند آنست که دیوانه شوم

گوش دل رفته بهوا و طلب
نه چنانم که نصیحت شنوم

همه گو یاد بهر زه من عشق
در دهان تیغ بزن دود و جو هم

دوستان شیب ملامت نکنید
کاشکم خود به کاشته باشم دروم

من بیچاره گردن بنهم
چاکم گر به رکابش نه بدوم

سعدیا گفت چه دانم هیچ
بوفا یار هم اگر است عشقم

من بیچاره که باشم که خریدار تو باشم
حیفم آید که تو یار من من یار تو باشم

گر به سایهٔ لطف بسر وقت من آری
که من آن پایه ندارم که سزاوار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نه [illegible]
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

[illegible]

خواز چنیم حکایت سخن نداندم | که من آن پاکی دارم در چنیاندم
هر آن ساعت که یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخشش با غم خوردن آید | نشاید خوردن الا زق مسموم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
ازان شاید که در دانشمند نیست | نظر شاید برو در شهر معصوم
بروی او نباید هیچ منظور | ببوی او نباید هیچ مشموم
نه بی عیش تو میخواهیم نه با او | که او در سلک من بیشتر منظوم
رقیبان چشم ظاهر بین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند | کس انکارش نخواهد کرد معلوم
چنان سوزم که ساقم بر نبیند | نه از صد دست احوال محموم
مرا گر دل دهی در پای شاه | عیاذا بالله ... مظلوم

نشاید جور سعدی جان زنجبار
مسافر تشنه و ولایت مسموم

چو آهن تا به آتش می نیارد | نکی باید که پیشانی کند موم
ز دست دوست ... بار دارم | ز رفاقت انتظار دارم
هر چه که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کم ... | گر یک دل دگر هزار دارم

اگر بجودی ... [illegible]
ببین دو دیده که ... [illegible]
[illegible] باغ ... بلبل ... [illegible]
بکام و ... که گلستان ... بستان ... [illegible]
[illegible] نوروزان ... [illegible]
[illegible] که سعدی ... [illegible]
ز آسمان ... [illegible]
... التماس بر آمد ... [illegible]

نه روز و شب که نشستم در انتظار وصالت	که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد	بدوستی که شکایت بهیچ دست نبردم
سر از کمند تو آزاد ...	که من کمانش گرفتم به تیغ باز نکردم

مرا که گفت که سعدی مگر ز عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نمردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم	نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم	شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد	دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی	که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم	که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب	که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم	که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت	که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل	که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم
... آغوش ... [illegible]	اگرچه بود با آتش ... غم نخورم

[illegible]

سعدی چو حریف ناگزیرست — تن در ده و چشم بر قضا کن

شمشیر چو می‌زند سپر باش — دشنام چو می‌دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست — زیبا همه روز گو جفا کن
ای روی تو راحت دل من — چشم تو چراغ منزل من
آبی ست محبت تو گویی — کامیخته‌اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا — ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها حیات — بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته شب و روز — هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند — آنچه از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس — بر درد خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی ست — هنگامهٔ تست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین — تا خون رود از مفاصل من
کس را به قصاص من مگیرید — کز من بحل ست قاتل من

وله

ای کودک خوبروی حیران — در وصف شمائلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که کردست — سرو آنچه کنی بجولان
باور که کند که آدمی را — خورشید برآید از گریبان

وله

بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

من از مهری که دارم برنگردم / تراگر خاطر مهرست وگر کین

نگارینان شمشیرم چه حاجت / مرا خود می‌کشد دست نگارین

بدست دوستان بر کشته گشتن / ز دنیا رفتنی باشد به تمکین

بکش تا عیب جویانم نگویند / نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدی / مباد آن روز کو برگردد ازین

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه می‌کند گل افشان

خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان

بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزاردستان

بس جامه فروخته است دستار / بس خانه که سوخته است و دکان

ما را سر دوست در کنارست / اینک سر دشمنان و سندان

سعدی چو بمیوه میرسد دست / سهل است جفای بوستانان

وله

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن / که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

[illegible]

چه خوش بود ز دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد و بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود — نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پایی — بجور ز بزرگان نشاید آزردن
تبازیانه گرفتن کمند در گردن — کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد برآتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر — که آه مذهب حیوانست همچنین مردن
چند نشاید بصبر دیده فرودوختن — خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه میزنی — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند شب در سماع خامه دریدن بشوق — روز دگر بامداد خرقه بران دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق — شمع و شرابست و شهد پیش تو بفروختن
تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم — شکر وصالت هنوز چون نتوان گفتن
لابه شیرین من پیش دهانت تو نیست — در نظر آفتاب شعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد جاهل بماند — چاره او خاموشی ست یا سخن آموختن

دگر بجور نه از ین لت طبیبان
که بیمار از دوای درد سعدی
نشنیم ما به چه خواندم ازاد دیبان
که عادت می کند ب لبیبان
بر شیرین لبان را حفظ دارت
بلبلان نشیدیان و عنبر بیان
من ما در حق من ما رحم خوابیت
گلاب باری و یاران و خط لیبان
نشان هزاران در ستان و دست دارم

وله

خفتم خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
هر عقل بی تمیزی گو در عشق بگم
کاین کارها نه شکل است ... دانان
دل داده را ملامت کردن چه سود دارد
بیاید این نصیحت کردن به دوستانان
دامن ... هیچ کس ...

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن	نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد	نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم	تبسم باهم نمی آید چو غنچه روز بشگفتن
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم	روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستان	بیا و در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
خیانت دوست میدارم که صلحش مینخواهد	کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی	محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را	ولیکن با که میگوئی که نتوان نیز رفتن
شکایت پیش ازین روز بهر دو نیکان خونخوران	ز دست خواب میگریم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر نیشی نیازردی نخواهی انگبین رفتن

خوشا حسرت وقت حبیبان	ز جوی صبح بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشیند دست با دوست	که ساکن گردد آشوب رقیبان
جفای دشمنان آن به که بینند	حبیبان روی بر روی حبیبان
دو تن در جامه چون پسته در پوست	بر آورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست	مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید	رها کن گوسفندان را بذیبان

وله

و له

چون مهره از چشم اسیران کمند | یکروز بپرسد که کجا شد دگرانان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم | در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می طپد اندر دل سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

یا صانع هستی ... | الی و علی العاشق ... خرامان
در وصف نیاید که چو شیرین بنیست آن | نیست که دور از لب و دندان بستان
عارض نتوان گفت که روی است این | بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
در شعر رسیده است ولیکن بحقیقت | از سر و گذشته است که سیمین تن است آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت | گویی همه روح است که در پیرهن است آن
خالیست بدان صفحه سیمین بنا گوش | یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن
فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق | در چشم تو پیداست که با فتنه است آن
گفتم که دل از چنبر زلفت ربهانم | برسم نتوانم که شکن بر شکن است آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهم | دشوار برآید که محصن بست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی و نام و مخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوی | عیبش نتوان گفت که بیخویشتن است آن
نزدیک من آنست که هر جرم خطای | کز صاحب چه حسن آید حسن است آن

و له

... گل از دست باغبان گفتن
... نظر است ...
... از جفای رقیب ...
... یار ... بدوست ...
این حکایت که می کند سعدی
... در جهان گفتن

و له

باد بهار بوی گل منتشق از سعدیا
چون تو فصیح بی‌سخن حیف بود ز خامشان

وله

چه بویست آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این عمر کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن شاه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما
نپندارم که بد باشد جزای غمگساران

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی رها کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

بخت بذوق میدهد باز ز بوستان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان

گر همه خلق چون من بیدل و مست میکنی
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

طایفه سماع را مدعی اند و متقی
زمزمه بیار خوش تا بزند ناخوشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبرست و غافل از لذت عیش مهوشان

سوختگان عشق را دود بسقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
دولتی زیر پای زد دست بآخر فشان

ساعد دست جادوان تیغ نهفته میزنند
گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
چون نروم که میبرد شوق همیشه دلکشان

من نه بوقت خویشتن پیر شکسته بوده ام
موی سپید میکند چشم سیاه مهوشان

بوی بهشت میدهد با بعذاب در گرو
آب حیات میبرد با تن خویشتن کشان

من نتوانم بعشق پنجه درانداختن
قوت او میکند بر سر ما تاختن

گر دو جهان ره بخویش بگذری به پیش
هر دو بدست ویست کشتن و بنواختن

گر تو به شمشیر تیز حمله بیاری رواست
چاره با ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون نیست حال
یا همه سود ای حکیم یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقی ست سنت عشاق نیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
با قد و بالای سرو پیش تو افراختن

حق تو با دوستان تلخ سخن گفتن ست
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

هر که چنین روی دید جامهٔ سعدی درید
موجب دیوانگی ست آفت بشناختن

یا بگذارم چو شمع تا بکشندم به صبح
چاره همین ست پیش سوختن ساختن

نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسی را
خطا باشد به تیغ هجر خستن

دگر بار از پری رویان جهانش
نمیباید وفا دوست جستن

اگر گنجی بدست آرم دگر بار
من و این نوبت تنها نشستن

ولیکن صبر تنهائی محال ست
که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار
دگر گویم بخندی بر گرستن

دریغ کمان خصم او نشنوند مطلع	دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او
دامن او بدست من روز قیامت و	عمر به نقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ هم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری بکوی او

حرف الهاء

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه	وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
ای سرو دیده که کمر بست بر میان	یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست پیش گل	مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل	با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
گویند از او حذر کن و راه گریز گیر	گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدید ...	گوئی درافتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت	جان عزیز بر کف دستش گرو بخواه
ای سرو دیده پای که بر خاک میتهی	آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهن که تو داری چو تنگ ...	وان سینه سپید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش شفقت بسوختن	آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق	شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

گر نامه بدر بینم از مرکز شیراز — نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو به بینا و دگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند رو تو دیده

ایکه ز دید و غایبی در دل ما نشسته — حسن تو جلوه می کند و همه پرده بسته
خاطر عام برده خون خاص خورده — ما همه صید کرده خود ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم ناز تو مهر بسملم — هم تو که خسته دلم مرهم جان خسته
گر بجراحت و الم دل به شکسته چه غم — بشنوم که دیدم پیش دل شکسته

پنجه با ساعد سیمین چو بپنداری به — با توانائی معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش شدی چاره نماند — اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد — تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل بکند تیر فراق — با کمان ابرو اگر خنجر انداز تنها زنی
با چنین یار که با عقد محبت بستیم — گر همه ما زبان سکینه ا نبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور — سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر پیش نکنم — این چنین یار دغا دار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز — که من از پای در افتم تو ز اندازی به
مجلس یاد گر امروز به بستان ماند — مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

حرف الیاء

جائیکه داغ گیر و درویش وا بدید
الا که داغ سعدی کادل نظر نهادی

ای برق گر بگوشهٔ آن بام بگذری	جائی که باد زهره بدارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم	پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی	پرسد جواب ده که بجا نند مشتری
که تشنگان بادیه را جان بلب رسید	تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر و غائب که پیش دل	یکره وز نگذر که توصید یار بگذری
دانی چه میرود بسر از دست تو	تا خود بیای خویش بپای و بنگری
باز آئی گر صبوری و دوری بسوختیم	ای غایت از نظر که بمعنی برابری
یا دل بیاد هی چو دل ما بدست نیست	تا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد	چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی	آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوند	آن جلسه که در میان انسانی
من نیز بخدمت کمر بندم	باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این شکر که میخیم	بیفائده است گس که میرانی

ولہ

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را

ای بر دوستان همی گذری | تا بهر غمزه دلی ببری
دردمندان تمام خواهر گشت | تا برحمت بکشته نگری
ما خود از کوی عشق نازنیم | نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | خارا ز عاشقی ولی خبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم | تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی می کنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز | چون بخندد شگوفه سحری
پرده داری بر آستانهٔ عشق | می کند عقل و گریه پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق | تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یک نفس با دوست | گر بدنیا و آخرت بخری
قلم است این بدست سعدی در | یا هزار آستین پر دری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

اگرم حیات بخشی وگرم هما خوانی | سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم | تو اگر هزار چون من بکشی بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت بگویم | همه جانب تو خوانند و توان کنی که خواهی

ولہ

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار ...
نشان بلبل مستان که بیخ ... آواز
که گفته است که صد دل ... تا فتنه بینداز
ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

و له

[illegible]

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمیپوشی
بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشواره توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت
علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته که گمان می‌برم در آغوشی

چه نیکبخت کسانیکه با تو هم سخنند
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی

رقیب تا نتواند پیچ اهل صحبت گشت
که طبع انیسم نیش و تو سر بسر نوشی

بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
بگوی تا ندهد گل بخار جا و سپنجی

تو سوز سینهٔ مستان ندیدهای هشیار
چو آتشیت نباشد چه گونه برجوشی

تراکه دل نبود عاشقی چه دانی چیست
تراکه شمع نباشد سماع می‌نوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه نه فروشی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو لاله و شمشاد و گل نه پردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن خال و بنا گوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود بیندازی

[illegible]

و له

[illegible]

از پردهٔ صاحب نظران خوب تو هستی
ترسم که به بیند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت
چون سیر رود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
یوسف صفتا از چهره برانداز نقابی

بی روی توام جنت فردوس نباید
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مشغول ترا گر بگذارند به دوزخ
با یاد تو روشن نکند هیچ عذابی

یاری بطریق کرم ای بندهٔ خود خوان
تا بشنوی از سر سر مویم جوابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود از طبع چو آتش
چون آتش روی تو کزو میچکد آبی

یاران همه بیارد من خسته طلبگار
هرکس لب آبی و سعدی لب آبی

این چه رفتارست کارام دل از من میبری
هوشم از سر میربائی عقلم از تن میبری

باغ لالستان باشد آستین برفشان
باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری

روز و شب پیدا شد آن ساعت که همچون آفتاب
نیمائی روی و دیگر بار روزن میبری

موی تا از سر تا کمرگه خوشه بر خرمن ست
زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری

چون نیاید دود از ان خرمن که آتش میبری
تا به بند و خون از ان مضجع که سودن میبری

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
ذوق سماع مجلس آنست بگوش دل

شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افگنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را
خواهی که پای بسته نباشی بدام دل

کس دوستی شود متبدل بدشمنی
تا مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر بخانهٔ همسایه می برد
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو

تلخی برآورد و مگر از بیخ بر کنی
کانگه تر بیت که دم از معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بستم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی

بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
چه غم افتاده باشد که تو اندا حتمالی

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

چه خوری خوشه دانی ای پسر سهل باشد
اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی

چه خوش است در فراقت همه صبر کردن
که نگاه گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

نه که امشب آن سماعت اگرت خلاص باشد
بطپانچه وربطه بزید بگو شمالی

وله

چراغ چون نباشد بهیچ خانه ولیکن | کس این سری نه بیند دانچنین که تو لیستی
گرم عذاب نمائی بداغ در وجدائی | شکنج صبر ندارم ببر نیز خوتم و رستی
بیا که با سر هستی و کبریا و رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
اگرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران | دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید | که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آئینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری | که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
درکس نمی‌گشایم که نگار طارم درآمد | تو درا ندرون جان آئی که جایگاه داری
ملکی همی ندانم بچه نسبتت بخوانم | بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
برکس نمیتوانم لشبکا بیت از تو رفتن | که قبول قوتت هست و جمال جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایق ست لیکن | چکنم بسر خروئی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی | مگر آنکه یا ضعیفم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی بروی شیرین | همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را | نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدا اگر چو سعدی بدولت براهی | همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری

هر که خواهد که درین طائفه انگشت خلاف … بر خطائی نهد گو بنه انگشت بجای

همه مردی آنچه دهد دولت و بخت … گنج گو هر که کند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید … قلم از شوق ارادت بسر آمد بر پای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ … نتواند که بران سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر … بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

خلف بنده سلف مالک دولت و دین … ملک آیت رحمت ملک ملک گشای

وله

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی … چونکه بحبت ما رسد اینهمه ناز میکنی

ای که نیاز موده صورت حال بیدلان … عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

آنکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو … در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان گویدم … قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام … گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی

گفتم اگر بست گزم میخورم و شکر خورم … گفت اگر خوری بزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس به جفا برانیم … سفره اگر نمی نهی در بچه باز می کنی

جور بر من می پسندد دلبری … زور با من می کند زورآوری

بار خصمی می کشم کز جور او … می نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق … چون مسلمانی بدست کافری

[illegible]

یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل
ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
چون بر شکوفه باران باران نوبهاری

عود است زیر دامن یا گل در آستینت
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو
این میکشد به زورم آن میکشد به زاری

گر قید میگشائی بندی همی گریزد
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردی سست آمدی به یاری

عمرم گر بباید بعد از فراق ما را
کاین عمر صرف کردم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی در آید از پای تو دستگاه داری
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

به در بهشت فردا نتوان شدن به محشر
مگر از دیار دنیا که سفر دراه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
نگهی به خویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی گر دوست لطف و احسان
تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان گر [illegible] تو ثریا
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بیمه دار الفت همین گیاه داری

[illegible]

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آئی

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی

بیارای لعبت شیرین بگوای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتائی کرد یکتائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که موصوف ندارد حد زیبائی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدائی که ندارم
سنگست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامش دل سنگین نه شکیبد
خود کرده صحبت که برافتد ز مقامی

بید وست حرامست جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح
کان وقت بدل میرسد از دست پیامی

آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان حسن که دیدی اثری بیش نماندست
جانی بزبان آمده از حضرت کامی

سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران میبری
پردهٔ پرهیزکنان میدری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از بخشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید و کز پای برآرد خاری

می خرامست ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیش برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی
که نگه میکنی از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که تو می ز غمت نجار الله
حال افتاده ندانند که بفتید باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نبود رفتاری

می نماید که سر عربده دارد چشمت
مست خوابش نبرد تا بکند آزاری

سعدیا دوست به بینی و به وصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

صبرت خراب کرده و جراحت پیدائی
تو چه ارمغان آری که بدوستی فرستی

چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
چه ازان به ارمغانی که تو خویشتن بیائی

ببندی و دل ببری و بدست غم سپری
شب در در خیالی و ندانمت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تو دست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان نکنند بیوفائی

چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان
تو هر آن ستم که خواهی که نکنی که پادشائی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی

من ازان گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
برو ای فقیه با باده فروش پارسائی

هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو خصم داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود
تا برسد عنایتی در حق بنده زان سری

گفتم اگر به همت مهر فراموشم شود
سیر روی و مقابلی غائب در تصوری

جان بدهند و در زبان بنده شوند عاشقان
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویش اگر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی و خلاف دوستی کردی

بیچاره کسیم به هیچ در نگرفتی
در ماندگیم به هیچ در نشمردی

با همه عیبی از تو خوشنودم
تو بی گنهی ز ما بیازردی

خود کردن و خرم دوستان بدن
رحمت که در جهان تو آوردی

یارب ببرم که نازک اندامی
نازت بکشم که ناز پروردی

یارا که جراحتست چون آید
دردت بکشم که فارغ از دردی

گفتم که بریزم آب رخ زین پیش
بر خاک درت که خون من خوردی

این عشق تو در من آفریدستند
هرگز نرود ز زعفران زردی

ای ذره تو مقابل خورشید
بیچاره چه میکنی بدین خوردی

سعدی سپر از جفا بینداز د
گل با خارست و صاف با دردی

گرت ارادت باشد بشورش دل خلق — بسوز زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت ز کعبه نگوسار بر زمین افتد — به پیش کعبه رویت زبان قرخاری
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند — که روی چون قرت قسمه لیت پرگاری
نگر و نقطه سر خت غدار چنان — که نیم دایره بر کشند ز نگاری
هزار نامه پیاپی توشمت که جواب — اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز
بخوب روی سعدی بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — دودم بسر برآید زین آتش نهانی
شیراز و رنه بستست از کاروان لیکن — مارا نمی گشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد — میبایدش کشیدن باری بنا توانی
چون هزار داعی خورد بدلفریبی — دستا ز هزار غدرا برو دوستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن نماند — گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سلامت غوغای عشق بازان — همچون بآب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی عشقت بازیچه می نماید — تا خر منت بسوزد احوال ما ندانی
می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید — گر جوهری به از جان ممکن بود توانی
مردی چو در سماعی بدری چو در سی حد — صبحی چو بر کناری شمعی چو در بیانی
اول چنین نه بودی بار حقیقت شد — وی حافظ نفس بودی امروز قوت جانی

پند حکیم پیش درمن اثر نمی کند		کیست که پرزند و می تعزیه قلندری
	عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا هر که سفر نمی کند دل ندهد بلشکری	
روی بپوش ای قمر خانگی بو العجبیهای خیانت بدوخت با تو بیاسایم بکدام آبروی با تو برآمیختیم از دوست پرده برانداز شبی شمع وار		تا نه کشد عشق بدیوانگی چشم خردمندی و فرزانگی یا بگریزم بچه مردانگی ور همه کس وحشت و بیگانگی تا همه سوزیم به پروانگی
	تا بکند خانه سعدی خیال یا ببرد دوست بهم خانگی	
سرو سیمینا به صحرا میروی کس بدین شوخی و رعنائی نرفت روی پنهان دار و از مردم پری گر تماشا می کنی در خود نگر بینوازی بنده را یا می کشی اندرونم با تو می آید ولیک ما خود اندر قید فرمان تو ایم	[illegible]	نیک بدعهدی که بی ما میروی خود چنینی یا بعمدا میروی تو پری روی آشکارا میروی کز خوشتر زین تماشا میروی می نشینی یک نفس یا میروی خائفم کز دست غوغا میروی تو کجا دیگر به تنها میروی

[illegible] بیرون از تو هیچ دل [illegible] میروی
[illegible] به صحرا [illegible] ای شاد
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد [illegible] تا میروی
[illegible] آرام از دل [illegible] زیبا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست تا نپنداری که تنها میروی

وله

یا ملک [illegible] دلبستانی تو یا مه یا پری
قامت داری که [illegible] صورت [illegible]
[illegible] سحر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو دوست من دارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست	چون ترا کشتیم تو خاطر ز ما برداشتی تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی بشرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست برنگ و بوی بهار ای نفر قانع شود نفاد نی نکند گر ترش کنی ابرو میان ما و شما عشق در ازل بوده است لگام بر سر شیران کند صلابت عشق ز نیکبختی سعدی است پای بند غمت	غنیمت است گر امشب دوستان بینی کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی نیفتد و تو به از من هزار بگزینی چو باغبان نگذارد که سیب و گل بینی هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی هزار سال برآید همان نخستینی چنان کشد که شتر را مهار در بینی زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب نکنم و نیکم دیده دینی

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی نپندارم که در بستان فردوس	گلست آن یا صنم یا ماه یا روی بروید چون تو سروی بر لب جوی

ولہ

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه‌ای ولیکن بس در کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی
نه بر زمین نباشد تو با هر رخ گرامی
دیگر کشش نبیند در بوستان خرامان
به سرو بوستانت بیند که می‌خرامی

[illegible]

فردا بداغ دوزخ ناپخته سوزد / کامروز آتش عشق از دوری تیز خامی

هر لحظه سر بجائی برمی کند خیالم / تا خود چه بر من آید زین منقطع نگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری بوی یاری بردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش نشد مرادی / وز محنت فراقش بر دل نماند یاری

هردم غم فراقش بر دل نهاد دردی / هر لحظه دست هجرش در پا شکست خاری

ای زلف تو کمند و ابروی تو کمانی / وی قامت تو سروی دیگر رخ تو ماهی

آنم که فارغی تو از حال درد سعدی
کاو را در انتظارت خون شد ز دیده جامی

در باب عاشقان را کافزون شد صفائی / بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری

قیمت گل برود چو تو بگلزار آئی / و آب حیوان نچکد چون تو بگفتار آئی

آنهمه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک / بار دگر نکند چون تو برفتار آئی

چند بار ای دلت آخر بنصیحت گفتم / دیده هر روز مبادا که گرفتار آئی

مه جبین خوب نباشد تو اگر خورشیدی / دل چنین سخت نباشد تو اگر خار آئی

گر تو صد بار بیائی به سر کشتهٔ عشق / چشم دارد ز تو صد که دگر بار آئی

سپر از تیغ تو داری کشیدن نتوان / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه / امروز آرزوی تو در داد ساغری
با خود بجن روی تو کس نیست در جهان / یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامت گل بادام و چشم و روی / نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
رویکه روز روشن اگر برکشد نقاب / پر تو چنان دهد که شب تیره اختری
همراه من مباش که حسرت برند خلق / در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمی کنم سر سوی زهر دوست / در میزند بهر سر موییم نشتری

روزی اگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا هست بهر هر قدمت می نهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت / هرگزش گوش نشنود چندی
خاصه مارا که درازل بوده است / با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کر دلم بدر نه کنیم / سخت ترزین مخواه سوگندی
بکدام آخر حجاب یکسونه / تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که بوی / گر به شیرین نمک پراگندی
کاشکی خاک بودمی در راه / تا مگر سایه بر من افگندی
چکند بنده که از دل و جان / نکند خدمت خداوندی

هر درختی نیست که در پای تو افتد چون گوی	تا بدان ساعد سیمین بچوگان نزنی
مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول	مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ	باغبانان بنید و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن	غالب الظن و یقینم که بجز بیخم بکنی

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

بپرس از من که هیچم یاد کردی	که خود هرگز فراموشم نکردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شهری	غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز	بصلحم و تو با ما در نبردی
نصیحت می کنندم همرهان	که برگرد از غمش بی رو که زردی
نمیدانند کز بیمار عشقت	حرارت باز نشنید به سردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست	که ایشان نقل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می نشینی	بساط نیکنامی در نوردی
دگر با ما نگوای باد گیسوی	که همچون بلبل دیوانه گردی

چرا در دست نگیند جان سعدی
که هم درویی و هم درمان دردی

ولهٔ من افکار طبعه

وله

درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایت من و مجنون به یکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم — باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرائی
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند — تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان — این توانم که بیایم به محلت به گدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید ازین خانه به بیرون بردن و کشتن — تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان — پرتو روی تو گوید که در خانه مائی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

هر که با دوستی سری دارد	گو دوست از وجود خویش بشنوے
تا گرفتار زخم چوگانے	احتمالت ضرورتست چو گوے
بادشاهان و گنج و خیل و حشم	عارفان سماع دعا یا دعوے
سعدیا شد که عشق می گوید	سخنانت بطبع شیرین گوے

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناساخته ندارد بوے

مبارک ساعتے باشد که منظور نشینی	ز تنهائیت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان سید ر دختگان باز آهنین پنجه	ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گربه سوزندت که فریاد از تو برخیزد	اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتاد دست چون بالا ابالی	نه یاران مست برخیزند و مستور بنشینی
می خور کر سر دنیا توانی خویشتن بکشد	نه آنساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای سوره نیست	اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زاغ گرفتاری که در معنی نمی بینی	فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی
پندارم که با یارت وصال از دست برخیزد	مگر گر هر چه هست از جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی کرد فرق آنگه
که چون سعدی به تنهائی شب دیجور بنشینی

مکن سرگشته آن را که دست انگشتم گرد جا	بزیر پائی بیچاره ات لگدکوب ستم کردی

ولہ

زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراق
کشتن اولی تر ازان کم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
وز گلس این بوی نداند مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکرستان دهان و لب و دندان که تو داری

ایخردمند تو گفتی نکنم چشم بخوبان
به چه کار آیدت ای دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد و نکوئی دل سلیم نبودی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

تو دست عهد گرفتی که پای مهر ندارم
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن
چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر شبی که چو سعدی بداغ به خفتی

[illegible]

ولی که با سر زلفت تعالی دارد	چه گونه جمع شود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم	رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن	بکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست	باستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود	برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

الفت حقیقت که در جهان یگانه‌ای	جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت	که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی	مرا بگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظره اول ز شخص میبری دل	که باز میتواند گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت	ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد	تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت	ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
اگر گناه نباشد نظر بروی جوانان	که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد	ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم	تو میروی بسلامت سلام من برسانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

نگر ده طلعتی ست جهان فریبناک	هر بامداد کرده به شوخی تجملی
وی بوستان خرم وصحرا و لاله زار	در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
وامروز خارهای مغیلان کشید تیغ	گوئی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا پلیست رهگذر دار آخرت	اهل تمیز خانه نگیرد بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر برود تیرا
چون می کشد به زهر ندارد تفضلی

هرگز بین صورت کشد صورتگری	یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی	ماه رخساری ملایک منظری
میرود و زخویشتن بینی که هست	در نمی آید به چشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب	پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی در بانش غنچه	یا بهشتی در میانش کوثری
با مهرو یا مهربانی پیشه کن	خوبروی را بباید زیوری
بیتو در هر گوشه پائی در گل است	در تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایهٔ بر سر فکن	تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش	گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتیم	گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست	به که شیرینی ز دست دیگری

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود ... بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صید افتاد و پای مسافر بگل بماند ... هیچ افتدت بسر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هر کس بتماشای رفتند بصحرای ... ما را که تو منظوری خاطر نرود جای

با چشم نمی بیند یارا چه بمیداند ... هر کس بو چو در خود دارد ز تو پروای

دیوانهٔ عشقت را جای نظر افتاده است ... کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانای

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش ... آنکس نظری باشد با قامت زیبای

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی ... سودای تو بیرون کرد از سر همه سودای

گویند رفیقانم در عشق چه سرداری ... گویم که سری دارم در باخته در پای

زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده ... تا سیر ترت بینم یک لحظه بدر آی

در پارس که تا بوده است از ولوله آشوبست ... ما هست که بر خیزد از حسن تو غوغای

من دست نخواهم زد الا بسر زلفت ... گر دست رسی باشد یکروز بیغمای

گویند تمنای از دوست مکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنای

همه چشمیم تا برون آیی ... همه گوشیم تا چه فرمایی

تو در آن صورتی که بی رویت ... متصور نشود شکیبایی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی نظر بپوشان یا خرقه درمیانه
رنده روانه باشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری
با گل به صفا رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دل سوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
هرگز نه ستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ یارا چه بود زور
با ساعد و بازوی توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق برفته است
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است این همه حلوا که تو داری

سعدی تو بیارامی و کوته نکنی دست
تا سر ننهی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم اندیشه دران دایره هرگز نرود
به حقیقت که چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که در سر و روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمهٔ آبیکه یکی چون یاروت
تشنه میرود نزدیک بانش باشی

[illegible]

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود
خنجر در پی یار که دشمن دوست میداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بی‌مهری کنم
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

آن گلیت خاطر بید عهدی گواهی میدهد
بر سر گلستان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
گر خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی

هردم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد
بوستانهای است زان تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا در و دیوار نگرش نقش خود بنگاشتی

یا گرفته ایم بسی چو تو ندیدم ام کسی
شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی

سادت بخت من بود اینکه تو یادم آوری
نقد چنین هم افتد خاصه بدست مفلسی

صحبت این شریف تر صورت از این لطیف تر
دامن از این لطیف تر صنف چون کند کسی

خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن
تا بسر حضور یار و نبرد به وسوسی

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
یا نگه کند یا به جمال نرگسی

قصهٔ مهر که میبرم فائدهٔ نمیدهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خوار میخور و سعدی دیار میبرد
سنگ جفای دوستان در دلش کند بسی

باری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

[illegible]

کم فی البریة من آثار قدرته — وفی السماء لآیات لمن عقلا
یصاب من اصبحت له بصراً — بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ترجی السحاب والاکام باذنه — بعید ما بتنفس مرتفعاً حصلا
انشاء برحمته من حبته شجراً — سوی به قدرته من نطفة جبلا
سولا لقاصر دالا وهام عاجزة — لایهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون به حضر حق نعمته — والملائکة فی تسبیحهم رجلا
علی المهیمن ان تذری حقائقه — من لا له المثل لا یضرب له مثلا

سعدی جنبک واقصر عن مبالغة
لا تنطقن بدعوی یورث الخجلا

اگه انکار کنی عالم درویشان را — تو چه دانی که چه سودا و سر است ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست — که به شمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند — دین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن بدرمیرود از باغ به دلتنگی باغ — وین بماند که فرج میکشد زندان را
وقت گاهی نه که تشویش قیامت باشد — مرغ آن نیست که اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملک الموت نه جبر — زجبر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که به عقبی نبود — عارف عاشق شوریده سرگردان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت — حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل — شهد لب شیرین تو ز نبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست — ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
تا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح — تا جان بدهم یا بدهی تیر امان را
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن — تا پیشترت بوسه دهم دست کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است — کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید دلت پیش در کمند آید — بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی — که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند — تو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار — ندیده اند مگر دلبران مهرو را
حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مده — به بام قصر بر افگن کمند گیسو را
فراکه غزلت عنقا گرفته همه عمر — چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
بست به پدم و تعلم بغیتا داز چشم — سخن نگفتی و قیمت شکست لولو را
شعاع روی تو بازار ماه و خور شکست — چنانکه معجزهٔ موسی طلسم جادو را

بازآ و جان شیرین از من ستان بتحفه	دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت	چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
سلطان ملک با دشا را در چشم خوبرویان	و فعی ستای برادر سنی زهد پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی	تا مدعی نماند مجنون بی نوا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیش آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را	وین لطافت و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن	مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست	از تو زیباتر ندیدم روی خوش خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن	چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و روزی همدمی	دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق	کنج خلوت پارسایان ملامت جوی را
بوستان را هیچ رنگی در نمی باید بچمن	بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار	مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمیباری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را	طاقت وعظ نباشد سر سودایی را

حرف الباء

اگر تو برفگنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت
بدین صفت که تو دل میبری

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست	همی کنم بضرورت چو صبر ماهی ز آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست	گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار	فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار	مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکشد زلف او هندوی خویشم لقب	گوش و تا به حشر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان	باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل	روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او	نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای	او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست	هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی	بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست

وله

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون نهم / سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم به صبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکمست بنده به فرمان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت منست / ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نگیرد بسیر / سرو اگر لائقست قد خرامان اوست

چون تو تواند نشست آنکه دلش غایبست / یا تواند گریخت آنکه نه زندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی بصر / بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار / خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر / حیف بود بلبلی کانهمه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

ای کاب زندگانی من در دهان تست / تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری برین جمال / در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بر آفتاب / کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشهٔ چشم عنایتی / با ما کنی وگر نه کنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی / ما را همین سرست که بر آستان تست

[illegible]

خوش با غم هجران تو است سعدی را
اگرچه در غم هجران بسر رسد امید دواست

بلا و محنت امروز بود دل درویش
ازین خوش است که امید رحمت فرداست

یکی از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بچشمی تو زر دهی است و طرفه ناکتر است

دیگر از چهره خوانخوار اجل نیندیشیم
که نه از غمزه خونریز تو بیباکتر است

چیست بو دست مرا کوت مغنی همه در
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گلی روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر به بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

با همه مهر و با همه کین ست
چه کنم خط بخت من این ست

شاید ای نفس تا دگر نه کنی
پنجه با ساعدی که سیمین ست

ننهد پای تا نه بیند جای
هر کرا چشم مصلحت بین ست

پس زیرکان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگین ست

دردمندان فراق سر ننهند
مگر آن شب که خشت بالین ست

گر به بیند هلاک من نه کنید
که نه این نوبت نخستین ست

لازم ست احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین ست

[illegible]

وله

[illegible]

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار / ور رفتنی ست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغت است / من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه / هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی ست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست / بگوی اگر گنهی رفت یا خطایی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری / مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد از وقتی / نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن بیگانه رفت چندین جور / ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی بماند که بر در دمی بخشاید / کسی نگفت که بیرون ازدوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی / ازین طرف که منم همچنان صفایی هست

بدود آتش ما خو بیا دماغ نشست / هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

بکام دل برسیدیم و جان بحلق رسید / دگر بکام رسد همچنان رجایی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

وله

[illegible]

رباعی

[illegible]

وله

[illegible]

درم بلطف ندارد عجب که چون سعدی | غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

چه روی است آنکه پیش کاروان است | مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمان است گویی در عماری | که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر بر بلندی | بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در خوف محمل | چو برجی کافتابش در میان است
خداوند عقل این طرفه بیند | که خورشیدی بزیر سایبان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ | پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت | بیکبار آنکه در برقع نهان است
شتر پیشی گرفت از من نیازار | که بر من پیش از آن بار گران است
زهی اندک وفای سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود | وفای ما و عهد ما همان است
بدار ای ساربان محمل زمانی | که عهد وصل را آخر زمان است
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که این پاداش آن است

بدار انصاف که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوان است

کافر و گبر و مسلمان نماز و من عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست — طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست یا بحقیقت قیامتست — زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر هر گل دل خوشست درین واقعه مرا — کآب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهار میوزد این یا نسیم صبح — بوی عبیر میدهد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم — اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او — وینک فتاده ام بفریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی تو ام دوش در نظر میگشت — وجود خسته ام از عشق تیز پر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور — چو مرغ خلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود — که در میانهٔ خونابه جگر میگشت
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق — که بر هوا نفسم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد — ز بانگ دیدهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید — که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت
صبور باش برین درد دل بسعدی گفت — که روز را دلم این روز در نظر میگشت

۱۳۲

هزار گونه غم از هر سو نیست و مگریز
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب

هنوز در تگ و پوی غم دگر می‌گشت
چو مست ماند ازان گرد شور و شر می‌گشت

چو بیدلان همه درگاه عشق می آویخت
هزار بلش ازین پند بیشتر دادم

چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت
که گرد بیهده گم گرنه بیشتر می‌گشت

به هر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او به قول نصیحت‌کنان نمی‌گشت

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و غلامی گرت قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در و هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده به دیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم زنم به تیر از دوست

دگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
بچاره دم که نمی باشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری دگر بود مثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

وله

نه [illegible] بیان پای دوست
بیا که [illegible] غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای بلا [illegible] پای دوست
[illegible] دشمن از قفای دوست
[illegible] جهان خراب کنی [illegible] پای دوست
[illegible] چنانکه [illegible] بیهمتای دوست
[illegible] وفای عهد [illegible]
[illegible] هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی
[illegible] ز دوست [illegible] خون چشم ریخت
[illegible] بیرون دل آمدی بیا ای دوست
[illegible]

[illegible]

دل سعدی همه ایام بلا پرهیزد
سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست — که از خدای برد نعمتی والائیست
هر آنکه با تو دمی یافته است رحمتم — نیافته است اگرش بعد ازان تمنائیست
کسی راکه رای تو معلوم گردد دگر بار — برای خود نفسی میزند نه بس رائیست
نه عاشقیست که هر ساعتش نظر بکسی — نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست
مراد یار تو بگذارد در کنج تنهائی — که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد — باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست — شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را — مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی — حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیکن عذر توان دید گفت سعدی را
درین وحل که فروشد نه اولین پائیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی خیمه زدی — کس دگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال — سیر نتوان شدن از دیدن جهرافزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم — مگر سر برود تا نرود سودایت

وله

سلسله موی دوست حلقهٔ دام بلاست

[illegible]

سعدی

[illegible]

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل ز غم روی دوست داد
کارش اگر برآمده باشد چو بوی دوست
خاطر به باغ می‌کشدم وقت نوبهار
تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کند
ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست
گر بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور براند هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یک نفسه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

ولَه

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل
[illegible] روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم ولیک
تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت
[illegible]

[illegible]

گو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت | ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست | اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما | عیدست و ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست | از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشد | پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیده است که رفتست اینست | یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی | که بلند از نظر مردم کوته بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت | وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست | من از این باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در میبائی | تا خلائق همه دانند که حور العین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات | عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر / از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست / ندانمش که به قتلم که شاطری آموخت
چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند / در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست / که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب نبینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان مکار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز / ولیک درخور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل / هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هرچه نه یار منست بار منست
ستمگر اول سعدی بسوخت در طلبت / دلت بسوخت که مسکین امیدوار منست
بلاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من / که یاد دوست گلستان و لاله‌زار منست

بلطف اگر بجوری خون من روا باشد	بفهم از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی	جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش	اگر مراد به تیغ تست از میان ای دوست
بلطف اگر بجوری خون من روا باشد	به دوستی که نگاه مهر دگران ای دوست

که بجان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم تو به همچنان ای دوست

هر که هر بامداد پیش کسیست	هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او	کانچنان را حریف خویشتن کسیست
مهربانی و دوستی و زود	تا ترا گفته دوست ره کسیست
گوید اندر جهان توئی امروز	گر مرا مونسی ز هم نفسیست
باز تا دیگری همین گوید	کانچنان بیته بر دم نفسیست
همچو زنبور در بدن پویان	هر کجا شکری بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی	راست پرسی تهی میان جرسیست
پیش آن دم این کند که خریست	نزد این عیب آن کند کسیست

هر کجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

هزار سختی اگر بر من آسمان سختند	که دوستی با ارادت هزار چندان است

وله

همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن — همه کس را نتوان دید که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس — آن نیست ولیکن که تو فرمایی هست

وله

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست — بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را به حقیقت کنار نیست — ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند — وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الا که عاشق گل [illegible] خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک میبرم — آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل ما ببرد — عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر به قدرت پروردگار اوست
اینهم قبول بس که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر بوی نامرادی در دوستی هلاک — آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند — تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن — تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی — چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

سعدی از دست تو از پای درآمد [illegible] تا چند
عاشق باز ستم ترک و حرمان تا چند

وله

[illegible]

زیشان توان بخون جگر یافتن مراد / کز کودکی بخون جگر پروریده اند

دامن کشان حسن دلاویزه ز چه غم / کاشفتگان عشق گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از اینان درخت / مرغان دل بدین هوس تن پریده اند

با جا بکان دل بر و شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رهیده اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی / ساکن که دام زلف بدان گستریده اند

گر شاهدان نه دنیا و دین میبرند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

تا در گرفت دامن سودای وصل شان / دستی که عاقبت ز بدندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون تپیده اند

اختران نی که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طائفه رندان / که جمال تو ببینند و غوغا آیند

یعلم الله اگر آئی تماشا روزی / مردمان از در و بامت بتماشا آیند

دلق سجاده ناموس بمیخانه فرست / تا مریدان تو در رقص تمنا آیند

از سر صوفی و سالوس و تنائی بر کش / کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند

گاه گاهی گذری در صف سوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعای بکنند

هر خم زلف پریشان تو زندان دلی است
تا نگوئی که اسیران کمند تو کم اند

حرفهای خط موزون تو پیرامن چاه
گوئی از مشک سیه بر گل سوری قلم اند

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
که اگر قامت زیبا بنمائی نه چمند

زین امیران ملامت که تو بر خلق
بشکایت نتوان رفت که ایشان چکنند

بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گریز
چکنند از تکشی در همه ای خدم اند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و گل خار و غم و شادی بهم اند

غم دل با تو نگویم که در راحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان را الم اند

تو سبکباری قول حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بار کشان ستم اند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت بملامت برهند

مطرب مجلس بساز و زمزمه بود
خادم ایوان بسوز و مجمره بود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

قرعهٔ همت بر آید آیت رحمت
دوست در آمد ز در بطالع مسعود

وه که از دجور تنند یم چه خوش آید
چون حرکات ایاز بر دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه خسپی
خیز که تا بر کنم دامن مقصود

وله

تا آسمان نگذرم از منت اقتد نظری	ذره تا مهر نه بنید به ثریا نه رسد
بر سر خوان لبت دست چو من دروی‌شی	بگدائی رسد آخر چو به یغما نه رسد
چشم خون ریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت	پر عجب دارم اگر سیل بدریا نه رسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود	خار بر دارم اگر دست بخرما نه رسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست ولیک
تا سر اندر نهنی دست بدانجا نه رسد

از دوست دست هر چه ستانی شکر بود	در دوست غیر دوست طبرزد و تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاند تیر بود	از تیر چرخ و سنگ فلاخن تبر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را	در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشید	یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاک من مکن الا بدست او	تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی دگر سر بیچارگی نهی	در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج	تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار	آن دور روز دولت فتح و ظفر بود
ما ترک جان از اول اینکار گفته اند	آنرا که جان عزیز بود پر حذر بود
آن کز بلا بترسد و ز قتل غم خورد	او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
ما نیم سوختگان نتوان گفت شور عشق	خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

وله

وله

وله

[illegible]

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد | بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چه خسروا ز لب شیرین نمیبرد مقصود | قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لبت را بسی طلبکارند | میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد

امروز دیگرم به فراق تو شام شد | در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من | ای دیده پاس دار که خواب حرام شد
پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | گر رفت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش | کاین پخته بین که بر سر سودا خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم | کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم دمی بگوشهٔ چشمش نظر کنم | چشمم در و بماند وز یادم مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب | اکنونت افگند که ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو میزاید این سخن | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
زیبای روزگار رغلامان بزر خرید | سعدی باختیار ز ارادت غلام شد
این مدعی که دست ندادی و بندگی | این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام | بهدم مر آخر آمد و دفتر تمام شد

وله

[illegible]

[illegible]

جان بر افشانم اگر سعدیا خویشم خوانی
سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیایی که لبت شکر نریزد
به تحمی که شاخ طوبی به شنیره بر نریزد

هوس تو هیچ طبعی نه برکه بنشیند
ز بلی تو هیچ مرغی نه پرد که پر نریزد

دلم از غمت زبانی نتواند از تنالد
قره یکدم آب حسرت نتواند از نریزد

که نه من ز دست عشقت ببرم نجات جانی
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در راست لفظ سعدی ز فراز منبر عشق
چکند بدامنی در که بدوست نریزد

بگذشت بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشیم در دیده موج خون زد

غلغل فکند روحم در گلشن ملک
هرگه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

دیدار دلفروش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می بست در سلاسل
در نیرعاقلی بود انجام از جنون زد

یارب بلی که در دی پروا خود بنجید
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بنگرام بائیستا حسباغ صنوبر برکند
بر رخ افگن تا بهشت از خور ز نور بید

[illegible]

کمال حسن تدبیرت چنان آراست عالم را
که تا دوران بود باقی بر و حسنت تماشا ماند

همه عالم دعا گویند سعدی کمترین قائل
در دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد
چو شمعت خاطر رفتن بجز تنها نمی‌باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشان
مگر کز خوبی خویشت نظر با ما نمی‌باشد

ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد

پری رخ روی و پیکر سمن بوی سیمین بر
عجب گر حسن رویت جهان غوغا نمی‌باشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت
که ما را بر سر کویت سر سودا نمی‌باشد

مرو هر سو و هر جایی که مسکینان نبینندت
نمی‌بیند کست تا که او شیدا نمی‌باشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد

همه شب میشمرم شبها بوی وعدهٔ فردا
شب دائی سعدی را مگر فردا نمی‌باشد

جهان این خاک بر منزل بگیریم تا بگردد گل
ولیکن با تو آهن دل و هم گیرا نمی‌باشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاشقی باید که پای اندر شکیبایی کشد

سرو بالایی که گر چون گل بیایی در چمن
خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد

روی تاجیکانه‌ات بنمای تا باغ حبش
آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد

اگر حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل از گفتگو نمی آید

گمان مبر که در عود سوز سینه من
بمرد آتش معنی که بو نمی آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
چه مجلسست کز و های و هو نمی آید

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیّر درو نمی آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کار تو شد و بسیاری
بشر جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک
چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم
که مبادا که در ایام به ساحل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش بنشست
بجز او در نظرش بار تحمل نکند

چو سرو دست آنکه بالا می نماید
عنان از دست دلها می رباید

گر از این صورت پاکیزه رخسار
ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نو ببینم چون قرص خورشید
به چشم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست
ولی ترسم به عهد ما نپاید

فراغت زان طرف چندانکه خواهی
وزین جانب محبت می فزاید

[illegible]

وله

[illegible]

طرفه ندارد گر بدل نعره بجوشد دم | کاتش دل از شعله زد صبر او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه کند گمان بری
گونه بر سیم دیگران بندهٔ زلف خال شد

دلم ول از هوس یار بر نمی گیرد | طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدا یا ز جان ما بر گیر | که جان تا دل ازین کار بر نمی گیرد
همی گذارم و میسازم و شکیبایست | که پرده از رخ اسرار بر نمی گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک | جفای یار لسبر بار بر نمی گیرد
روا است گر نکند یار دعوی یاری | چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد از بوفا دست و گیرم تنها | گرم ز دست به یکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمی گیرد

سر جانان ندارد گر او از خوف جان باشد | بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد | خسک در راه مشتاقان نشاط بیابان باشد
ندارم با تو یارا آری مگر شوریده احوالی | که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد
پری رو ما چرا پنهان شوی از مردم چشمم | ملی خوی پری آنست دامن پرسان باشد
نخواهد رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو بر گردم بخیل و ناجوان مردم | روان از من تمنا کن که فرمانت روا باشد

[illegible]

وله

[illegible]

ولہ

[illegible]

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین دل را آه از حرم برآید

گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه
تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید

عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول
گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت صبر و دانش مانده ایم جانی
گر غم غم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز شور سینه هردم چنان بنالد
کز شور نالهٔ او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گویی بتن مرده روان باز آمد

بخت پیروز که با من بخصومت میبود
بامدادان ز درم رقص کنان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن بخصومت بنشست
باد نوروز علی الرغم خزان باز آمد

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

مژده گانی بده ای نفس که سختی بگذشت
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد

باز از بخت ندارم که بصلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در عیش
هرکه در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرام است مگر سعدی را
که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرند و ملامت مکنید
کاین حدیثی است که از وی نتوان باز آمد

ولہ

[illegible]

دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد
کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیال از در و بامم بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سر آید ای سعدی
شبی بدست تمنا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما بیابان عشق خواهد بود
کجاست هر که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
دگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی جز این هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنک دلی که بیازرد شید رخت گل
ملامتش نکنم گر ز خار برگردد

وله

وله

[illegible]

افتاده که شد دلم از دست دستگیر　　از پا بیفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید　　مانند من به تیر جفا محکم اوفتد
مسکین دلم که خفته راز نهان نیست　　ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر درآئی و لب بر لبم نهی　　چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش برین ریش دردناک　　تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

وله

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید　　گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب　　دگر سپاهی که عمر اینهمه نمی آید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی　　تو خود بیا که دگر هیچ در نمی آید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار　　چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید　　که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دوست نبینی در جهان دشمن　　اگر دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس　　که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت　　دلی که باشد و جانیکه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را　　مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست　　چه جای دوست که دشمن براو ببخشاید

[illegible]

[illegible] ناتم سرمایه سعدی سخن شیرین [illegible]

ولہ

[illegible]

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد	بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس شب وصل	عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مبار در مجلس	که شهرها نیست که کس در میان گنجد
چه حاجتست بگل عیش و بس آئین را	میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند	درون مملکتی چون دو پادشاه گنجد

نماز در سر سعدی زبانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر بار پارسا گنجد

بگفتم روزه بسیارے بباید	ریاضت بگذرد سختی سرآید
پس از دشواری آسانیست ناچار	ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکے پنهان نماید
هلال نیست کابرو مے نماید

دقت آنست که ضعف آید و نیرو برود	قدرت آن منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید ازین رونق آب	که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از توسن رفتار فرو خواهد ماند	خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
تا بروی که بجوی شده باز آید آب	یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
سعیم آنست که در آتش اندیشه چو عود	خویشتن سوخته ام تا بجهان بو برود

نقش لب شیرین نیست صد شور برآرد [illegible]

[illegible]

سعدی

سعدی گر جان و مال صرف شود در قصاص	آنست مقامی بزرگ و نیست بهای حقیر

گر تو فارغی وز همه کس بی نیاز	ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

وله

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار	کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
بر خواست آهم از دل و خون نشست چشم	یارب بمن چه دید که بی من نشست یار
در عشق باز نیست مرا سیم و زر دریغ	لیکن آب چشم و آتش دل هر چه هست یار
رحمت نکرد بر قد همچون کمان من	چون تیر ناگهان نه کمانم بجست یار
عمر نهاده روی تعبد بر آستان	گفتم مگر دری بگشاید ببست یار
دشمن همی کند که تو کردی بدوستی	فی الجمله دوستی ست که با دشمن نشست یار

سعدی چه بیوفائی یارب درست شد	در دل مدار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر	که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای	حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست	ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرای بود	منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد	خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی	تا فراغ از تو نباشد به تماشای دگر

اگرم قرار بودی که از دوست برکنم دل | نه شنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش

شکر این حدیث سعدی بر او چه کار دارد
که چو او هزار طوطی مگس است پیش قندش

پسته چو رسید او و چو بادشاه حسنش | حذر از دعای درویش که کف نیاز بندش

وله

خوش است درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی تیر چشم بارانش
ندیم را که تمنای بوستان باشد | ضرورت است تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه قصه ندانم اینقدر دانم | که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیک این همه عیب احتمال ای عزیز | کنند خود نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر دیده هزار تیر جفا | جفاست گر گره بر ابرو زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | مسیر صلاح توقع مدار سامانش

مگر چو روی تو ناممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن سرو در آغوش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

گر مراد ما نباشد خاکدانی گو مباش
گر شکار طایر همتم زاغ آسمانی گو مباش

خز ملیم ور آید نیز قسمت گیاهی گو مباش
سالکی هستم به خود آنچه رزق استخوانی گو مباش

گر همه کام برآید هم تا لی خورده گیر
در جهان بهر من سگ را نیم جانی گو مباش

چون سگ اصحاب کهفم بر در قرآن مقیم
گر ز بهر دری لگد بینم نانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادم یا مردی گو فقیر
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش

ره که آتش در جهان عشق شورانگیز بین
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

گر به روز رخ در بسوزم خاکساری گو مبو
در بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش

من چو لم در باغ رضوان خشک کو مرو
با کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه میباید سجود
گرد خاک آلوده به آستانی گو مباش

گردن افراشته ام به فلک از طاعت خویش
لیکن هم با تو گرفته ره صحرا و پیش

عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته ام از دست تو دستان پیش

پایم امروز فرو رفت به گنجینه کام
کام امروز بر آمد مراد دل خویش

چون میسر شدی ای قطره دریا بر تو
چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

تاج خاقانی و آنگاه سر خاک توئی
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش

سعدی از نوش وصال تو بباید چه عجب
سالها خورده ز زنبور غمهای تو نیش

هر کرا نوبتی زند این تیر	به سر راحت باند پیکانش
آله‌ی می کند چو گرید طفل	که نداند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی	یا چو گفتی بیار برهانش
نزد هوشمند در آیی	که نه بیند تخت پایانش

سعدی گر بلندست بید دست
هر دو عالم و هندستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش	نگران تو چه اندیشه و بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش	وان سر وصل تو دارد که نگیرد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش	آنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن	نتوان باز گرفتن بهمان شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق	مژه برهم نزنی در بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی	عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت	که همه وقت نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم	باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد	بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی	بنده بی‌جرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم	که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

نشانی زان پری تا در خیالست | نباید هرگز این دیوانه با هوش
نشاید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریای درون می آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دست محبوب | بیا شاییم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار | برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست پیمانست سعدی | که در سختی کند یاری فراموش

حرف المیم

آنکس که از وصبر محالست سکونم | بگذشت ده انگشت فرو برده بچونم
زانکه مرا روی تو محراب نظر شد | از دست زبانها بتحمل تو چو نونم
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس | جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
هیهات چو شرح غم عشق تو نویسم | کاتش بقلم در رفت و بسوزد درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار | گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآورد که مرادم سر سعدیست
گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم

شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
جای آنست که خاموش نشیند مطرب | شب آنیست که در خواب رود دایه یتیم
شاهدان زاهل نظر روی فراهم نکشد | یار در پیش تحمل بکند مرد کریم

ولہ

[illegible] ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم [illegible]

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهد دلم | کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه عقل جاهلم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم | آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگران را غم جان باشد و ما جانبازان | گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند اند که ما | همتای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده ز جان بر کف دست | ما بر آنست که از تیر بلا نگریزیم
باغ فردوس بپنداری که بما زندانست | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
در برانی تو امید تو نه از هول عذاب | ای لب کاب که در آتش دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت غیبست | چون تو آمیخته با تو به رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد
کند ز گفتار گلستان چنین سر تیزیم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم | مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چو بآخرت بروم رفته بباغ [illegible] | داروی دوستی بود هر چه بپید از گلم
میروم و همچنان تو دم نام تو بر زبان | بر نیم همچنان بود مهر تو در مفاصلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم
باد بدست آرزو در طلب هوای دل | گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

وله

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن این خسته من [illegible]

[illegible]

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم	خرقه پوش خود فروش خالی از معنی منم
بت پرست صورتها در خانه نکرد دلیل	با منات و با سواع و لات و با عزای منم
منبرم لاف لاف از رعونت نفس بلیک	نفس خود را کرده ناجر چون زنی جنگی منم
زیر این دلق کهن فرعون وقتم بی‌ریا	لیک هم دعوی که در طور غمش موسی منم
رفتم اندر بتکده دیدم مقیمانش دهر	بت پرستا اندر بتکده قوم استغنی منم

سعدیا از درد و صافی هیچ من شو هیچ چون
زانکه پای مستحب حضرت موسی منم

روزگاریست که سودازده روی توام	خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منیست	که بروی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود	کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت	محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشقانه تیر اجل روی نگرداند ز من	همه تن چشم که بر دوز نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم	که ریاضت کش محرابیه ابروی توام
دست در گردن کند شیخ سالیده عمر	گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
گر برانی که بدانی نه که بر خواهم گشت	گر هم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدیا از پرده عشاق چه خوش می نالید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا	پدر مگوی که من بر حفاظ فرزندم
بخاک پای تو سوگند و جان زنده‌دلان	که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی	نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی تو خیط نگریز
کجا روم که بزندان عشق در بندم

گر دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم
ور تکیه همی گذر کنی ای دوست	پندار که خاک آستانم
گرباره گذر بر سرم برانی	تا بار دگر ز خویشتن برانم
تو خواهش وصل من نداری	من عادت بخت خویش دانم
پندار که چون تو شاهبازی	تا باز دهد بر آشیانم
گر نام تو بر زبانم آید	فریاد بر آید از روانم
شب نیست که از فراق رویت	زاری به فلک نمی‌رسانم
گر خانه محقرست و تاریک	بر دیده روشنت نشانم
آخر من و تو دوست بودیم	عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نه بردم	الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم	الا به فراق جسم و جانم
مجنون نیم اگر بهای لیلی	ملک عرب و عجم ستانم

وله

به وفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای تو و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چه سرو آزادم

به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجبتر که تو شیرین من فرهادم

دستگاهی که نه در پای تو ریزم خاکم
حاصل آنست که چون طبل تهی بربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سر بالای که مقصودست اگر حاصل کنی
سرو اگر هرگز نروید در جهان آسوده‌ایم

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با تو در آرام جان آسوده‌ایم

هر چه در دنیا و عقبی راحت آسایش است
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم

باغبان را گو اگر در گلستانت لاله ایست
دیگری را ده که با دلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان قاضی نهاده‌ایم
گر ملامت میکنند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی بگردد تا باوج آفتاب
در به دریا اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

حرف النون

تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من

از ترس

ای گل از بوی تو خوشبوی من یادی بیادآر

سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

وله

از ترش روی دشمن و جواب تلخ دوست / کم نگردد شور عشق طبع سخن شیرین من

خلق را بر آتش من رحمت آمد چند بار / خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من

دست بر سر و روان چون سعد گرد گرد / چاره نیست بجز حسرت دیدن خوبان

آدمی را که طلب هست و توانائی نیست / صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

بنده بر پای توقف چکند گر نکند / شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید / چون میسر نشود در وی برش آوردن

نیم جانی چو بود تا بدهد دست بدو / که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند / جور شیرین‌دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک نیست که آهوی مسکین تتار / شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

روی اندر سر کار تو کنم جان عزیز / پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب / نه خیالیست که دل دادن و جان بردن

در چمن بر گذشت سرو سخنگوی من / تا بشکند گل غرور رنگ من و بوی من

برگ گل لعل و بوستان بزم بهار / آب گلستان ببرد شاهد گل روی من

شد سپر از دست عقل تا ز کمین جفا / تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر / دست غمش بر شکست پنجه نیروی من

[illegible]

من اندر خورد بندگی نیستم / ز اندازه بیرون تو در خورد من
بر اندیش نادان که مطرب بود / ندانم که میخواهد از طرب من
دگر خود من آنم که ایشم منزلت / ببخشی اگر زانکه باطل دمن
تو معذور داری با انعام خویش / اگر ذلتی آید از کرد من
تو دردی نداری که درد منست / ازان رحمتت نیست بر درد من

ولە

میان باغ حرامست بی تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر به جام برم بی تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه / به سنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو ببینند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
گشاده تنگ شکر در جهان پدید آید / دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشک بماند سرو پای چمن / چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم به سعادت / سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوش است ایام / نکو بود نه با عشق بر ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع / صفای عارف از روی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک
چه غم خورد که بخشد از گناه سنجیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن / با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

[illegible]

اگر از یک نیمه روآرد سپاه مشرق و مغرب | از دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله | که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان
تو زر داری و سیم و ستوه سرمایه | کجا با اینهمه مشغلت بود پروای درویشان
که حق جویند و حق بینند و حق خوانند و حق گویند | هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد | دو فی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سرای و سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی
تصدق کن همه از صدق دل بر پای درویشان

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | تا درست اندر نگارستان دنیا روی تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش | هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتر است | گل زمین دل برد یا مه یا پری یا روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن | گر چه یوسف پرده بردارد ز بی عوری روی تو
ماه پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر | آفتاب آسا اگر در شب تجلی روی تو
چشم از زاری چه فرهاد است شیرین لعل تو | عقل از شورش چه مجنون است لیلی روی تو
مردم چشمش بدر پرده اعمی شوق | گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحبدلی آیه خواندن خطا | گر رخی زیبا باید خواند باری روی تو
چون بهر وجهی نخواهد رفت جان بی ستا | خون بهر وجهی بباید ریخت تا لی روی تو

ولـه

همه جان خواهد از عشاق مشتاق	ندارد سنگ در کوچک ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد	مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید زاب شور خیزد	ز دُرّ و آب شیرین ست لؤلؤ
غریب سخت مطبوع اوفتادست	بترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن بر پای خیزد	به پیشش سرو بنشیند به زانو
لب خندان شیرین منطقش را	نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بینندش اندر محفل عام	دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیا در بر گلفام گل اندام	همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

حرف الهاء

حناست تا بناخن دلبند بسته	یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام	این صورت و صفت که تو داری فرشته
زین طرفه‌تر که تا دل من در کمند تست	حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
یا دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم	تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب فریب آدمیان در نهاد تست	حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سمن زده است	آن موی مشک بوی که در پای هشته

ولـه

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم / با زنینان تو دل از ما که پرداخته
چند شبها غم رخ تو روز آوردم / کت بیکبار نپرسید و نپرداخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که تو پیچیده و انداخته
ما شکاری ز کمند سر زلفت به جهد / ز ابروان تو با تیر و کمان ساخته
لاجرم صید تو گشتند همه آفاق نماند / که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت / همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه و ناز و حسن خرامیدن کبک / غیبت آنست که بی هنر و تاخته
هر که می بینم از بار غمت میگوید / سعدیا بر تو همه بخت که گم انداخته

هم بالست درین بازوی بیهوده هلا
چکنم دست تو بردی که دل باخته

سرمست بتی لطیف ساده / در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان / بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین / زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان روش / زنگی بچگان ز باده داده
شمشاد زمین سپهر ست رب / گردن نش تنجبست ایستاده
خورشید که شاه آسمان ست / در عرصه حسن او پیاده

وله

جواب تلخ چه داری بگوی پاک بدار	که شهد نیز بود چون تو بر زبان آری
وگر بخنده درآیی چه جای مرهم ریش	که نیشکر بتبسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق	سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری

اگرچه بدایع سعدی نشاید اندر بار
به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

امید دارم اگر صدر بهم بنیازی	که باز دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد	ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو به عقل من همان مثل است	که سر [illegible] غازی
دریغ بازوی تقوی که دست تنگیست	به پیش من بسر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردم نقوش عالم را	نه هیچ در نظر آمد چنین ممتازی
هزار چون من اگر بخت یار باشد یابد	ترا از آن چه که درویش نیست سازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق	گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری	هزار صید بیکبار تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
اگرش به قدر گدایی بلطف بازآید	گذر بجان بود از سینه بار بگذاری

چو آب سیر بود این پارسی بقوت طبع
نه هر کسیست که از وی سبق برد تازی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا دُرد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح
درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی

هرآن نزدیک را که نهانی قرینی هست روحانی
بخلوت تنها نماند که اندر بوستانستی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین گو صورت رویش ببین
یا صورتی بکش چنین یا ترک کن صورتگری

ابروی تو نگاری یا کمان گر تیر از ابرو زنی
تا قوس در باشد جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان قد ندارد دوستان
خورشید بازو چون چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می بیند فلک کس نقش نو ستان نکین
حورا ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری

فصل بهار است ای نگار اندر کنار جویبار
یا عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری

دیگر نبینم طریقا ز دست غمت
ای یک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از لعل آتش میچکد ظلم در آتش می نهد
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپرورد

آنکه بحسن قامت سر تدیده بهم بنهی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی
شیر که پای بند شد تن بنهد بروبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت و رها نمیکند آمد و ره نمیدهی

در چه خورشید تو نه بینم که شکی چون هلال | اندکی پیدا ز گیر در نقابت دیدمی
از منت دائم حجابی نیست جز بیم رقیب | کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک | گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آئینه ندارم که درو مینگری | خاک بازار نیرزم که برو میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم | تو چنان فتنهٔ خوابی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آمد تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید نهاد | که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده را که به دیدار تو دل میزند | هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم | چون توانم که بهر جا بروم در نظری
به فلک میرود آه سحر از سینهٔ من | تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست | تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست | عیب آنست که هر روز بطبع دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی | پرده از کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن جانا
بیا سهل است اگر داری بخط خویش فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص بهنگام بهاری بر زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
به غلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی
که خاک مرده باز آید در او روحی بریحانی

بجولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی
تو خود گوئی زنخداری چنان از زلف چوگانی

بشیدین حیلت و حکمت که گو از همگنان [illegible]
بچه کام نمی‌افتد چنین گوئی زنخدانی

بیا ای باغبان سرو بالای دلارام
که من یارم ندیدستم چنین گل در گلستانی

نه آهو چشم نگذاری مرا از دست تا اکنون
که چون آهو ز دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیرانست در وصفت چه داند گفت حیرانی

وصال است اگر دل را قراری هست آرامی
کنار است اگر غم را نهایت هست پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم بجز از صبر درمانی

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی
تا کی از ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیلاب که در چشم منی
عالم از دوست بهر سو چو درم برخیزی

یکزمان دیده من ره بسوی خواب نبرد
ای خیال از نفسی از رهگذرش برخیزی

[illegible marginal text]

ور نخواهی که بزور خویش برانی ما را
همچنان شکر گنیمت که عزیز مایی

من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید
گر به بندی تو بروی من دگر بگشایی

چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند
ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمایی

با تو نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو می پیمایی

سعدیا زخرف الفاظ تو بس دل ببرد
بچنین زیور معنی که تو می آرایی

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری
ازان بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد
میسر شود عاشقی و مشهوری

بهشت روی من آن لعبت پریرخسار
که در بهشت نباشد بلطف او حوری

اگر به گفتمش ای سرو قد سیم اندام
اگرچه سرو نباشد برنگ گل سوری

درشت خوئی و بد عهدی از تو نپسندند
که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلائق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک شمعهٔ نوری

اگر بجز تو باشد طبیب در آفاق
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

دگر بناز چنان می کنی بمرهم چشم
که شیرلب کمان سیرم که مخموری

من از تو دست نخواهم که بیوفایی داشت
تو هر گناه که می خواهی بکن که معفوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست
هزار زان چه که چون آفتاب مشهوری

وله

وله

سعدی

الاسع

تا به نخجیر دل سوختگان کرده میل
هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکی

یا رب این آب حیاتست بدین شیرینی
یا رب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامه بهتر از کارگه امکانی
لقمه بیشتر از حوصله ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
که گرفتار دو مار است بدان ضحاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

آه من باده بگوش تو رساند هیهات
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیهوده مپیمای که مشتی خاکی

تعالی الله چه رویست آنکه گویی آفتابستی
اگر مهر رخ پیدا بودی ز حسنش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بودی
ز شرم رنگ رخسارش چه پهلو در گلابستی

شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گران ساعد که او دارد ید بیضاست هم دستان
بیک ساعت بیفکندی گر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخ است گر شیرین
گر از دستت شکر باشد اگر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را تخالف نیست جز سستی
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که ما هستیم نظر جز با تو بستیم
پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت
اگر باران که در چشمم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رشک می‌آید که بر روی می‌نهد پایش
که سعدی زیر نعلینش چه بودی گر ترابستی

[illegible]

چاره صبر است و احتمال فراق
چون کفایت نمی کند اثری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ یار
به ز تقوی نبایدت سپری

زنده بی دوست خفته در وطنی
مثل مرده است در کفنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت
چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا میرود به بستانها
چون تو سروی ندید در چمنی

آفتابی خلاف امکان است
که برآید ز جیب پیرهنی

زان شکن بر شکن قبائل زلف
که بلا نیست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست
که نیرزد هزار جان به تنی

جای آنست اگر ببخشائی
که نبینی فقیرتر ز منی

هفت کشور نمی کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی

از درون نه یا دلت سنگست
یا بگوشت نمی رسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی
به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد ترک صحبت دوست
به تماشای لاله و سمنی

ای که هرگز ندیدهٔ به جمال
خبر در آئینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی
لاجرم ننگری مثل منی

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست	گر تو بدیگری نتوان دید داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان	بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
با دوست در کنار نباشد بکام دل	از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در مسرت کنم از گریه آگاه نیست	زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب	کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی	چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد	بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند	همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم	که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سحر از خدای خواهم که پاش اندر افتد	که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید	مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری	تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی	عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

نخفتم ز آنکه خیالش رانمی بینم بخواب
دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی

از چه تما بین دیدار خود آن دلفریب
اصنیم سودائیان روئی نمودی کاشکی

پیش زبان گویم بداغ عشق و تیمار فراق
دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

لابیاری راز من شاید که هرگز نشنود
لابیاری راز من هرگز نبودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعده هایش را وفاداری نبودی کاشکی

گلستان یا صنم یا ماه یا روی
شبست آن یا شبه یا مشک یا موی

لبت دانم که یاقوت است و تن سیم
نمیدانم دلت سنگست یا روی

پندارم که در بستان فردوس
برویید چو نقش سروی در لب جوی

چه شیرین لب سخن گوئی که تا چه
فرو ماند از وصف سخن گوی

بجوی الغیاث از ما بر آید
قوای باد از کجا آوردی این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی
بآب باده خاکش از من فرو شوی

چو شهر آشوبی ای دلبند خود رای
چه بیهم آرای ای نگار گرد خود روی

چو در میان عشق افتاد بیدل
بیاید بود سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز
فنا گر طالبی میبیر و می پوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
برین در سر بنه یا غیر ما جوی

بد اندیشان ملامت می کنندش
که تا چند احتمال یار بد خوی

یا دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد اینکه تو با یاری می کنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — صلح ست ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دست تا نکنی روی آفتاب — کز آفتاب روی بدیوار می کنی

زنهار سعدی از دل سنگین کاوش
کافر چه غم خورد که تو زنهار می کنی

گر برود بهر قدم در رهٔ پدیت سری — من نه حریف رفتنم از تو دری بدیگری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم بجو دمی کنم تا چه رسد بدیگری
خود نبود وفا بود تا بقیامت از کسی — بت نکند به نیکوی چون تو بدیع منظری
سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری — من نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر ز کنار آسمان چون تو بر آید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجزی
حاجت گوش گردنت نیست بدر و زیوری — یا بخضاب سرمهٔ یا بعبیر عنبری
تاب بیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری
لشکر از جهانیان بدل تنگ من دری — تا نکنم بهیچ کس گوشهٔ چشم خاطری
گرچه تو بهتری من از همه خلق کمترم — شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باک مدار سعدیا گر به ندارد و سری
هر که بمقطعی رسد ترک دهد محقری

گر دست تشنه میگیرد به آبی — خداوندان رحم آخر ثوابی

گرم راحت رسانی ور گزایی | محبت بر محبت می فزایی
به شمشیر از تو بیگانه نگردم | که هست از دیرگه با آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمی خواهم رهایی
عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست | برآنم صبر هست الا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند | هنوز از دوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق | بده گر بوسه داری بهایی
کسانی عیب ما بینند و گویند | که رو جانی بدانند از هوایی
جمیع پارسایان گو بدانند | که سعدی توبه کرد از پارسایی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی ترسم که از زهد ریایی

اگر یکسو نه اگر شاهد درویشانی | دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو می کندم با تو دمی در بستان | یا بهر گوشه که باشد که خود بستانی
با من کشته هجران نفسی خود بنشین | تا مگر زنده شوم زان نفسی روحانی
گر در آفاق بگردی بجز آئینه ترا | صورتی کس ننماید که بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود | تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
گر من از پیش برانی تو ز خدمت نروم | عفو فرمای که عجزست نه بیفرمانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست | حسرتی دارم و ترسم بجوی نستانی

[illegible]

وله

[illegible]

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
خطا ز حد بگذشتی پسر چه میخواهی

شنیده‌ام که ترا التماس شعر رهی است
تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

بعمری از رخ خوب تو دیده‌ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
ولی آنکه کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جمالت هرگز رود براهی

سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
از روزنش از گریبان سر بر نکرده ماهی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
بالات خود بگوید زین راستتر گواهی

روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی

با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن
تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیل نیازمندان در راهت ایستاده
گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی

ایمن مشو که روی آئینه ست روشن
تا کی چنین بماند در هر کناره آهی

ای پادشاه قامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان میپرس گاهگاهی

گفتی چه جرم دیدی تا ترک ما گرفتی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی

شیرین بیا درین تقضیت کمتر شد ز شوری
گوئی درین ترازو کمتر شده نگاهی

ترسم که یاد کردی از دست فتنه باشم
از تشنگی نه بینی بر گور من گیاهی

سعدی هر آنچه آید گردن بنه که شاهی
پیش کس که دادخواهی از دست پادشاهی

وله

[illegible]

الباب

[illegible]

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی منت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی
وز پیکرم ضعیفم نگذشت جز خیالی

اول که گوی بردی من بردمی به دانش
گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سال وصال با او یک روز بود گوئی
روزی گرش نبینم باشد به قدر سالی

ایام را به ماهی یک شب هلال باشد
و آن ماه دلستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تم الکتاب المسمی ببدائع بعون الملک الصانع

هذا الکتاب موسوم به خواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

سعدی اندر کف جلاد غمت می گوید
بنده بنده بکشتن بر و مفروش مرا

تا قلم بر سر کشیدم اختیار خویش را
اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه حکمت پیش از آن آید که قسمت کرده اند
گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

عمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است
نوش می خواهی بلا گر با نخواهی نیش را

ای که خواب آلوده وا پس مانده از کاروان
جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

ناتوان مردی نمی بینم که کار افتادگی
بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید قوم نادان کی مرد
چون شبان آنگه که گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فردوسند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امیدوارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

ای که راست خواهی جنگ خواهی آشتی
تا قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

دستگیر این پنجه ورزم در حیات | تا بگیرم در قیامت دامنت
غم ندارم گز دولت بیران کنم | وا ندرون جان بسازم مسکنت
در دل با سنگدل گفتم چه سود | با دم سرد سحر هم بر آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش | گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

آن کیست چون نمی‌رسد دست وصال دوست | تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردمک دیده بارها | کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود به شمع | بلبل که با سوز دلش نجات جلال دوست
ای دوست نور راز همه بر ذره باش | باشد که در قفس قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که ممکن نمی‌شود | در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان به سر طلبد ایستاده‌ایم | یاران به شیدر کنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به دوست | نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم
تا بنماید پیش همه عالم جمال دوست

ویرا ندی ای نگار سرمست | ز دوست نه سیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر | چندانکه زدیم باز ننشست

آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمر است
هر کسی گو بحال خود باشد | ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده‌ئی همه شب | چه نصیبت ز بلبل سحریست
آدمی را که جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم | یار ما غایب است و در نظر است
برگ تر خشک میشود بزبان | برگ چشمان ما همیشه تر است
این قدر دون قدر اوست ولیک | حد امکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمیتوان پوشید | ای برادر که عیب پرده در است
سعدیا زار باز صحبت دوست | تا خبر یافته است بیخبر است

ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی دلستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست
وانت جهانیان که در عشق | اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانب دگر رو | وز جانب او عزیزتر نیست
گر جمله بوستان بگشتم | هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم | جان نیست بهای یک نظر نیست

[illegible]

جز چشم تو که فتنه و قتّال عالم است
صد پیشم زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

توان نه که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
دگر بچشم بر آئی طریق رفتن نیست
کجا روند که باز از تو خوبتر گیرند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی دستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
اگر چه کار بزرگ ست مختصر گیرند
روان بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحبت از دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
دگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگر بار به بینید که کی پیوندند
خیل تا شان جفاکار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند
این همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افگندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقی ست
ترک صحبت کند دل که بهم آگندند

ولِه

گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کو
چند از مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج
حال آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد

ولِه

[illegible]

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست میرود از پیش — ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی اگر چشم پاسبان همه شب — بخواب در نرود پادشاه چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازارند — ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوانی آخر گدای خیل توایم — جواب داد امیر از گدا چه غم دارد
یکی الا امیر علی ماجرای لا اخفانه — رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را — چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد
اگر بریزد کتانی چه غم خورد مهتاب — وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست — تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لاابالی را — چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا هر آنچه توانی بکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد

دلم خیال ترا رهنمای میداند — جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد عشقت چو شیر می‌نالم — اگر چه هیچ سگم هرزه لای میداند
ز قدت تو نمیدانم هیچ لذت عشق — بچشمهای کش دلربای میداند
بی کشت عمت دلم قرار گرفت — کجا رود چو هم اینجای جای میداند
بجان سعدی بیچاره قهقهه چه زنی — که چاره در تو های های میداند

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل / همین بس است که غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق / گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده دران هم تفاوتی نکند / اگر عنایتی از پرده دار ما باشد
اگر بدست نگارین دوست کشته شویم / میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیاییم گرم تو نپسندی / ورم قبول کنی کار کار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست مشکل نیست / که کار مشکل از فضل حق روا باشد
نگارخانه چین را که وصف میگویند / نه یک بتست که مثل نگار ما باشد
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که دائم آن نبود کاختیار ما باشد

تا در از عالم توحید کسی برخیزد / گر سری هر دو جهان در نفسی برخیزد
بجاودت متفرق نشود اهل بهشت / طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب بجا آر دپای / هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد
گر چه دوری برش کوش که در راه خدای / سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کار است / که نه از بیخه هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا منتهای کار من از عشق چون شود

[illegible]

وله

[illegible]

این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گو بگویید که مرا حال پریشانی نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانه ابرو و چشم | برنگیرد دگرم دیده و بردوزد تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند | برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای همه منظور | که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر | چرا بچشم بد افتاده ام ز روی تو دور
که دور را نبود دست جان من هرگز | چو دردمند بنالد بدارنش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رسته لولوی منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود دست باش یا مستور
چنین سوار مسلح ممالک فارس | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل معظم آفاق شمس دولت و دین | که برد نام نکونامی از ملوک صدور

وله

[illegible]

عاشقی بر خویشتن چون بایگرد خویشتن / گر نه بر خود عاشقی جان باز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق سرکشی
همچو گوهر در سنگ دی چون گنج در ویرانه باش

حرف اللام

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال	شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قائد این زمام جمل	که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت منتی است بدل (؟)	که بدتمنیان که بفرصت بیافتند مجال
جماعتی که نظر را حرام میدانند	نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود	عجب فتادن مردیست در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی	براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان من اینست	که ترک دوست بگویم تصوریست محال
بخاکپای تو جانان که گر سرم برود	نه سر بدر برود همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست	که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

غمها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل	نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی ز تقوا در برون زنارت چرا (؟)	شهرت آتشکده جانست هواز نار دل (؟)

الا سرست که در قدم یار می‌کنم
چشمم نماند در همه عالم باتفاق
من همچنان تأمل دیدار می‌کنم
گر تیغ برکشند عزیزان بجز من
تو را بیدران کس [illegible] اری می‌کنم
ما جا کنم قاری [illegible] دوری در بیت
من بد گل و شقایق زخار می‌کنم
بلبل سماع بر گل بستان نمی‌کند
چون من رفیق چو پیران [illegible] انکار می‌کنم
چون من نفس چو بشنوی انکار می‌کنم
یارا که خواندم بخدا تکرار یاد می‌کنم
الا صبر دوست کم نیارد [illegible]
جانا ز تو بر محبت جانان [illegible] می‌کنم
کان در ضمیر صحبت جانان دریغ نیست
زنهار اگر ببندی تو سعدی هزار بار
بیزار نکند ترک قدم بر سر بازاری می‌کنم

ولہ

بسکه در منظر تو حیرانم | صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم نه کنند | که من از عشق تو به نتوانم
هر که بینی نه جسم جان بنده است | من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این تکیه عمر | که بمعشوق بر نیفشانم
اگر تو از من عنان بگردانی | من به شمشیر بر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم | در هوای نیے مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم | ور ز سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحمل ست و قرار | من کنم خاکپای مردانم
گر اجابت کنی وگر نه کنی | چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات | گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
چه کنم پای بند احسانم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام | رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان باز گشت | این شنود آبی آب چشم جام
یار بار از فردوس رفته این نسیم | یارب از جنت که آرد این پیام
خاطر سعدی ز بار عشق تو | را کسی تندست و مرکوبی جام
جان ما و دل غلام عشق تست | ساق گیتی ساق گیتی ای غلام

ولہ

[illegible]

هیچ از دنیی و عقبی نبود گوشهٔ خاطر — که بدیدار تو شغل است و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را — بدر غیر ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم — نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن — که من از عشق تو ای دوست تو فرهاد زمانم
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم بشکیبی که جز این چاره ندانم
من همه روز بگفتم که طریقی میگیرم — که بجانان نرسد تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت — نظری باز بمن کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه ببریدم که نگه کردم و دیدم — که بپایان رسیدم عمر بپایان نرسانم

وله

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم — یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری — غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گوئی — تو نه بودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویش نگهدار که من — ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم — گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
منکه روی از همه عالم بوصالت کردم — شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی — گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین تو ای دوست نمییارم شد — تا بر دامن عصمت نه نشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو — تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

گر غصهٔ روزگار گویم | بس قصهٔ بی شمار گویم
یک عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید | بی آنکه به اختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند | گر فرقت نوبهار گویم
یاران سبو و جام کو تا | درد سر خمار گویم
کس نیست که دل بگوش من ده | تا غصهٔ روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم | که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
گرم بهر سر موی ملامتی بکنند | گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز | سیاهی از رخ زنگی بآب می شویم
رقیب گفت برو زین در این چه مسکینی | چه میکنم دل گم کرده باز می جویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست | اگر چه پشت کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات | ولیک تا نفسی هست در تکاپویم
درآمد از در من بامداد و پنداری | که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمی گویم | بهشت بود که در باز کرده بر رویم

تو خداوندگار با کرمی	گرچه ما بندگان بی هنریم

سعدیا زهر قاتل از دستش
گو بیا درکش چون شکر بخوریم

ما گدایان خیل سلطانیم	شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود	هرچه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر	سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان گر هوای صحبت دوست	زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای	غیبت ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید	ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند	ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری	ما در آثار صنع حیرانیم
هر که گفتیم جز حکایت دوست	در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود حضرت دوست	همه عالم به هیچ نستانیم
گر برانند و گر ببخشاید	ره بجای دگر نمیدانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم	وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم

گر سخن گویم و من بعد شکایت باشد | ور شکایت ببرم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل | ننگم آید که به اطراف گلستان نگرم
وین رو دیده‌ام از سرمه خاک در تست | قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور برخاست | ننگ دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر وطن باز گشتم جای گریبانی نیست | که بدل غاشیه بردوش کلاب تصورم
گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند | شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم | گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و قسمم نابید | لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم

از قفای سفر نگشتم من بیچاره هنوز
سر دم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر به تهنیت از دور گام برگیرم
من آن خیال نبندم که دانه برداری | میان این همه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام به غلامی گرم قبول کنی | دگر برای کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی دگر ظالم | که برنیست که دل ز انتقام برگیرم
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول | وگر مجال نباشد که گام برگیرم
ازین قدر نگریزم که بوی از دهنت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

حرف النون

شبی خواهم که مهمان من آئی ・ بکام دوستان در غم دشمن
گروهی عام را گر زد دل خبر نیست ・ عجب ار ندراز آه سینهٔ من
چو آتش در سری افتاده باشد ・ عجب نبود که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی همین

نشان بخت بلندست طالع میمون ・ علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است ・ چگونه دوست ندارد شمائل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمن است ・ بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است ・ سری هلاک ندارد مگر دلی مفتون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی ・ عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر لون دلیل عشق بس است ・ که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زبان محبت دوست ・ بیاک روز زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدم و همچنان باقیست ・ حدیث لیلی و فتان عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی
خیال وصل تو از سر نمی کند بیرون

حرف الواو

۱ ای چشم تو دلفریب جادو ・ در چشم تو خیره چشم آهو

[illegible]

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته	روی زمین چنین تو خالی نیافته
تا بنده تیره در روی تو ماهی بدر چرخ	خورشید زاهدی تو بلالی نیافته
پیر و جوان روی عارض تو نظر کرده قناعت	خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو	در زیر سقف پرده خیالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو	عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من	روزی ز روی لطف نیالی نیافته
افتاده در زبان خلائق حدیث من	با تو یک حدیث مجالی نیافته
زائل شود هر آنچه بکلی کمال یافت	عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گل برگ عیش من بچه امید بشکفد	از بوستان وصل شمالی نیافته

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یک مهربانی از تو مثالی نیافته

حرف الیاء

اگر تو میل محبت کنی دگر نکنی	من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من	چه جای سرو که مانند روح در بدنی

[illegible]

قصهٔ عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگران حدیث گوی
تا نگویند قصه می‌خوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا به صید ملخ همت فرود آید | درین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه هم بازی تو بودم من | تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک ختای کسی جفا نبرد | نبرد که من از دست ترک شیرازی
دگر هلاک منت در خورست یا نیست | قتیل عشق شهیدست قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید | اگر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری | کم عافیت بگیر ز ننگ و غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی | چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم | مثال ابر بهاری تو خیل میبازی
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

بگو بخواجه صاحب دیوان ملک که سعدی را
بیکبار از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بصحرا | تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر سو

گلبن عیش من امروز شکفتن گیرد — که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
شمع من روز نیاید که شبم بفروزی — جان من وقت نباید که بتن باز آئی
آب بخت ندارم چو صراحی در حلق — تا تو یکروز چو ساغر بر من باز آئی
من خود آن بخت ندارم که بپویم — تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
هیبت آنست که چو مردم سنجت باز آئے

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آ — دهان چون غنچه بگشائی چو بلبل در گلستان آی
دمادم عیسیان از خلد رضوان بفرستند — که ای حور پری روحانی درآ باغ رضوان آی
اگرت اندیشه میباشد و بدگویان بمعنی — ز معنی مصحف برپندد و چون اندیشه پنهان آی
دلم گر در لب لعلت سکندروار میگردد — نگوئی آخر ای مسکین فرا آب حیوان آی
چو عقرب دشمنان از پی من با تو چو میدارم — خلاف دشمنان باز عقرب سوی میزان آی
جهان عشقبازانند در عهد سر زلفت — رها کن راه بدعهدی و اندر عهد یاران آی

خوش آمد بیت سعدی را درین زند جبانی
اگر تو یکدلی با او بیا در عالم جان آی

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری — مهربانان روز در هم وز حسودان در کناری
راحت جان است رفتن با دلارامی به صحرا — عیب نابست گفتن درد دل با غمگساری
هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی — گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

ما بی تو بدل بر نرویم آب صبوری — چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری
بیدار تو که در چشم من آید که به چشمم — گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو مشتاق و جهان بتو خرم — ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش — سبزه نشنیدم که دمد بر گل صوری
در باغ روای سرخرامان که خلایق — گویند مگر بهشتی و تو حوری
روی تو نه رویست که از وی بتوان گرد — لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

وله

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی — که هرکس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد — هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت به شیدائی کنند ای یار یکتا — تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همی دانم که فریادم بگوش شیر ... — چه غم آسوده خاطر را ز جان ناشکیبائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین — نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنائی
خرد با عشق میکوشد که دیگر در کمند آرد — ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
مرا و تیغ بر دیگران ملامت سخت می آید — نترسم دیگر از یاران که افتادم بدریائی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن — که ما را با کسی دیگر نباشد رسم شیدائی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری — که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جائی

[illegible]

گر همه خلق بخشیده بدر آیند یکی را | چه سعادت کند آنرا تو مولا و نصیری
همه را مالک مجازست بزرگی و امیری | تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

سعدیا این ملک الملک غنی ام تو فقیری
چاره درویشی تضرع است و گدایی و حقیری

تمت الحواشیه بعون الملک الکریم

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

اگر تاج می نهی غرض ما قبول توست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای توست

اگر بنده می نوازی و گر بنده می کشی
زیر و نواخت هر چه کنی رای رای توست

گر درکشند دشمن گردن و پای شیر
شادی بروزگار کسی کاشنای توست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده بر دعای توست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای توست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای توست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
هر دمی که میرود به امید عطای توست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای توست

[illegible]

درد دل با تو همان به که نگویم درویش	ای برادر که ترا درد دل پنهان نیست
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم	همچنان مخلوق ندانم که در او حیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصهٔ سودای ترا پایان نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت	آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت	تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگویی	سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت	که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت
در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم	که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت
شهر را قامت خوبست و ترا گنج زیبا	تو نه اینی و نه آنی و همینی و همانت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم	اینقدر بس که بگویی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برانم که دعاگوی تو باشم	گر تو خواهی که نباشم تن من بی سر جانت

سعدیا چاره ثبات است مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر گشت	ز ابر دیده کنارم باشک تر می گشت
ز سوز عشق تو در کام جان خستهٔ من	جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر می گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد	وجود مرده از آن آب جانور می گشت

[illegible]

سرمست آمد از خرابات / با عقل دخرابات در مناجات
در خاک فگند خرقهٔ زهد / دانش زده در لباس طامات
دل مرده شمع ز مجلس او / پروانه مشتری سعادات
جان در ره او به عجز می‌گفت / کای مالک عرصهٔ کرامات
از چون تو پیادهٔ چه خیزد / ای کردهٔ برخ هزار شه مات
حقا و بجانت از توان کرد / با تو بهزار جان ملاقات
گر چشم دلم به صبر بودی / جز عشق نه بودی ام مهمات
تا باقی عمر به چه آید / بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود بدور سعدی
زین پس من و دوری خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالت است / کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است
فریاد را از آن چه که شیرین ترش بود / این از شکیب نیست گرانرا ملامت است
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیده وامق رسالت است
مطرب همین طریق غزل گو نگاهدار / کاین ره که برگرفت بجائی دلالت است
ای مدعی که میگذری بر کنار آب / مارا که غرقه ایم ندانی چه حالت است
زین در کجا رویم که مارا بخاک او / دادر بخون ما که بریزد عجالت است
گر سر قدم نمیکنش پیش اهل دل / سر بر نمیکنم که مقام خجالت است

حرف الدال

[illegible]

وله

مشتاق ترا کی بود آرام صبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر جان کرد

تا کوه گرفتم ز فراغت ثمره آب
چندانکه چکانند که سنگ فشان کرد

زنهار از آن دیده که کوس حیات
چون رایت منصور چه لها خفقان کرد

باران نشاط اول این سال ببارید
الحمد همیه تا خبر که داز پی آن کرد

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت
سلطان صبا پر زر منصور نثر دهان کرد

از دامن که تا بدر شهر بساطی
از سبزه بگسترد و بدو ناله نشان کرد

شاید که در این خرقه بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
سر در زیر تو نشانند و دعا نیز کنند

گر کنند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطائی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر برآید بزبان نام منت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

[illegible]

[illegible]

ولہ

آنانکه بریاضت کش سجاده نشینند
گر همچو ملک سر بسماوات برآرید
در باغ عمل شاخ عبادت بنشانید
در شجر عمل ور بمکافات برآرید
گو ملک دو عالم بکمیتی بفروشید
گر رند همه ساله بمهمات برآرید

تا گرد ریا کم شود از دامن سعدی
رختم همه در آب خرابات برآرید

بگوی لاله رخان هر که عشق باز آید
امید نیست که دیگر بعقل باز آید
بگو بمرغ که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق در نماز آید
نه هرگز از مقامی و صحبت کسی
که هر دم از در دیگر چو تو باز آید
هزارش ار نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
شکر ز دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گوش بدردم بده [illegible]
که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خوش [illegible] سعدیست [illegible]
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که سر کرا چون تو گرامی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته [illegible]
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار ز تو تنها [illegible] خویشتن [illegible]
درویش که با نازش [illegible] باشد
زینسان که وجود تست ای عبرت روح
شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

ولہ

[illegible]

[illegible]

تیر مژگان و کمان ابروش	عاشقان را عید قربان میکند

از وفا با هرچه نتوان می کنم
وز جفا با هرچه نتوان می کند

میل بین کان سرو بالا میکند	سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو	تا خوش آن میل ست کزیبا میکند
حاجت صحرا نبود آئینه را	گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای دوست	آنکه صورتهای دیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه یغما می کند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم	راز پنهان آشکارا می کند
گر مرادیا نباشد گو مباش	چون مراد دوست هل تا می کند
یار زیبا گر بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبایی کند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست	هر ستم کان دوست با ما می کند

تا مرا جان شیرین در تنست
گردن آن گردو که حلوا می کند

حرف السین

دست بجان نمیرسد تا بتو بر فشانمش	بر که توان نهاد دل تا ز دل آشنا نمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را	گر چه درامید تو چند بسر دوانمش

[illegible]

شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر	کاندر سرای دل نقش نگار دارم
آن نقطه‌ام که دایم گردم سپهر پرگار	سرگشته‌ام ولیکن پا استوار دارم
گر مست با جمالت بازار خوبرویان	تا کی ز برگ تیم جانی بهر نثار دارم
سستی اگر زمانی بر هم زنم جهانی	عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی	تسبیح بی‌نشانی چون خود هزار دارم

زان می که بود وصلت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو مپندار کز این در به ملامت بروم	دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش نهادم که مرا	نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز	تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر سر از تو بگوشم که سر راهی سعدی	تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم

در بپایم بدر حرف که کشتم باشد
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم	به دیدار تو خشنودم به گفتار تو خرسندم
اگرچه طاقت با هر کسی پیوند با او دید	بهار دارو از آن ساعت که بر خیزی بپیوندم
بکن تا میتوانی جستجوی بد عهدی دل	مکن در دل وفاداری نخواهی یافت پابندم
اگر خود دولت پا در دل تو...	کجا یابی چو من یاری که جان پایت بیفگندم

وله

وله

[illegible]

تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست | که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
نصیب خاطر سعدی سماع روحانیست | بجای زمزمهٔ عندلیب سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد
برین شراب همه صوفیان دردآشام

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم | آوازه درست است که من توبه شکستم
گر دشمن ایذا کند و دوست ملامت | من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود | از بنده تو برخاستم و خوش بنشستم
زین پیش برآمیختمی با همه مردم | تا یار بدیدم ز در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من | تا روی تو دیدم بکسی گر نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می | من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
شبها گذرم بود ز اندیشه رقیبت | تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هر کس ازین دست | دشنام مپندید که در دوست پرستم
وین بس که سعدی دل از عشق تو بگسست | کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

نه بد همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتاده ام و از همه رستم

[illegible]

[illegible]

شفقتی کن که بجان می سوزم

سعدیا ناله که کنی از ... نهان می سوزم

حرف الواو

چه خلوت است میان من و تو شمع و شراب
گدای لاله بویم من چو عنبر آگین شد

تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
چه ریحان است بدم چو گلهای گلزار می بینم

ز گردون نعره می آید که اینک بوالعجب
که سعدی یار و دوست به خودداری می بینم

یک روز به شیدائی در زلف تو آویزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
پس توبه به هیچم که عشق تو باطل شد
سیم دل نگویم به خاک درت گم شد
در شهر به سودای دشمن که هم برزد
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
گفتم بنشین یار از جان به خیزا
گر با تو بود جنت بر کنگره بنشینم

زان وقت که شیرین است صد شور برانگیزم
در راه وفاگیری جان در قدمت ریزم
من نیز بر آن شرطم کز تو به نپرهیزم
خاک سر کوی بیفتاده می بیزم
تا برد عشق آمد تیر نظرم تیزم
فرهاد لب شیرین چون شهر پرویزم
فرمان به دست جانان بنشینم و برخیزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

یا یار و تو گر سعدی در پوست نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیازم

نه که در آرزوی تو چنان می سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار
سوختم گرچه نمی سازم گفت

که بیک شعله جهان می سوزم
و به هم شعله زبان می سوزم
که من از عشق فلان می سوزم

حرف الف

سعدیا تا کی این رحیل زنی هر زمان چون پیاله خنده زنی	گل از پیش تا بسر ساده خنده در روی لعبت ساده

بسکه با خویشتن بگوی راز
چون صراحی با نشاط سجاده

حرف الیاء

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی آخر نظری هم سوی ما نگران را کم می نشود تشنگی دیده شوخم ای ما همه شخصی از فکر تو افتاده بکنجی با یک دل تو پاک نداری که برگیری برهم زند دست خزان نرم ریاحین در کان بود چون تن بیمار تو گویی	روی تو بپرداز دل ما سر خم روی گاهی بودش قبله و هر بن مو با آنکه روان کرده از هر مژه جویی وی هر دلی از جور تو آواره بسویی هر لحظه بدستانی و هر روز بخویی گر باد به بستان برد از زلف تو بویی از سنگ بخیزد چو دل سخت تو رویی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

ای باد که در خاک سر دوست گذشتی دور از سبب نیست که شوریده بگشتی یاری مگر به رخ جانان نظر افتاد	پندارمت از روضه رضوان بسرشتی هر لحظه چه شوری و دوان بر سر دشتی سرگشته چو من در همه آفاق نه گشتی

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی المدینه

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی چو او بودی	خدای خلق نگفتی قسم به لیل نهار

فی نعت النبی

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
یا حبذا لا ینام قلبی	یمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی	نعت و وصف تو در زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد	طوبی لمن خیرا النعم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم	المنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجور و لا یحیف	و ما اهتدی الا علی من یهتد
بشر الفنیا بالرجاء منه	و تقاتض الدنیا بدولته سرمد
مهما رجوت رجوت خیر المرتجی	و متی قصدت قصدت خیر المقصد
و غدت حیوة الناس تحت ظلاله	لا زال فی آمنی الحیوة دار خلد
هذا الجلال الزاکیات و صفت یا	محمد بن محمد بن محمد
او یحسب الانسان من سالکت الهدی	الا من هداه الله فهو المهتدی
ای بلند اختر خدایت فیروز بیا پاینده باد	وله آنچه پیروزی و بهروزی خدایت آن باد

[illegible]

طریق و رسم صاحب وفایان ست	که به نوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان نقادار	نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند	پای رفتن به حقیقت نبود بنده ترا
بندگان شکر خداوند بگویند ولیکن	چه توان گفت که مهمای خداوند ترا

ایضاً

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی	تا چشم بر قضا کند و گوش بر ترا
کاین دست بسته ام بگشایند عاقبت	وآن ناگشاده باز به بندند [illegible]

ایضاً

سپاس دار خدای لطیف و دانا را	که لطف کرد و هم بر نگماشت عدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را	که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

ایضاً

پدرم بندهٔ قدیم تو بود	غرور بندگی بسر بردست
بنده زاده چون در وجود آمد	هم بر روی که دیده گردست
خدمت دیگری نخواهد کرد	که در نعمت تو پرورده ست

ایضاً

در هیئت ار حقیر بود صورت فقیر	کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

[illegible]

[illegible]

که گر ز پای درآیی بدانی ای نیکی / که دست گیری ماندگان چه مصلحت است

ایضا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد / دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز / وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ایضا

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمی‌کنی / آن دوستی که داشتی اول چرا کم است
گفتا عجب مدار که هفتاد سالگی / آمد به سر زمیکنی و جای ماتم است
گر کیمیای صحت جاوید بایدت از رو / موی سر جوانان اکسیر اعظم است

ایضا

دست بر پشت مار مالیدن / نه ملاطف ز کار هشیار است
کان بداخلاق بی‌مروت را / سنگ بر سر زدن سزاوار است

ایضا

گر سفیهی زبان دراز کند / که فلانی به فسق ممتاز است
فسق تا بی بیان یقین نشود / داد با قرار خویش غماز است

ایضا

هرگز کمال و جاه و نه گردد بزرگ لئیم / بدگوهری که خبث طبیعیش در رگ است
هارون اگر نمت که فندی توانگری / سگ نیست با قلاده زرین همان سگ است

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

تو زر بر کف نهی یاری نهادن	سپاهی چون نهد سر بر کف دست

ایضا

ره نمودن بخیره ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن ست
نیکوی با بدان و بی ادبان	تخم در شوره بوم کاشتن ست

ایضا

یکی از بخت کامران بینی	دیگری دادل از محابد پست
آن دران چاه خویشتن بفتاد	وین بری تخت خویشتن بنشست

ایضا

تاج و دولت خدای می بخشد	هر کرا این مقام دولت هست
لاجرم را خلق را بخدمت او	کمر بندگی بباید بست

رباعی

تدبیر صواب از دل خویش باید جست	سرمایهٔ عاقبت کفایت نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

قطعه

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقررست	آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از پیری و تنگدستیت هیچ باک نیست	چون دولت جوان خداوندگار هست

قطعه

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

پیامبر زدی

حرف الدال

رباعی

قطعه

چه مردی کند زور بازوی جاه / که بیمال سلطان بی لشکرست
تهیدست با هیبت و نام و ننگ / زن زشت روی نکو چادرست
بدان مرغ ماند که شهپر او / بر و ریش بسیار و خود لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش نگفت / بجاهست اگر آدمی سرورست
خردمند را جاه باید نه مال / دگر مال خواهد بجاه اندرست
بذلت برد مرد مجهول نام / اگر چه بمال آشنا لشکرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو / قناعت ازین هردو نیکوترست

ایضا

گر تو گوئی حدیث عشق مگوی / این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد / دجله را پیش باز نتوان بست

ایضا

آشفتن چشمهای مستست / در دل یار پرسیان هست
وین طرفه که در دو چشم او را / خون نابه ز چشم باروانست
دو فتنه بیک قرینه برخاست / پیداست که آخر الزمانست

ایضا

بیا که پرده براندازیم ز صورت حال / من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم اگر تو لعنت کنی / وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

چو برگردید روز نیک بختی		در و دیوار بروی نیش گردند
	ایضاً	
نه کنی دفع ظالم از مظلوم تا تو با صید گرگ پردازی		تا دل خلق نیک بخراشند گوسفندان هلاک می باشند
	ایضاً	
اگر خونی بریزد پادشاهی بباید کشت هر یک چند گرگی		بسا خونان که در عالم بریزند بزاری تا دگر گرگان گریزند
	ایضاً	
رسم و آئین و پاشاهان است وز پس مرگ او وفاداری		که خردمند را عزیز کنند با خردمند زاده نیزه کنند
	ایضاً	
آسیا سنگ ده هزار منی لیکن از زیر بر زبر بردن		بر و مراد از مگر بگردانند بهزار آدمیش نتوانند
	ایضاً	
شد غلامی که آب جو آرد دام هر بار ماهی آوردی		آب جو آمد و غلام ببرد ماهی این بار رفت و دام ببرد
	ایضاً	

تا کسان را ز سر دست عظیم
گرچه تا ملک شد طمع بخویشند
چون دو کس مشورت کنند بهم
ایضا
مرد این عیب من همی گویند
جهان فتح باشد از چه دراست
دانش صعوه پیش و پس باشد
تو پریشان نه کرده کس را
کسی پیش بیت زکس باشد
کسی پیش گر و ایمن باش
کو بماند و تو بس با
خوبیان را بود بخشش
نیز دوان را غم از عیش باشد

ایضا

سخن گفته دگر باره به جان
اول از پیشه کند مرد که عاشق باشد
تا زمانی که دگر از پیشه نیابد
گر چه اغلبم و اندیشه باطل باشد

قطعه

جوشن نیار نیزه برگستوان زرم گر بر دبار باشم وهشیار نیکرد	ایضا	تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد دشمن گکسان برکه تیر سیدم از نبرد
	ایضا	
ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش بنال نگفتمت که چو زنبور رفت خویش مپال		که از گزند تو مردم هنوز می نالند که چون پرت ببود پای بر سرت مالند
	ایضا	
الحق امنای مال ما اینام هرگز زن و مرد کفر و اسلام طفلان ترا پدر به میراد اطفال عزیز ناز پرور		همچون تو حلال زاده یابند نفس از تو پلید تو نزایند تا جور وصی بیاز مایند از دست تو دست بر خدا یند
	ایضا	
بسیار برفتند و بجای نرسیدند توفیق سعادت چو نباشد چه توانند		از باب فنون با همه علی که بخواندند ابلیس برانند برادر کفر بماندند
	ایضا	
چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش چو دوست شان نشد لاجرم به نیکی خویش		که خار دیده بدبخت نیک بختانند بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند
	ایضا	

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

نیک در باب بد مکن زنهار	که بد و نیک باز خواهی دید

ایضا

وفا با هیچکس کردست گیتی	که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی	روا داری که رسم بد بماند

ایضا

هیچ فرصت ورای آن مطلب	که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی	دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند

ایضا

آدمی فضل برد گر حیوان	بحجا نمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری	گو همین چشم و گوش و لب دارد

ایضا

بسا بساط خداوند ملک و دولت را	که آب دیدهٔ مظلوم در نورد آرد
چو قطرهٔ قطرهٔ باران خورد که بسیار	که سنگهای بزرگ از کمر بگرد آرد

ایضا

[illegible] ایضا [illegible] ایضا [illegible] ایضا [illegible] ایضا [illegible] ایضا [illegible] ایضا [illegible]

این سخن [illegible]

کانکه با خود برابرش گیری	زود باشد که برتری گوید

ایضاً

رحمت صفت خدای باشد	وران را که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد	پس عفو تو بر که نشیند

ایضاً

شنیدم که بیوه زنی دردمند	همی گفت و رخ بر زمین می‌نهاد
هر آن کدخدا را که بیوه زن است	ترحم نباشد زنش بیوه زن

ایضاً

تو خود جفا نکنی بی گناه بر سر بند	وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به نیشی از مگس نحل بر نشاید گشت	که نیش سابقه نوش انگبین دارد

ایضاً

صانع نقشبند بیمانند	که همه نقش او نکو آید
رزق طائر نهاد در پر و بال	که به هر طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را	پشه در تا نبرد او آید

ایضاً

به سمع خواجه رسانیدن اگر مجال بود	که ای خزائن ارزاق را کف تو کلید
بلطف خوی تو در بوستان موجودات	شگوفه نشکفت و شمامه ندمید

ای غنچه ز رحمت خداوند / ور رحمت او کسی چه گوید
هر چند موثرست باران / تا دانه نیفکنی نروید

ایضاً

رباعی

گر تیر جفای دشمنان می آید / دل تنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار دلیل هر ملامت کاید / چون یار عزیز پسند و شاید

ایضاً

دوستان سخت پیمان از دشمن باک نیست / شرط پیمانست کز پیوند یارش نگسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی / چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

ایضاً

هرکجا دردمند از سر شوق / گوش بر ناله ی حرام کند
چار پایی بر آورد فریاد / وان تلذذ بر و حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را / که ز فرخر اذ و حام کند
کاج بلبل خموش بنشینی / تا خر آواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمند از اوباش جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

حرف الراء

ایضا

[illegible]

قطعه

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

خداوند دولت خطا می کند … شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی … مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ … خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضا

بقفل و پردهٔ زرین همیتوان بستن … زبان خلق و بافسون دهان شیدا را
تبرک از در قاضی چو بارش آوری … دیانت از در دیگر برون شود جا را

ایضا

با دونا گفتم ار چه بینا لی … وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون سعدی … کاینهمه کوفت میخورم از یار
هر که مشهور شد به بی ادبی … دیگر از وی امید خیر مدار
آب کز گذشت در جیحون … چه بدستی چه نیزه چه هزار

ایضا

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت … رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن … تا بماند نام نیکت برقرار

ایضا

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور … قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت ناخوش اگر بتو برسد … چنان مفید بود کز رسیدنش دیدار

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

	حرف الزاء	
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت		یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا		که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
	ایضا	
گروهی از سر معنی بی خبر گویند		ببر بده بد سر بدگوی تا بگوید راز
من این ندانم و دانم تأمل اولی تر		که تیر نیست که چون برکنی بپیوید باز
	ایضا	
جزای نیک و بد خلق با خدای انداز		که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز		که کار ما همه بخداوند نگردد باز
	حرف السین	
هر وقت رسد بگوش تو نوبه کوس		آخر تو دست خود گزی بفسوس
وانگه نتوانست تو اگر دست بارزد		دستی که بدندان نتوان برد ببوس
	حرف الشین	
ملک داری از دیانت باید و فرهنگ و هوش		سست عاقل گر تواند غافل و خود پیشه باش
پادشاهان پاسبانند و خفتن شرط نیست		پاسبان چون حسرت بکشی بیدار باش
	ایضا	

[illegible]

حرف اللام

آنکه ظاهر کدورتی دارد	بتر از وی باشد آستر خوش
زندگانی و مردنش بد بود	که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی	سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقل در بیابانها	نرسد هرگز آفتی به برش
بلبل اندر قفس بماند	سالها جز بعلت خبرش
زاغ ملعون از آن خسیس تر است	که فرستند باز با اثرش
ور لطافت که هست در طاوس	کودکان می کنند بال و پرش
هم شنیدی ز دوستان خدای	که نیاید مصیبتی به سرش
هر بهشتی که در جهان خداست	دوزخی کرده اند بر گذرش

ایضا

آنکه دانش بخلق آموزی	آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی	باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار	قحبه را میزند که روی بپوش

حرف الکاف

پیدا است خود که مرد کدام است زن کدام	در تنگهای حلقه میدان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهن است	و آتش برون نماند از آهن بحکم سنگ

ایضا

ایضا

تو نیک نام شوی در زمانه در نکنی
خدای عزوجل رزق خلق را قسام

ایضا

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند
نا بدان خورده بگیریم که با نیز همیم
هرکسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

قطعه

در الصورت شاهد نظر حلال بود
که هرچه مینگرم شاهدست نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولیک
تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

ایضا

نظر که با همه داری بچشم بخشایش
در آن که در همه یاری ابر کف کریم
مرا دوباره نوازش کن ار کرم فرمائی
یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

ایضا

طبیب بی تجربت سودی ندارد
چه خواهد رفت جان با چشم مردم
خر مرده نخواهد خاست بی پای
اگر گوشش بگیرد خواجه یا دم

ایضا

سگی شکایت ایام با سگی میگفت
نه بینیم که چه برگشته حال مسکینیم
نه آشیانه چو مرغان نه خانه چو موران
قناعتیم که صفت برده بار بی تمکینیم
گرم دهند خورم ور نه میبرم آزاد
نه همچو او دسیان خشمناک بنشینیم

حرف النون

بیا پیش از عقوبت عذر خواهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت
[illegible]

ایضا

نگار من چو در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم او فتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضا

یارب به پیمبر و بپاکیزه تنش
این پادشاه عادل را سالها [illegible]

به بهر آنکه با گرگان نکوئی		بدی باشد بجای گوسفندان
	ایضا	
هان ای نهاده تیر جفا در کمان کین گر تیر تو بجوشن فولاد بگذرد		اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین پیکان آن بگذرد از کوه آهنین
	ایضا	
هر بد که بدنجو و سے نمی پسندی گر مادر خویشتن تو داری		با کس مکن ای برادر من دشنام مده بمادر من
	ایضا	
خدایا فضل کن گنج قناعت گرم روزی باند تا بمیرم		چو بخشیدی و دادی ملک ایمان به از نان خوردن از دست لئیمان
	ایضا	
صبر از قسمت خدا کردن تشنه بر خاک گرم مردن به		به که از حاجت سزا بردن کآب سقاے بی صفا خوردن
	ایضا	
اگر گویندش اندر بارجا وید چنان بخشش بباید صاحب جاه دو بهره نیش از محروم گردد		بجواهی ماند با فرعون و هامان که گویندش مرد فردا بدیوان نیاید در ضمیرش هیچ نقصان

[illegible]

عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند	بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی کسب بری	خالی مباش یکنفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران
این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش	تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
از من شنو نصیحت خالی که دیگرے	چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش	گر بشنوی سبق بری از سعد اختران
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت	در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران
تا آنزمان که پیکر ماهست بر فلک	خالی مباد مجلست از ماه پیکران

ایضاً

کسے ملامتم از عشق روی او میکرد	که خیره چند ستانی بخون خود خورد
از و بپرس که دارد ستیز و ادراک	ز من بپرس که دارم کمند در گردن

ایضاً

چند گوئی که مرا زود برو دار	خویشتن را به صبر ده تسکین
کهربا را بگوے تا نه برو	چکند کاه چارهٔ مسکین

حرف الواو

ویران ملک ظالم و فرمان قاطعش	چندان بود که برآید روان او
هرگز کسے که خانهٔ مردم خراب کرد	آباد باد از آن نبود خانمان او

تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به

ایضاً

گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

دریغ تنگ و شمنان ظلم | به سنان اجل بر وخته به

حرف الیاء

مرا گر صاحب دیوان اعلا | چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش | خلاف عقل باشد خود نمائی

ایضاً

آئین بیرا دری و شرط یاری | آن نیست که عیب من هنر پنداری
است که در خلاف شائسته روم | از غایت دوستیم دشمن داری

ایضاً

نخواهی کز بزرگان جور بینی | عزیز من بخبر دان بر به کشبا سے
اگر طاقت نداری صد نه پیل | چرا باید که بر موران نهی پا ے

ایضاً

اینکه گر بر سر موئیت زبانی گردد | شکر یک نعمت از انعام خدا تی نکنی
حق چندین کرم و رافت و رحمت شرط است | که بجا می آوری دست و فا می نکنی
بادشاهیست بسیر نشود بر سر خلق | تا به شب بر در معبود گدائی نکنی

ایضاً

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او | روا بود که بکمتر گناه بندگنی
تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد | خلاف حکم خداوندگار چند کنی

نگویم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات	که خاطر را بود دفع ملالی
خدا ایست آنکه ذات بی‌مثالش	وگردد هرگز از حالی بحالی

رباعی

گر گان فضائلی دگر دریابی	بیراحت خلق بادمی بپایی
اگر با همه عیبها کریم آسانی	عیبت هنرست در تقیت زیبائی

قطعه

نبایدت که پریشان شود ممالک	نگاهدار دل مردم از پریشانی
بنا نکه طائفه در پناه جاه تواند	تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

ایضاً

رحم الله معشر الماضین	که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای	راحت جان خود شمردندی
آن عزیزان چو زنده می‌نشود	کاش این ناکسان بمردندی

ایضاً

زمن بگوی شاه رعیت نواز را	منت منه که ملک خود آباد میکنی
آنکه تیشه قدم خویش میزند	بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

ای که در کام نعمتی و ناز / دیگران در ریاضت اند و نیاز
چه خبر داری از پیاده سوار / او به پای می رود و تو می تازی

ایضا

بر ز دو آنکه وجودی ز خود نیازاری
دگر خراج قارون ملک جم داری
قدر آسمان بر آئی کلاه جباری
اگر ممالک روی زمین بهم داری

ایضا

فارغی ... همت بیچارهای ...

تمت المقطعات بعون الملک الباری

ولہ فی المثنویات

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد — هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای بر آید — مرد خدا را چه کار بر در والی

قطعه

ای طفل که دفع مگس از خویش بدانی — هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه ز ور آوری ز ور جوانی — آنست که قدر پدر پیر چو دانی

ایضا

ز لوح روی کودک بر توان خواند — که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند — توان دانست پیمان از دو بر کی

قطعه

شنیده ام که فقیهی بدست باز گفت — که هیچ خربزه داری بگفت آری
از این طرف دو بدانگی اگر خریدی کیمیا — وزان چهار بدانگی قیاس کن بدری
سوال کرد چنین تفاوت از پی چیست — که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت از آنکه تو بینی حلال مالکت است — نیامده است بکس تم بوجه آزادی
وزان دگر پسرم بغارت آورد دیند — حرام را نبود نرد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد — ازین حرام تر است هست هر چه بد بنیادی

ایضا

ای هنر را دیدن از صاحب هنر — نیش بر دل میزند چون کژدمی

مثنوی

هیچ دانی که چیست دخل حرام	با کدام ست چرخ نافرجام
بگدائی فراهم آوردن	پس بشوخی و معصیت کردن
نه شنیدم که مرغ رفته زدام	باز گردید گر نه گشته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار	که تواند گرفت دیگر بار
زنگیان را بلطف باز آرند	نی به جنگش بسی آزار زنند
زخم بالای یکدگر به زنند	به خراشند و مرهمی نکنند
خوار و گل درهم ست ظلمت نور	عسل و شهد و نشتر و زنبور

ایضا

چو زنده پریشان شود زنده بخت	چرا هر که برخود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا	ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون شدی مخواه	که یکروه باشد چه جای سیاه

ایضا

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم	چو ترک ملک و دولت گفت حاکم
نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

ایضا

یکی را دیدم اندر خانقاهی	که میگاوید قبر پادشاهی

غمخواری دوستان خدارا		دلداری دشمنان مدارا
	مثنوی	
دیر آمدی ای نگار سرمست معشوقه که دیر دیر بیند		زودت ندهیم دامن از دست آخر به ازان که سیر بیند
	مثنوی	
من آن مورم که در پایم بمالند کجا خود شکر این نعمت گذارم		نه زنبورم که از نیشم بنالند که زور مردم آزاری ندارم
	ایضا	
خداوندان کام و نیکبختی برو شادی کن ای یار دل افروز		چرا سختی برند از بیم سختی غم فردا نشاید خوردن امروز
	ایضا	
فرشته صفت مردم هوشیار دریغ آدمی زاده بر محل		نه بسیار خفتست و بسیار خوار که باشد کالانعام بل هم اضل
	ایضا	
طعام ار لطیف ست و گر سرسری هر آنکه ببالین نهد هوشمند مجال سخن تا نیابی ز پیش		چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری که خوابش به قهر اندر آرد به بند به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

جوانان فرخنده بخت ور	تدبیر پیران نه پیچند سر
جوانان بیازوی شمشیر زن	نواحی گشایند و پیران بفن
جوانان پیل افگن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

مثنوی

سگ بران آدمی شرف دارد	که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادار	و آدمی دشمنی روا دارد

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند بباید برد
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه	کوه گردد ز غصه اش ستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد	دل مسکین چگونه خوش باشد

نه هر کار زور آوری بر پلنگ | مگر آنکه با شیر کرده است جنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال | که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش از این کیسه پر سیم بود | شب و روزم از کیسه پر بیم بود
نه یک گندم و روی بر تافتم | وزان پاسبانی فرج یافتم

مثنوی

اگر تنگدستی مرو پیش یار | و گر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو | بدام آورد صخر جنی بریو
که گر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
تهیدست بر خوبرویان بهیچ | که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سپید

مثنوی

این دغل دوستان که می بینی | مگسانند گرد شیرینی
تا طعامی که هست می نوشند | همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتیکه ده خراب شود | کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری | مهربانی نبود و پنداری
بار دیگر که بخت باز آید | روشنائی ز دور فراز آید

مثنوی

شادمانه وخرمانه منم	که ازین پس بکام خویشتنم
روستائی چو خر برفت از دست	گفتمش ناچار صبرم هست
پس بخواهی بوقت بدگفتم	که خری بد زپا که رفتن
براحت نه گفتم این گفتار	هزل بگذار و جد از بردار
همچنین مرد جاهل سرمست	روز درماندگی بجا بدرست
ندهند آنچه قیمتش ندهی	نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان	مثل مورچه است در میدان
این یکی کشته زیر پای دواب	دان دگر دانه می برد شتاب

نصیحت

قیمت عمر گر بداند مرد	پس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سنگی دهند نقش	بستانند او نگین بدرخش
جوهر بیا که این بصیرت هست	ندهد بی بهای خویش از دست
پند سعدی بگوش دل بشنو	مرد خواهی بکار در نگرد

حکایت

ولا گر بخت مند و هوشیاری	بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد	نه پیوستا زمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسپ افتاده مدهوش	چو پیلش سر نگون دید بر دوش

جزای مردمی جز مردمی نیست — هر آنکو حق نداند آدمی نیست

الا تا بر مزاج و طبع عامی — نگوئی خیر بخیر و نیک نامی

اگر بینی که بد خوئی کند یار — تو خوئی نیک خویش از دست مگذار

من این رمز و مثال از خود نگفتم — دری پیش من آوردند سفتم

ز خود روی تا بدین غایت که هستم — حدیثی دیگری بر خود نه بستم

بزرگی این حکایت بزبان راند — دریغ آید مرا مهمل فرو ماند

الا ای نیک رای و نیک تدبیر — جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر

ندانستند قدر فضل و درایت — وگرنه هر بنا خذی به پایت

شنیدم قصه های دلفروزت — مبارک باد سال و ماه و روزت

تو نیکوئی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو ما بسیار بودند — که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی بر تن خویش — تو نیکوکار باش و بد میندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد — حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیکخواهانت قرین باد

مراد و کام و بختت همنشین باد — ترا و هر که گوید هم چنین باد

حکایت

پیرے اندر قبیله بالود — که جهان دیده تر و عنقا بود

مثنوی

سپاس و شکر بے پایان خدا را | بدین نعمت که نعمت هست ما را
بسا ما لا که بر مردم وبال ست | فزید و ظلم تاکید ضلال ست
مناقص مرتجی و دوست ما را | به از سرپنجگی و زور باطل

مثنوی

حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک جم را
بخواند هوشمند نیک انجام | نشاید خیره کردن ضائع ایام
مگر کز خوے نیکان پند گیرند | وز انجام بدان عبرت پذیرند

مثنوی

حرامش باد بر عهد بد اندیش | شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر مارش باده کردم | که راحت خواهد اندر رنج مردم

مثنوی

روا دارد کسے بر ناتوان زور | کبوتر دانه هرگز خواهد از مور
اگر عنقا زبے برگے بمیرد | شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

مثنوی

سلطان باید که حفظ درویش | خواهد به مراد خاطر خویش
تا او به مراد خود نشاید | درویش مراد خود نیاید

گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت بر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوش جان بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

مثنوی

دوام دولت اندر حق شناسی	زوال نعمت اندر ناسپاسی
اگر تو فضل حق بر تو بدانی	بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان نکوئی	حرامت باد اگر شکرش نگوئی

مثنوی

کتاب از دست دادن سست پیمان	که اغلب خوی مردم بیوفا است
گر دوستان نه پایندان سوگند	که پایندان صحبت‌ها نباشند

مثنوی

الا تا ننگری در روی نیکو	که آن حسن است و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنوی

جوان سخت و در راه باید	که با پیران بی قوت نباید

مثنوی

مثنوی

قطعه

قطعه

ماه را دید مرغ شب پره گفت | شاهدت روی لیند؟ پیداست
زانکه خلق آفتاب گویندش | زشت خواهی بچشم من و نکوست
گفت خاموش شو که من بکشم | دشمن بادی از برای تو دوست

دو بیتی

اگر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست | که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت است اگر نظر داری | که سر صنع الهی بر آن نه مکتوبست

قطعه

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید | به سخن گفتن زیبایش بدان نشنود
وانکه پاکیزه رود به نشنید خطا گفتارا | همه از سیرت زیبایش نصیحت شنوند

قطعه

مر ترا چون دو کار پیش آید | که ندانی کدام باید کرد
هر چه در روی مظنهٔ خطر است | آنت بهر خود حزام باید کرد
زانکه بی خوف بی خطر باشد | بهر آن قیام باید کرد

قطعه

تا سگان را وجوه پیداست | مشفق و مهربان یک دگرند
لقمه در میان شان انداز | که همی گاه یک دگر بدرند

قطعه

همین نصیحت سعدی بس است اگر ببری	که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

قطعه

آنرا که تو دست پیش داری	کس تیر جفا زدن نیارد
مارا که تو بی گنه بکشتی	کس نیست که دست پیش دارد

قطعه

بر تربت دوستان ما نسیمی	بگذشت ز بوستان نسیم باد
گر لاله ز بوستان دمیده	سهل است بقای دوستان باد

قطعه

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف	که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

ز دیده رفت و ندانم رسید یا نرسید	بدان دلیل که آینده برمی آید
بیار رسانی ازین حال مشوش تر نیم	مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریا	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

قطعه

یارب این نامه سیاه کرده سفاهت	همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت ببریم روز شمار	جا بجا آنست که محبوس بمانم جاوید

قطعه

دشمنت خود سبا دو گر باشد	دین بر دوخته به تیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد	پیردان افتاده وصف خنگ
خون و دندان از دهن ریزان	چون اناری که بشکنی بدو سنگ

قطعه

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی	که هر دو نفع محالست از و نشان دادن
تو بت ز سنگ نه بل ز سنگ سخت تری	که بر زبان تو بوسی نمیتوان دادن

قطعه

چو بیدا نشتی افتادن نباجا	نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویشتن رفتن نبودی	گر از اسپ افتادن گردن شکستن

قطعه

دامن جامه چو در خار مغیلان گرفت	گر تو خواهی که به تندی بدر آری بگسی
یار شغلوت چو در جنگ بد اندیش فتاد	بار باآنست که مردی کنی و جلوه گری
در بدبختی و درشتی پی او خواهی تو	تو از آن دشمن خونخوار ستمگار بری
صد هزار تن مسکین سر موئی آزرد	تو ندانی و بتعجیل سرش باز بری

قطعه

هر کجا خط مشکلی بکشند	جهد کن تا برون خط باشی

[illegible]

الا گر آن که روی لیلی دیدست | داند که چه دردی کشد مجنون را

رباعی

عشاق بدرگهت اسیرند بیا | بدخوئی تو بر تو برانگیزند بیا
هر جور و جفا که کرده معذور ترا | زان بیش که عذرت بپذیرند بیا

رباعی

ای چشم تو خواب مست شبها کم | صاحب نظران تشنهٔ وصل تو سراب
مانند تو آدمی هزار آباد خراب | باشند که در آئینه توان دید و در آب

رباعی

دل سیر دو دیده و تماشا بدوخت | چون زاهد تنها شد نتوان سبق فروخت
پروانه که مستمند را شمع بسوخت | زان سوخت شمع را چنین برافروخت

رباعی

آن ماه که کشتی ملک جهان است | این بار اگرش نگه کنی شیطان است
روئی که چو آتش زمستان خوش بود | امروز چو پوستین تابستان است

رباعی

گر خود ز عبادت آخوان اندیشیست | هشت گر اعتماد سندی که نکوست
گر سیر کاین بر در طالب دوست | حقا که هنوز منت دوست بر اوست

رباعی

[illegible]

[illegible]

گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا | آنست که درکنار باشی ورزت

رباعی

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست | وین جان بلب رسید دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعی

روزی گفتی شبی کنم دلشادت | وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت | وز گفته خود هیچ نیامد یادت

رباعی

آنکس که خطای خویش بیند که رواست | تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن زردی نمایدش که در طینت اوست | آئینه گرز جمال نماید راست

رباعی

مهر از قدرت نداده بالا برفراشت | بحر از دامنت لولوی لالا برداشت
هر جا که بنفشه بر بینیم گویم | موی ز سر باد به صحرا برداشت

رباعی

ماهی امید عمر از شصت برفت | بی فائده روز من تو شب بست برفت
عمری که آن آدمی بجای آرزو | افسوس که بگاهم از دست برفت

رباعی

[illegible]

فردا که معنبر شود این روی چو شیر | یا نیز برون شویم چون می از ماست

رباعی

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست | هرچه آن بسر آید هم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته | ما خود همه شب نخفته ایم از دو دوست

رباعی

از بسکه نیاز از دل و دشمن و دوست | گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقت غم او بر همه دلها بودی | اکنون همه غمهای جهان در دل اوست

رباعی

گویند هوای موسم بهار خوشست | گوئی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست | ای بیخبران این همه با یار خوشست

رباعی

آن دوست که دستهاش در خون نشست | سر تا پایش چو طبع موزون نشست
میرفت و بخفیه گوئی دلها می برد | می آمد و می گفت که کو کون نشست

رباعی

هرچند که حکیم از قضا می گویند | دشنام و دروغ و ناسزا می گویند
نتوان بحدیث دشمن و دوست بهم | دانی چه رها کنم ناسزا گویند

رباعی

گو هر سخن که تلخ خواهی می گو — آخر بزبان چون شکر می گذرد

رباعی

سودای تو از سرم بدر می نرود — نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان — سر می برود دلی بسر می نرود

رباعی

آهو بره را که شیر در پی باشد — بیچاره چه اعتماد بروی باشد
این تلخ در آب چند بتواند بود — وین برف در آفتاب تا کی باشد

رباعی

آنرا که نظر بروی هر کس باشد — در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بد و شاهد بد فتوی شرع — در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی

با گل بمثل چو خار می باید بود — با دشمن و دوست یار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود — در پرده روزگار می باید بود

رباعی

گر دوست تو در خون روانم باشد — مندیش که آندم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد — کو خسته شدن از من غم آنم باشد

رباعی

آنکس نفسے قرار بیرون توئیست	اندیشه که بتو نارستے چون باشد

رباعی

مارا بچه وجه از تو صبوری باشد	با طاقت دوستی ز دوری باشد
جائیکه درخت گل سوری باشد	نالیدن بلبلان ضروری باشد

رباعی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد	با طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب	خرسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

دانی که چرا بدو بهم راز آید	مرغ دلم از درون بپرواز آید
از من نه عجب که با دو دشمن	از یار جفا دید بآواز آمد

رباعی

با دوست بگرمابه درم خلوت بود	وانرو در گلبنش گل حمام آلود
گفتار گر این روی کسی ارد و دو	گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

رباعی

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد	گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر رو تو دید	دیگر همه عمر از شکیبا گردد

رباعی

ابریق گر آب تا بگردن نکنی	بیرون شدن از بوله تقاضا نکند

رباعی

افسوس بران دل که سماعش بر بود	سنگست و حدیث عشق تا سنگ سبو
بیگانه عشق خرقت بسماع	زیرا که نباید بجز از سوخته دود

رباعی

نوروز که سیل تا کمر میگردد	سنگ از در کوهسار در میگردد
از چشمه چشم ما زفتاین همه سیل	گویی که دل تو سخت تر میگردد

رباعی

آن دوست که آرام دل ما باشد	گویند که زشت است بهل تا باشد
شاید که بچشم تو به زیبا باشد	تا یاری زان من تنها باشد

رباعی

شاها سم اسپت آسمان میبوسد	از کید حسود چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل وجود و هنری	اسپی نتواند که جهانی نبرد

رباعی

کس با تو عدو و محاربت نتواند	زیرا که گرفتار کمند تو باند
نه دل هوش که با تو شمشیر زند	نه صبر که از تو روی برگرداند

رباعی

[illegible]

بی چاره بسی امید در خاطر داشت | امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود | تا رنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینت | بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

رباعی

هر سر که در بسیط عالم باشد | شاید که به پیش قامتت خم باشد
از سرو بلند سرگزاین چشم مدار | کو پیش قدت چو خم با هم باشد

رباعی

دستار چه کان بت دلبر دارد | زان بوی اگر باد صبا بردارد
بر مردهٔ صد ساله اگر برگذرد | در حال ز خاک تیره سر بردارد

رباعی

آن را که جمال ماه پیکر شد | در هر چند نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که نه نماید خوب | از ظلمت بصفا مکدر باشد

رباعی

گر من سگکی ز آن تو باشم | خاری ز گلستان باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند | گر من سگ دربان تو باشم چه شود

رباعی

[illegible]

[illegible]

تو خود بکمال و لطف آراسته	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

رباعی

تا سر نکشم در حسرت ای مایه ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم تو و دست دراز	در راه ببینم و نگردم ز تو باز

رباعی

یاری بکنج خلوت آور شبا روز	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مشهوری عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که دریده بدوز

رباعی

ای دوست جفای تو ز زلف تو دراز	وی بی سببی گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده بعهد	وامروز کشیده پای دامن ناز

رباعی

گر بیخبران و عیب گویان از پس	منسوب کنندم به هوا و بهوس
آخر نه گناهست که من کردم و بس	منظور ملیح دوست دارد همه کس

رباعی

رویی که نخواستم به بیند همه کس	الا شب و روز بود یارم و بس
پیوست بدیگران و از ما ببرید	یا رب تو به فریاد من مسکین رس

رباعی

[illegible]

۳۴۴

در هجرت ای سرو قدی که بگذرد و در نظرم ... از غیره ما نه بعدم
ترسم ز آنکه چون من نشوم ... جوان گردد باز ... در جوانان نگرم

رباعی

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدن او باید چشم
ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

رباعی

شبهای دراز بی تو بیدار ... دارم
نزدیک سحر روی ببالین آرم
پندارم که دیده بر هم ...
در خواب ... [illegible]

رباعی

ترسم که نماز پیش ... [illegible]
گر دست دهد که ... [illegible]

استاد ترا از بغل گنده خویش		بوی تو ز مشک زعفران باشد بیش
	رباعی	
ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ		ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ
ما با تو به صلحیم و ترا با ما جنگ		آخر بگوئی که دل است آن یا سنگ
	رباعی	
گر دست دهد دولت ایام وصال		در سر بهود در سر سودای محال
یک بوسه بر آن نیمه خالش بدهم		ناگاه دگر بوس بر این نیمه خال
	رباعی	
از جمله بندگان نقش بنده ترم		وز چشم خداوندیش افگنده ترم
با اینهمه دل بر نتوان داشت که او		چندانکه مرا پیش کشد زنده ترم
	رباعی	
من با دگری دست به پیمان ننهم		وانم که بتو قد حریف تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی		ورز آنکه دل از تو بر کنم بر که نهم
	رباعی	
من با تو نیامدم که صحرا بینم		یا بر لب جوی سبزه بنشینم
مقصود آنست که تو لاله و گل		می چینی و من در رو تو بر می چینم
	رباعی	

[illegible]

[illegible]

در یکدم اگر هزار جان دست دهد	در حال بخاک قدمی به فروشیم

رباعی

خود را بمقام شیر میدانستیم	چون خصم آمد بروبهی مانستیم
گفتیم من و صبر اگر بود روز فراق	چون واقعه افتاد نه توانستیم

رباعی

ما دل ز مراعات جهان بر کندیم	صد نعمت را بنعمتی نه بندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق	برکنه جهان چون گل نو می خندیم

رباعی

هرگه که نظر بر گل رویت فگنیم	خواهیم که چو نرگس شره بر هم نزنیم
در بی تو میان ارغوان ننشینیم	بنشینیم و چون بنفشه سر بر بکنیم

رباعی

شبها ز همه خلق نهان می گریم	چشمم از غم دل بر آسمان میگریم
طفل از غم مرغ رفته چون گریه کند	بر عمر گذشته همچنان می گریم

رباعی

چون میکشد آن طرهٔ و خورشید بهم	من نیز ببندان ضعیف تن در بندهم
باری دو سه بوسه برد هانش بنهم	وانگه بکشد چو می کشد بی گنهم

رباعی

[illegible]

گفتم که دگر چشم بد لبر نه کنم دیدم که خلاف طبع موزون منست	صوفی شوم و گوش به منکر نه کنم توبت کردم که توبه دیگر نه کنم

رباعی

در دیده بجای سرمه زن دیدن در قید فرنگ غل بگردن دیدن	برق آمده و آتش زده خرمن بیم بهزانکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

پیر لیغ ده ای خسرو خوبان جهان تا کی برم از دست جفا تو فغان	تا پیش قدرت جنگ نه ده سرمردان نی شرع محمد است نی یاسه خان

رباعی

با زنده دلان نشین و صحبت نما خواهی که برا ز ملک سلیمان نخوری	حق دشمن خود مکن به تدبیر خسان آزار باندرون موری مرسان

رباعی

مه راز فلک بطرف بام آوردن در وقت سحر نماز شام آوردن	در زدم کلیسا سوی شام آوردن بتوان نتوان ترا بدام آوردن

رباعی

ای دست تو آتش سوز خرمن من آن دست نگارین که بسوزان زده	تو دست نمیگذاری از دامن من هر چند حلال نیست در گردن من

نه سرو روان گفت نه خورشید نه ماه
هرکس بره‌ی میرود اندر ظلمت
آه از تو که در وصف نمی‌ئی آه
گر ره بتو بودی نه بدین‌ها نهمه راه

رباعی

ای راه روان راگذر از کوی تو نه
هرکس از دست تو بستاند آب
با هیچ از عشق وگذر رسدی از تو نه
از دست تو سیر گردد از رو تو نه

رباعی

ای بی‌رخ تو چو لاله زارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو
گر بنده چو من ز بهارم دیده
چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجائی که در آغوش نه
ای سرو بلند و راحت جسم روان
واشب برانشسته چون دوش نه
هرچند که غائبی فراموش نه

رباعی

ای کاج بکردمی نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده
بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

رباعی

روزی دو سه شد که بنده نتواخفتم
زان که بترسم که دشمنان دریافتند
واندیشه بکرانه بپرداختم
کز چشم عنایتم بینداختم

گر دولت و بخت باشد در روزی — در پای تو سر بیازم ای سهروی
سهلست که من در رهت خاک شوم — ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش شحنگان تبری — دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بآفتینش همی ببرند — می گفت رها کن که گریبان بدری

رباعی

گیرم که به فتوی خردمندی و رای — از دایره شرع برون ننهم پای
با بیل که طبع می کند چه توان کرد — عیبیست که در من آفرید خدای

رباعی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی — وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگوئی به فتیان فراغ — کاخر تو درین اول منزل چونی

رباعی

در دهم نباید که چو شیرین بینی — انیست که دور از لب و دندان
ما را به سرای بادشاهان ره نیست — تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

رباعی

ما با همه شیرینی و لطف و نمکی — نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمی و دیگران آدمی اند — فی فی که تو خط سبز داری ملکی

رباعی

ای دوست جفای تو ز بنیاد تو دراز [illegible]

ای بی سببی گرفته [illegible] از من باز

رباعی

[illegible]

برخاک فکن قطرهٔ از آب رد لعل	تا دم دبر زمانه جان آرد بار
رباعی	
چون خصم تو صد باشد و خصم نزار	خود را بهلاک می سپاری زنهار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار	چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار
رباعی	
از هر چه کنی مرهم ریش دل ای تر	دلدار ای خلق هر چه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم بسپار	گر میکشیم بدست خویش اولی تر
رباعی	
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز	خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
ور بگریزم زدستت ای مایهٔ ناز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز
رباعی	
ای ماه شب افروز شبستان افروز	خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال و لطف آراستهٔ	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز
رباعی	
تا سر نکنم در سر تو ای مایهٔ ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دورست و دراز	در راه بمیرم و نگردم زتو باز
رباعی	
یا روی بکنج خلوت آر شب و روز	یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

رباعی

گویند مرا صواب یاران بر خوش

[illegible] صبر از [illegible]

رباعی

گفتم که به عشق هر دو روز [illegible]

رباعی

دان خال معنبر نقطهٔ [illegible] لطافت

رباعی

[illegible]

یا بچه‌های بر من افگن پر خویش
تا بنگیت کنم بجان و سر خویش
در لایق خدمتم ندانی بر خویش
گو من بسر خویش گیرم و کشور خویش

رباعی

ای صاحب با فضل کن بر درویش
گر فضل خدای بشناسی بر خویش
نیکوئی بکن که مردم نیک اندیش
از دولت و بخت خویش همه نیک آید پیش

رباعی

همسایه که بی طمع بینی سوی خویش
فردوس بهین بود سرا و در کوی خویش
وان را که نخواهی که ببینی روی خویش
دوزخ باشد بهشت در پهلوی خویش

رباعی

بوی لقب مهر و وفا پارس بیش
همسایه بجان رسید و بیگانه خویش
استاد ترا از بنیل گفته خویش
بوی تو ز مشک و زعفران باشد بیش

رباعی

ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر نه بگوئی که دلست آن یا سنگ

رباعی

گر دست دهد دولت ایام وصال
در سر ببرد و در سر سودا سر خیال
یک بوسه بران نیمه خالش بدهم
تا گاه دو گر بوسه برین نیمه خال

رباعی

از جمله بستگان تش بنده ترم
وز چشم خداوندیش افگنده ترم

[illegible]

[illegible]

من قصهٔ خویشتن بد و چون گویم — ترک است و بچوگان بزند چون گویم

رباعی

آن رفت که بود دل بدان مشغولم — وافگنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست — خط خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

من بنده بالای تو شمشادیم — فرهاد تو شیرین دهان خوش سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بحدیث — در عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم — صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد — در حال بخاک قدمی بفروشیم

رباعی

خود را بمقام شیر میدانستم — چون خصم آمد بروبهی مانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق — چون واقعه اوفتاد نتوانستم

رباعی

ما دل ز مراعات جهان برکندیم — صد لعنت راستی بر این پیوندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر ذوق — برگشته جهان چون گل نو خندیم

رباعی

هرگه که نظر بر گل رویت فگنم — خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
در بی تو میان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

[illegible]

می آئی و لطف و کرمت می بینم	و آسایش جان در قدمت می بینم
زآن وقت که غایبی همت می بینم	هر جا که نگه می کنمت می بینم

رباعی

خورشید رخا من بکمند تو درم	یارب بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم	خود را بفروشم و مرادت بخرم

رباعی

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم	صوفی شوم و گوش بساغر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبه کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن	برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

بی تیغ ده ای خسرو خوبان جهان	تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان	نی شرع محمد است نی یاسه خان

رباعی

با زنده دلان نشین و صاحب نظران	حق دشمن خود مکن بتدبیر جهان
خواهی که براز ملک سلیمان بخوری	آزار باندرون موری مرسان

رباعی

مه را ز فلک بطرف بام آوردن	وز روم کلیسای بشام آوردن

رباعی

ای دوست ... تو آتش زده در خرمن من

رباعی

ای دوست ... اندر سر ما دشمن

رباعی

رباعی

رباعی

ای ساقی ازان دور دنا جامی ده ... وز رشک بر آهوو ر اجامی ده

رباعی

مارا نه ترنج از تو مرا دوست نه به ... تو خود شکری پسته بادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد ده ... هرگز نبود به زز نخدان تو به

رباعی

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه ... آه از تو که در صفت سی آیی آه
هرکس به یکی میرود اندر طلبت ... یک گره بتو بودی نه بدی انیمه راه

رباعی

ای راه روان راگذر از کوی تو نه ... ما جز از عشق و گذر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو لبتان آب ... از دست تو سیر گردد از روی تو نه

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده ... گریند چو ابر نو بهارم دیده
روزی ببینی در آرزوی رخ تو ... چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجایی که در آغوش نه ... وامشب بر ما نشسته چون دوش نه
ای سرو بلند و راحت جسم و روان ... هر چند که غایبی فراموش نه

رباعی

ای کاج نکردمی نگاه از دیده ... بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده ... آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی گر روی بگردانی دسر ابکشی	کس چون تو صنوبر بخرامد نکشی ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

رباعی

گر دولت و بخت باشدم روزیی سهلست که من در قدمت خاک شوم	در پای تو سر بیازم ای سروسهی ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش تشنگان تتری امروز بآوتیختنش می برند	دزدی بگرفتند بصد حیله گری میگفت رها کن که گریبان ندری

رباعی

گیرم که بفتوی خردمندی ورای با میل که طبع میکند چه توان کرد	از دایرهٔ شرع برون ننهم پای عیبی است که در من آفریدست خدای

رباعی

ای غائب چشم و حاضر دل چونی یکبار نگوئی برفیقان وداع	وی شاخ گل شکسته در گل چونی کآخر تو درین اوّل منزل چونی

رباعی

در وهم نیاید که چو شیرین دهنی ما را بسرای پادشاهان ره نیست	نیست که دور از لب و دندان منی تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

رباعی

ما با همه شیرینی و لطف و نمکی	نه ماه زمین که آفتاب فلکی

تمت الرباعیات

المفردات

ور سغلام صائب بلطفه خلا
علیک سلام الله مالاح کوکب
دانی چه گفته اند سے عوف ورعرب
خیرے که برآید بتوفیق از دست
دولت جاوید بطاعت ور است
از زیادی سود نیابد مرد
غریب شهر کسان تا دمے نیاشد مرد
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
مروت نباشد برافتاده مور
تو آتش به نے در زن و در گذر
و عاشق را بهم بستر بود روز
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
رفتن چه ضرورتست و منزل بگذاشت
هر که گوید کلاغ چون باز است
خواهی که بطلعت همه کس ارزد دست
گر راه نمائی همه عالم را هاست

ربیر الله من سوء فعلته ابتلا
و ماطلعت زهر النجوم و تغرب
نسل بریده به که موالید بے ادب
در حق کسے کن که در وخیری هست
سود مسافر ببضاعت در است
با اندوهم خویش چیز نتواند خورد
از دو دست نباید غم غریبان خورد
که بے عدم نبود هر چه در وجود آید
برو مرغ دون را نه از پیش مور
که نی خشک در بیشه ماند نه تر
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست
من خود ننهم دلے که برباید داشت
نشنوندش که دیده ها باز است
با هر که درازتی چنان باش که او
در دست نگیری همه عالم چاه است

[illegible]

اگر ز هفت آسمان گزند آید	همه بر عضو دردمند آید
اگر دندان نباشد نان توان خورد	مصیبت آن بود که نان نباشد
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد	یک روز نگه کن که پلنگش بدرد
منعم که نظر بحال درویش کند	چندانکه کرم کند طمع بیش کند
بیچاره صبوری چه کند گر نکند	خرسندی عاشقان ضروری باشد
گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد
مرغ جایی رود که چینه بود	نه بجائی رود که چی نبود
تواضع گرچه محمودست فضل بیکران دارد	نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد
نه هر بیرون که بینی درونش همچنان باشد	بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد
بیچاره که در میان دریا افتاد	مسکین چه کند که دست و پا نزند
درویشی که حالی دولت خویش کند	بازراستی گیت مشوش کند
بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد
یکی با دوستان هر روز و هر شب عیش میرانند	چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند
چه کند ناکس مختار که فرمان ندهد	چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد
گفتم که بر آید آبی از چاه امید	افسوس که دلو نیز در چاه افتاد
یونس اندر دهان ماهی بود	همچنان مونس الهی بود
نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
هر که زندان بخویشتن ننهاد	مال مردم دگر نخواهد داد
نخست اندیشه کن آنگاه گفتار	که نامحکم بود بی اصل دیوار

خفتی و بخفتنت پراگنده شدیم ‌‌ برخاستی و از خاستنت زنده شدیم

بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام ‌‌ پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده ام

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن ‌‌ بکام دوستان در غم دشمن

ازمهر دل کسی بدست آوردن ‌‌ مطبوع نباشد دگری آزردن

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان ‌‌ سه کس برند غریب و رسول و بازرگان

الهی عاقبت محمود گردان ‌‌ بحق صالحان و نیک مردان

هرکه با من بدست با تو نکو ‌‌ دل من بر وفای صحبت او

چو بد کردی مباش ایمن ز بدگو ‌‌ که بد را کس نخواهد گفت نیکو

دامن او بدست من ز قیامت افتد ‌‌ عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

صاحبدل و نیک سیرت علامه ‌‌ کو کفش دریده باش و خلقان جامه

مردان نه خویشتن سپر وند این راه ‌‌ لا حول و لا قوة الا بالله

کدام قوت مردانگی و برنائی ‌‌ که خشم گیری و با نفس خویش برنائی

مے شنیدم که احسن از قمرے ‌‌ چون بدیدمت ازان خوبترے

این باد بروت و نخوت اندر بینی ‌‌ آن روز که از عمل نفتی بینی

گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانے ‌‌ چو بازت عافیت بخشد بلا از طاعت بپیچانی

اگر بریان کند بهرام گورے ‌‌ نه چون پای ملخ باشد ز مورے

کرم بجای فروماندگان چو نتوانے ‌‌ مروتست نه چندان که خود فرو مانے

خدا را در فراخی خوان تن در عیش آسانے ‌‌ نه چون کارت بجان آید خدا از جان و دل خوانی

ای گرگ نه بگفتمت که روزے ‌‌ بیچاره شوی بدست یوزے

تمت المفردات

بعون خالق البریات

خاتمة الطبع

منّت مر خدا را که گلستان عالم را بآبیارے کرم سیراب ساخت و بوستان گیتی را از سرچشمه وارے انعام عام شاداب چراغ باغ را از آتش گل بر کرد و کشتی هلال را از گرداب شفق بیرون آورد وصلوات نے حد و تسلیمات لاتحصے و لاتعد و درود سلام علے التواتر والدوام نذر سید المرسلین و خاتم النبین و خلفائے راشدین دائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین باد اما بعد مخفی و محجب مباد که درین زمان خجسته عنوان و آوان فرحت سامان محبوب سراپا اعجاز دائی راهگی تاز سرمهٔ چشم دید و درے گوشوارهٔ گوش سخن گستری سرو چمن فصاحت بهار بستان بلاغت تتمهٔ متانت ضمیمهٔ سلاست یعنی کلیات استاد اجله شعراء ماضی و حال و پیشوائے طریقت نکته سنجان شیرین مقال افتخار خوش بیانی نازش تر زبانی افضل الفضلا اکمل الکملا ابلغ البلغا افصح الفصحا طراز آستین نظم و نثر طرازے حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه رحمة الله القوی که زین سبق چند بار در مطبع منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای واقع شهر لکھنؤ حلیه طبع در برکشیده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کانپور بماه دسمبر سنه ۱۸۹۵ع بار اول بزیور انطباع آراسته گردید

تاریخ طبع کلیات هذا از مورخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا

کلیاتی که شد از حضرت سعدی شایع	میفزاید بدم دیدن او نور نظر
حرف و لفظش بود از آب فصاحت باهی	نظم و نثرش بود از درج بلاغت گوهر
نکته سنجان نمایند که آویزهٔ گوش	هست مضمون خوشش اهل سخن را جوهر
از پے مادهٔ سال مسیحی عاقل	گفتم از حضرت سعدی چه کلام دلبر
	سنه ۱۸۹۵ع

تاریخ طبع از فصیح البیان بو ناظم مولوی محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع

خوشا کلیاتے در آمد بطبع	ز تصنیف سعدی والا صفات	شهنشاه اقلیم ملک سخن	عدیلش نیامد درین کائنات
زبان فصیحش چو تنگ شکر	کلام بلیغش چو قند و نبات	مراعات صحیح خوانش نیست	که او هست موصوف در شش جهات
غرض منطبع شد چو در مطبعے	که مثلش نباشد درین ممکنات	بجستم پے سال هجری او	رقم کرد حامد چه خوش کلیات
			سنه ۱۳۱۳ھ

فارسی شاعری - کلیات و دواوین